www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صحبت شیطان

مجموعه داستان

به انتخاب

آلفرد هیچکاک

ترجمهٔ کیمیا بالازاده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صحبت شیطان

(مجموعه داستان)

به انتخاب
آلفرد هیچکاک

ترجمهٔ
کیمیا بالازاده

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۸۱

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هیچکاک، آلفرد جوزف، ۱۸۹۹ ـ ۱۹۸۰م. Hitchcock, Alfred Joseph
صحبت شیطان (مجموعه داستان) / به انتخاب آلفرد هیچکاک؛ ترجمه کیمیا بالازاده . ـ تهران : امیرکبیر، ۱۳۸۱.
۳۱۰ ص.
ISBN 964-00-0853-2
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Speak of the Devil.
چاپ اول: ۱۳۸۱.
۱ . داستانهای کوتاه ــ مجموعه‌ها. الف. بالازاده، کیمیا، مترجم. ب. عنوان.
۲ ص ۹ ه / ۱ PZ ۸۰۸/۸۳۱
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۸۱ ـ ۴۶۰۳۵ م

صحبت شیطان (مجموعه داستان)

به انتخاب: آلفرد هیچکاک

ترجمه: کیمیا بالازاده

چاپ اول: ۱۳۸۱

چاپ و صحافی : چاپخانهٔ سپهر، تهران

شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۲-۰۸۵۳-۰۰-۹۶۴ ISBN 964-00-0853-2

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال .

WWW.AMIR-KABIR.COM

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
پیشگفتار / آلفرد هیچکاک	۷
شرارت سالهای دور / جاناتان کریگ	۱۱
بدگمانی / ریچارد او. لویس	۲۷
دلداری / سید هاف	۳۳
ابزار / فلچر فلورا	۳۹
بی‌گناه کیست؟ / لارنس تریت	۶۷
وارث قتل / اد لیسی	۸۹
بخت یک تازه‌کار / ریچارد هاردویک	۱۱۵
دو روز در ارگانویل / ادوارد دی هوک	۱۵۱
سلاح صوتی / ویلیام بریتن	۱۷۷
بن‌بست / سی. بی. گیلفورد	۲۰۱
حریف شطرنج / تئودور متیسن	۲۳۳

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اختراع شیطانی دکتر زینکاف / ادوین پی. هیکس ۲۴۵
فت‌جو و رژهٔ اژدها / رابرت الن بلر ۲۶۱
شواهد محاسبه‌شده / ریچارد دمینگ ۲۹۵

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیشگفتار

آلفرد هیچکاک

چند روز پیش لحظاتی فراغت یافتم و در ذهنم به حل اساسی‌ترین مشکلات مردم پرداختم. پاسخ مشکلات چنان سریع و آسان فراهم آمد که شک کردم سیاستمدارانی که سالهاست با این مسائل دست و پنجه نرم می‌کنند، اصلاً در این زمینه کوششی کرده باشند. در عوض، به گمانم آنها بیشتر وقت و انرژی را صرف حل مشکل فوری و شخصی خود، یعنی انتخاب دوباره می‌کنند.

اما چند کلمه از مشکلات اساسی بگویم:

نخستین موضوع، مقولهٔ حمل و نقل است. مردم به‌جای آنکه قطار سوار شوند با اتومبیل خود رفت و آمد می‌کنند، که پیامدش شلوغی بزرگراهها و آلودگی هواست. البته این کار بی دلیل نیست؛ چون جابه‌جایی با اتومبیل خیلی بهتر از سوار شدن به قطار است. راهی که برای رسیدن به اتومبیل شخصی طی می‌کنیم فقط تا پارکینگ خانه است،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اما ایستگاه قطار آن‌سوی شهر واقع شده است، به‌علاوه قطارها طبق زمان‌بندی خود به ایستگاه وارد و از آن خارج می‌شوند، و این امر با برنامهٔ مسافر بندرت جور در می‌آید.

امر بدیهی آن است که این مشکل با بهبود بخشیدن به وسایل نقلیهٔ عمومی حل نمی‌شود. خیر، باید شرایط حمل و نقل خصوصی را بدتر کنیم. یعنی، مردم را وادار یم صرفاً از سر ناچاری سوار قطار شوند. باید گذاشت تولیدکنندگان اتومبیل، وسیله‌ای بسازند که خرابی‌اش در وسط بزرگراههای سن خوزه[1] و سن لوییس آبیسپو[2] تضمین شده باشد. در این صورت برای حل مشکلات ترافیک گامهای بلندی برداشته شده است. تولید اتومبیلی که در صندلی عقب آن همواره سرنشینی نشسته باشد که به راننده فرمان دهد، چندان دشوار نیست. آن وقت می‌بینید کار راه آهن سکه خواهد شد.

فکر می‌کنم مشکل ریخت و پاش زباله، اساساً به نوع نگرشمان بستگی دارد. از هنگام کودکی به ما آموخته‌اند پاکیزگی و نظم و ترتیب «از اعمال خوب»، و ریخت و پاش «جزو کارهای بد» است. این طرز فکر همان اصول اخلاقی خشکه‌مقدسهاست که غالباً جامهٔ عمل به خود می‌پوشد. ولی بیایید رو راست باشیم، آیا زمانی بر «مسائل جنسی» انگ «بد» نمی‌زدیم؟ حال آنکه آن را امروز فعالیتی سازنده و سالم می‌دانیم که هرکس می‌تواند در چارچوب قانون زندگی از آن برخوردار شود. شنیده‌ام در مدارس در کنار درسهای ریاضیات، تاریخ و دله دزدی این مقوله را هم به دانش‌آموزان می‌آموزند.

مطمئنم با تبلیغاتی اندک در مورد ریخت و پاش زباله نیز بتوان فکری کرد. اجازه دهید با آگهی‌های تلویزیونی شروع کنیم. در آخر تبلیغ مربوط

---

1. San Jose. 2. San Luis Obispo.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به خوشبوکننده‌های زیر بغل، می‌توان جمله‌ای افزود که وقتی خوشبوکننده تمام شد، کمی آشغال برای کشورتان درست کنید و آن را از پنجرهٔ حمام به بیرون بیندازید. البته منظورم قوطی خالی است و نه کشورتان را. شاید نخست کمی حیرت کنید و شاید کسی اعتراضیه‌ای هم بنویسد. اما به محض آنکه مبارزهٔ سالمی در بگیرد، در زمانی کوتاه تمام موانع از سر راه برداشته می‌شود.

فواید پخش آشغال آن‌قدر زیاد است که تقریباً نمی‌توان آنها را برشمرد. مثلاً مجبور نیستیم قوطیهای کنسرو را مثل چمن کوتاه کنیم. کاغذهای رنگین شکلات هم در واقع «اسانسهای مصنوعی» را تبلیغ می‌کنند. از سوی دیگر، چمن و انواع گلها تقریباً به‌طور تغییرناپذیری یکنواخت و کسل کننده‌اند و تازه، چه کسی تا به حال از مطالعهٔ یک بوته شمشاد چیزی آموخته است؟ اگر می‌شد مثالهای دیگری زد، می‌توانستم همین‌طور به سخنم ادامه بدهم.

سومین مشکل، معضل فقر در اجتماع است. به‌نظر من راه‌حل این مسئله، تقسیم ثروت، یعنی گرفتن از ثروتمندان و به فقرا دادن نیست. در این حال ثروتمندان را حقیقتاً آزار خواهیم داد. بگذارید اگر چیز دیگری نمی‌توانیم باشیم، دست‌کم مهربان باشیم. چارهٔ مشکل، تقسیم فقرا یعنی بیرون کشیدن آنها از زاغه‌ها و همخانه کردن آنها با اغنیاست. بدین ترتیب، آنان اتوماتیک‌وار، عضوی از یک خانواده می‌شوند و خانواده همیشه به شکلی، شکم اعضای فقیرش را سیر و برایش جا تهیه می‌کند.

برای ترغیب ثروتمندان در پذیرایی و حمایت از بیچارگان به هیچ عنوان مشکلی نمی‌بینم، زیرا به محض آنکه برنامه‌ام پیاده شود، هر فقیری که اینک عضوی از خانوادهٔ ثروتمندان شده، راه فراری از پرداخت مالیات است. راههای فرار از مالیات را هم ثروتمندان به اندازهٔ سنجاق

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کراوات‌های الماس امروزی و اتومبیلهای ریلی قدیم یافته‌اند. پیش‌بینی می‌کنم به محض آنکه فقرا وسیلهٔ فرار از مالیات شوند تقاضاهای بسیاری برای آنان برسد و این ما را با کمبود گرسنگان مواجه خواهد کرد و حتی مجبور می‌شویم تعدادی از آنها را به کشور وارد کنیم. مطمئنم دنیا آن‌قدر فقیر دارد که ادامهٔ برنامهٔ ما را میسر کند.

آخرین، و به احتمال قوی جزئی‌ترین مشکل، مسئله برهنگی در سینماست. از آنجا که من بیننده‌ای دقیقم، عمدتاً مشاهده کرده‌ام که خانمهای جوانی که در این فیلمها بازی می‌کنند، همیشه جذابند. راه‌حل این مشکل، البته آن است که جای آنها را با زنان بیش از اندازه چاق، کاملاً بی مو، با صورتهایی لک و پیس دار عوض کنند. شرط می‌بندم بزودی درخواهیم یافت که ما ملتی بسیار «اخلاقی»تر از آنچه می‌پنداشتیم هستیم و نسبت به برهنگی بر پردهٔ سینما کاملاً مخالفیم.

... حال که تمام مشکلات را حل کردیم، می‌توانیم به جایی‌که برایش در روی زمین خلق شده‌ایم باز گردیم. یعنی با خواندن یک داستان معمایی بسیار عالی روی یک صندلی راحت در اتاقی نیمه تاریک چمباتمه بزنیم. وسایل این کار را، همان‌طور که بزودی درخواهید یافت، فراهم آورده‌ایم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شرارت سالهای دور

جاناتان کریگ[1]

ارل برنن[2] در یک بعد از ظهر اواخر ماه سپتامبر، هنگامی‌که سایه‌ها مدتها قبل طول ارغوانی خود را تا نیمه راه کف دره گسترده بودند و خورشید، کم نور و دور، پشت قله‌های مه‌آلود رشته کوه آن‌سوتر پایین می‌رفت، به هگنر[3] بازگشت.

بالای کوه همان‌جایی بود که آن ماجرا بیش از پنجاه سال پیش رخ داد.

هگنر روی هیچ نقشه‌ای وجود نداشت. تنها اسم مکانی برای اسکلتهای ویران چهار ساختمان در چهار گوشهٔ محل تقاطع دو جاده بود.

برنن اتومبیل سدان گرد آلود خود را مقابل فروشگاه آنجا پارک کرد و

---

1. Jonathan Craig.
2. Earl Brennan.
3. Hegner.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همچنان‌که با انگشتان روی فرمان ضربه می‌زد نشست و به آن بالا، به قله‌ای که آن‌چنان بی‌حفاظ در برابر آسمان خاکستری مایل به ارغوانی تیره جلوه می‌کرد، خیره شد. او هفتاد سال سن داشت اما به‌نظر پنجاه ساله می‌آمد، با موهایی که با دقت اصلاح شده بود و به سفیدی یقهٔ پیراهن گران‌قیمتش می‌نمود. با به‌خاطر آوردن گذشته، کمی به خود لرزید...

فکر کرد نباید می‌آمدم. شاید کمی خرف شده‌ام.

اما باید می‌آمد. ناگهان میلی شدید که قویتر از ارادهٔ مقاوم او بود، وی را برانگیخت تا از بزرگراه اصلی بپیچد و چهل مایل شکنجه‌آور را به سوی این درهٔ تنگ فراموش شده در کوهها براند. می‌دانست این چیزی است که برای هرکس پیش می‌آید. اگر انسان به اندازهٔ کافی عمر کند، زمانی فرا می‌رسد که اجباراً احساس کند باید با جایی‌که جوانی‌اش را در آن گذرانده است، خداحافظی کند، حتی اگر آنجا، جایی مانند هگنر باشد؛ حتی پس از نیم قرن؛ حتی اگر اتفاقی ناگفتنی در آنجا افتاده باشد.

کوشید چشمانش را از کوهها برگیرد، اما نتوانست. در تمام این سالها می‌توانست فریادهای فلاسی تاینر[1] و صداهای حیوانی و مست خود و چهار پسر دیگر را بشنود. می‌توانست وحشتی را که پس از آن اتفاق احساس کرده بود، حس کند. آنها جسد در هم کوفته دختر جوان را در آنجا رها کرده و از باریکه راهی گریخته بودند.

نمی‌خواست ماجرا به قتل بینجامد. نمی‌خواست بخش دیگر آن هم اتفاق بیفتد؛ اما پسران دیگر می‌خواستند، آنجا نور قوی ماه و نوعی دیوانگی ناشناخته وجود داشت. آن ماجرا وی را دگرگون ساخته و موجب شرمساری‌اش بود، به‌طوری که از آن پس هرگز دستش را به هیچ نوع خشونتی نیالود.

---

1. Flossie Tyner.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌دانست چهار پسری که سالها پیش آن دیوانگی نیم شب را با او مرتکب شده بودند، امروز کجا هستند: جودی سیمز[1]، لوت مانسون[2]، بیلی استریت[3]، و باک دنلی[4]. در هنگام رخ دادن آن ماجرا همهٔ آنها چند سالی از او بزرگتر بودند و حالا باید همگی بیش از هفتاد سال داشته باشند.

آنها از ماجرا جان سالم به در بردند، هیچ‌کس حتی به آن چهار نفر شک هم نبرد. صبح روز بعد، سو الن[5]، خواهر بزرگتر فلاسی تاینر، جسد را کشف کرد. هر پنج پسر در میان جمعیتی که مقابل همین فروشگاه، اطراف پدر فلاسی گرد آمده بودند، ایستادند و شنیدند که وی به ارواح خاک همسرش که مدتی پیش در گذشته، و دخترش که تازه از دنیا رفته بود، سوگند یاد کرد انتقام مرگ فلاسی را از قاتلانش بگیرد.

ارل، با به یاد آوردن آن موجود وحشت زده‌ای که واژگان کلب تاینر[6] پیر، آن صبح دور، از او ساخته بود، دوباره لرزید. گفته‌های کلب بیهوده نبود. اینجا، میان این کوهها، جایی‌که کینه‌توزیهای خونی و خشونت، شیوه‌ای از زندگی بود، و جایی‌که بازخرید شرف و مرگ خویشاوندان انسان مسلم فرض می‌شد، دیدن خشم پدری غضبناک، وحشتناک بود، و انتقام قسم خورده او مطمئناً گرفته می‌شد، حتی اگر یک عمر طول می‌کشید. ارل به‌خاطر آورد که در آن زمان کلب تاینر پنجاه ساله بود. حال، او نیز سالها پیش مرده و آن پشت، بالای تپه با همسرش و فلاسی به خاک سپرده شده بود.

ارل، همچنان‌که از اتومبیل پیاده شد و جاده خاکی را رو به بالا به سوی

---

1. Jody Simms.
2. Lute Munson.
3. Billy Stritt.
4. Buck Danley.
5. Sue Ellen.
6. Caleb Tyner.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فروشگاه می‌پیمود، با خود گفت: زیاد به این مسئله فکر نکن.

آنجا سیگار برگی می‌خرید و اگر کسی از آن قدیمی‌ها را می‌دید از جودی، بیلی، لوت، باک و شاید چند تای دیگری که می‌شناخت می‌پرسید. پس از آن، ممکن بود کمی در آن اطراف براند، شاید به محل خانهٔ قدیمی بازگردد و به غار بلایند فیش[1] و چند جای دیگری که در کودکی در آن محلها بازی می‌کرد برود، آنگاه به بزرگراه اصلی باز می‌گشت تا سفر تفریحی‌اش را که به‌خاطر آرزوی پیرمردی که می‌خواست گذشته را ببیند قطع کرده بود، از سر بگیرد.

به خود اطمینان داد که این ملاقات کوتاه‌مدت خواهد بود. از راه نرسیده، مشتاق رفتن بود. بتدریج دلتنگ شد، و در کنار این دلتنگی چیز دیگری وجود داشت؛ نوعی نگرانی بی‌نام، نوعی تشویش خاطر که تمام نشدنی بود.

به درون فروشگاه قدم گذاشت. در را پشت سر خود بست، مکث کرد و از اینکه تغییر مغازه آن اندازه اندک بود، متعجب شد.

پشت پیشخان، مرد میانسالی بود. مرد میانسال دیگر و پیرمرد سالخورده‌ای روی جعبه‌های چوبی کنار اجاق شکم کنده‌ای نشسته بودند. هر سه، لباسهای مندرس کار و کلاههای بی شکل چرکی در بر داشتند.

مرد پشت پیشخان گفت: صاف بیایید تو، آقا. چه کار می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

ارل به سوی پیشخان رفت و پرسید: سیگار برگ دارید؟

صاحب مغازه گفت: همه‌اش درجه دومهای کارخانه است. سه تا ده سنت. فکر می‌کنم از هیچی بهتر باشند.

---

1. Blind Fish.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ارل گفت: خوب است.

یک ده سنتی روی پیشخان گذاشت، سه سیگار برگ از درون جعبه‌ای که صاحب مغازه برایش پیش گرفته بود برداشت و آنها را در جیب بغلش گذاشت.

صاحب مغازه گفت: بیرون هوا کمی کج‌خلقه، تعجبی نداره اگه برف ببارد.

ارل پاسخ داد: بله. ببخشید، شما شبیه تام بردلی[1]، مردی که قبلاً می‌شناختم هستید.

صاحب مغازه خندید:

ـ فکر می‌کنم بهتر است شبیه‌اش باشم. او پدرم بود.

مکثی کرد و پرسید: شما مال همین اطرافید، نه؟

ـ بله، سالها پیش، پیش از آنکه شما به دنیا بیایید.

ـ خب، این حقیقت دارد؟ شما پدرم را می‌شناختید؟

ـ ما دوستان خوبی بودیم. من اوقات زیادی را در این مغازه می‌گذراندم.

ـ حدس می‌زنم جای دیگری برای گذراندن وقت وجود نداشت. آن موقع نداشت، حالا هم ندارد. ممکن است اسمتان را بپرسم؟

ـ ارل برنن.

مغازه‌دار به فکر فرو رفت:

ـ خب، مردم می‌گویند من حافظهٔ خوبی دارم. اما یادم نمیاد...

پیرمردی که کنار اجاق بود گفت: من یادم می‌آید. اما مطمئنم صدایش را نمی‌شناختم. او حالا مثل شهریها حرف می‌زند. ایرادی ندارد.

ارل چرخید تا پیرمرد را ببیند، مردمک خاکستری چشمان آب

---

1. Tom Bradley.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آورده‌اش را دید و ناگهان متوجه شد او نابیناست.

مغازه دار گفت: باید می‌دانستی واکر پیر یادش می‌آید. خاطرات به ذهنش مثل مگس به کاغذ سمی مگس‌کش می‌چسبند. همیشه همین‌طور بوده است.

ارل پرسید: شما جد واکرید[1]؟

پیرمرد پاسخ داد: بله، نود و نه سال بودم و تصمیم دارم مدت طولانی‌دیگری هم بمانم.

ـ شما را به‌خاطر می‌آورم.

ـ تو مدت زیادی از اینجا دور بودی، پسرم. تا جایی‌که یادم است، آخرین باری که دیدمت تقریباً بیست سالت بود. به‌نظر میاد اینجا را به‌طور ناگهانی ترک کردی.

مغازه دار گفت: این‌طور که از لباسها و ماشین و این چیزها برمیاد، به نفعت هم بوده؟

ارل گفت: یک دارایی حسابی. من شانس آوردم.

پیرمرد گفت: تو اون روزا آدم فتنه‌جویی بودی. هنوز هم هستی؟

ـ خیر، من الان هفتاد ساله‌ام، آقای واکر.

پیرمرد گفت: پسرهایی که باهاشون بودی، بچه‌های خوب، اما شری بودند.

مکثی کرد و ادامه داد:

ـ بگذار ببینم، باک دنلی، جودی سیمز، لوت مانسون و ـ بگذار ببینم، آها ـ بیلی استریت.

خندید و گفت: شما پنج تا خیلی سرکش بودید. این یه حقیقته.

ارل گفت: کسی از آنها هنوز اینجا هست؟

---

1. Jed Walker.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ نه، نیست. تقریباً از اون وقتی‌که تو رفتی هیچ‌کدامشان نبوده‌اند.

ـ چه اتفاقی برایشان افتاد؟

پیرمرد تنباکوی جویدنی داخل دهانش را به گوشهٔ دیگر لپش منتقل و آن را در اجاق تف کرد و پاسخ داد: ناپدید شدند. هر چهار تا، همزمان. کسی نمی‌داند کجا و چرا رفتند. یک روز اینجا بودند و روز بعد دیگر نبودند.

ـ ناپدید شدند؟ هر چهار تا؟

ـ هر چهار تا. دو سه ماه بعد از رفتن تو. کاملاً ناپدید شدند.

مرد میانسالی که کنار اجاق نشسته بود برای نخستین بار لب به سخن گشود:

ـ یک‌بار، وقتی‌که جوان بودم شنیدم پدرم و چند مرد دیگر می‌گفتند شیطان باید آنها را برده باشد. خیلی شریر بودند.

پیرمرد خرناسی کشید:

ـ شوت. شیطانی در کار نبود. روح پلید هم همین‌طور. فکر می‌کنم مردم این شایعه رو ساختن. اما من نه.

ارل گفت: روح پلید؟

ـ خب، آنها تقریباً وقتی‌که دختر کوچک تاینر بالای کوه کشته شد، ناپدید شدند. اسمش فلاسی بود. یادته؟

ارل لبهایش را تر کرد و پاسخ داد: بله.

ـ خب، آنها می‌گفتند باید روحی اون اطراف آزاد باشد و فکر می‌کردند این روح، اول فلاسی و بعد آن چهار تا پسر را کشت و جنازه‌هایشان را یک جایی قایم کرد. اما این فقط شایعه است، همان‌طور که گفتم من باور نمی‌کنم.

مغازه‌دار گفت: همه‌اش یک راز است. هیچ‌وقت کسی نرفت ببیند چه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بر سرشان آمد.

ارل آمد که صحبت کند، اما عقیده‌اش را عوض کرد. فکر کرد: «ولش کن، چرا دنبالش را بگیرم؟»

ما، من و آن چهار تا. آن شب در آن وحشت مستی در کوه با هم بودیم، اما... بعد از اینکه من رفتم چیزی غیرقابل توضیح بر سرشان آمد. اما هرچه بود نمی‌توانسته ربطی به آنچه آن شب در کوه اتفاق افتاد داشته باشد. نمی‌توانسته؟ اما اگر ربطی داشته باشد چه؟

صاحب مغازه گفت: خب، شما نگاهی به اطراف بیندازید و بعد برگردید کمی بیشتر حرف بزنیم.

ـ متشکرم. شاید بیایم.

هنگامی‌که درون اتومبیل بازگشت، جادهٔ پیچدار کوهستانی را به مسافت دو مایل به مقصد کلبه‌ای که در آن متولد شده بود در پیش گرفت. حتی به خود زحمت نداد از اتومبیل خارج شود. از کلبه جز تخته‌های سوخته از آتش که برگ درختان بیش از حد رشد کرده آنها را در برگرفته و توده‌ای سنگ که زمانی دودکش بودند، چیزی برجای نمانده بود.

با خود فکر کرد: «بزودی شب فرا می‌رسد، بهتر است برگردم.»

با این حال می‌خواست غار بلایند فیش را ببیند.

همان‌طور که موتور را دوباره روشن می‌کرد اندیشید: «نه. نمی‌خواهی غار را ببینی، بلکه می‌خواهی نگاهی به کلبه‌ای که درست زیر آن قرار دارد بیندازی. کلبهٔ تاینر. جایی‌که فلاسی تا شبی که تو... در آن زندگی می‌کرد. و چرا باید آنجا را ببینی؟ چرا، ارل؟ که خودت را آزار بدهی؟ که نمک روی زخم گناهکاریهایت بپاشی؟»

یک مایل و نیم دیگر راند و در ابتدای راه شیبداری که به بالای تپه، به سوی خانه تاینر پیر و غار مورد نظر می‌رفت، پارک کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همین‌که از اتومبیل خارج شد فکر کرد: «تا آن بالا راه زیادی است که برای مردی به سن من بسیار دور و شیبدار است.» اما شروع به بالا رفتن کرد.

وقتی به جاده‌ای رسید که به کلبهٔ تاینر منشعب می‌شد، صبر کرد تا نفسی تازه کند. کلبه را، که پنجاه یارد آن‌سوتر بود، علف هرز و بلوط خوب رشد نکرده، کفن پوش کرده بودند. دودی از دودکش بلند نمی‌شد. فکر کرد: «شاید سالها پیش اینجا را ترک کرده‌اند.» از اینکه می‌دید کلبه هنوز برجاست تعجب کرد. حتی پنجاه سال پیش هم کلبهٔ کهنه‌ای بود.

فلاسی...

سرش را تکان داد انگار که بخواهد آن را از فکری خالی کند. به راه خود ادامه داد و به‌خاطر آورد که فکر کردن دربارهٔ آن شب سودی ندارد. هیچ سودی.

صدای زنی پشت سرش گفت: آقا همان‌جا که هستی بایست. بعد، برگرد اما آهسته. خیلی آهسته.

زنی که آنجا ایستاده و با تفنگ قدیمی‌اش سینهٔ وی را هدف گرفته، زنی ریز نقش، پیر و خمیده بود، با دهانی بی‌دندان و صورتی به غریب‌ترین شکلی که ارل برنن تا به حال دیده بود، چروک خورده.

زن با صدای آزار دهنده‌اش پرسید: برا چی دزدکی اومدی تو ملک من؟ بلند حرف بزن، لعنتی.

ارل پاسخ داد: اسم من برنن است. من هم مال این اطرافم. داشتم فقط...

ـ تو اون لباسهای شهری‌ات؟ دروغ می‌گویی، آقا. تو بازرس بخش یا یه همچین چیزهایی. یک‌بار دیگر ازت می‌پرسم. اگر دروغ بگی،...

ـ جای دیگری را نشانه بگیر، خانم. من اینجا متولد و بزرگ شدم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سالها پیش از اینجا رفتم. حالا فقط آمده‌ام سربزنم. منظورم این است که داشتم بعضی جاهایی را می‌دیدم که در گذشته...

ـ مثل کجا؟

ـ خب، غار بلایند فیش، آن بالا. و خانهٔ قدیمی‌ام در کنار ایندین ناب[1] و فروشگاه بردلی، پایین تقاطع.

ـ غیر از بردلی، کسای دیگر رو اسم ببر.

ـ دیگر از آنها تعداد زیادی باقی نمانده است. واکر پیر، یکیشان است. پسرهایی که باهاشان بزرگ شده‌ام همه رفته‌اند.

ـ در هر حال، اسمشان را بگو.

ـ خب، جودی سیمز، لوت ماسنن، استریت و باک دنلی.

ـ باید پیش از دوره زمونه ما باشه، تو را هم یادم نمیاد. گفتی اسمت چیه؟

ـ ارل برنن.

پیرزن که داشت صورت او را به دقت مطالعه می‌کرد، کاملاً بی حرکت ایستاد.

ـ طرز حرف زدنت زیاد به کسی که اینجا بزرگ شده نمیاد. اما مطمئناً صدات لحن کوهستانی خودش را حفظ کرده است.

ـ من سالها از اینجا دور بوده‌ام. پنجاه سال.

چشمان کم‌سوی پیرزن در فرورفتگی چروکها بار دیگر لحظه‌ای او را ارزیابی کرد. سپس، به آهستگی تفنگ کهنه را پایین آورد و گفت: در هر حال پیرتر از اونی که بتونی از اهالی بخش باشی و در واقع فکر می‌کنم برای هرچیز دیگه‌ای جز آنچه می‌گویی، زیادی پیر باشی.

مکثی کرد و ادامه داد:

---

1. Indian Knob.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ اما به‌طور قطع بدجوری کلبه‌ام را نگاه می‌کردی.

ـ خانواده‌ای را که اینجا زندگی می‌کردند، می‌شناختم. نمی‌دانم اگر...

پیرزن درحالی‌که به سوی راهی که ارل از آن بالا آمده بود، می‌رفت، گفت: آنها هم پیش از من اینجا بودن. دو سه خانواده بین من و آنها اینجا زندگی میکردن. مردی به سن و سال تو نباید تو همچین راهی کاری داشته باشه. اگه بخوای میتونی بیای تو و کمی خستگی در کنی.

ارل مکث کرد، اما انگیزهٔ دیدن مجدد درون خانهٔ تاینر پیر قویتر بود:

ـ خب...

ـ خودت می‌دانی برام مهم نیست.

ـ بسیار خب.

و پشت سر او راه را به طرف پایین جاده، به سوی کلبه دنبال کرد. پیرزن همان‌طور که در را می‌بست گفت: رو اون صندلی بنشین. راحت نیس. اما صندلی دیگه‌ای نداریم.

ارل تشکر کرد و نشست.

ـ امیدوارم کمی توتون پیپ داشته باشی، یه هفته‌اس که دود نکرده‌ام.

ارل گفت: متأسفم. من سیگار برگ می‌کشم.

ـ خوب است. خوب خمیرش می‌کنم و می‌چپونم داخل پیپم.

ارل سیگاری به او داد و خود شروع به باز کردن کاغذ دور سیگار دیگر کرد.

پیرزن که از کنار او می‌گذشت و به پشت اتاق می‌رفت گفت: پیپ منو اونجا روی ظرف‌شویی بذار.

ارل چرخ فندک را چرخاند و شعله‌اش را روی انتهای سیگار برگ خود گذاشت که دیگچه‌ای آهنی با صدایی خفه به پشت سرش خورد و او را بیهوش بر کف اتاق انداخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هنگامی‌که به هوش آمد، برای لحظه‌ای فکر کرد خواب بدی دیده است. روی سنگ سرد و نم‌داری که به‌نظر می‌رسید داخل غار کوچکی باشد دراز کشیده، درحالی‌که بالای سرش پیرزن در زیر نور لرزان یک فانوس نفتی ایستاده بود و به شکل وحشتناکی پوزخند می‌زد.

ارل متوجه شد که خواب بد ندیده است. غار، پیرزن، و درد شکافتن سر واقعی بودند. ناله‌ای کرد و خواست حرکت کند که دریافت دستها و پاهایش بسته شده‌اند.

پیرزن گفت: تو منو ترسوندی. تقریباً داشتم فکر می‌کردم کشتمت و این چیزی جز شرمندگی نبود. و بی صدا خندید. لثه‌هایش زیر نور فانوس سیاه به‌نظر می‌آمد.

ـ منظورم در مورد مردن توست، نترس. مرگت سریع نخواهد بود... می‌خواهم مدتش رو برات طولانی کنم.

دهان ارل خشک شده بود و او بسختی توانست واژه «چرا؟» را ادا کند.

ـ چرا؟ چرا میخوام آهسته بمیری؟ بسیار خب، آقای ارل برنن، به همان دلیلی که دوستانت آهسته جون کندند، اون جودی و لوت و بیلی و باک. اونا پنجاه سال پیش مردند و تو حالا داری می‌میری.

ارل بسختی آب دهانش را فرو داد و گفت: فلاسی. فلاسی تاینر.

ـ بله، فلاسی تاینر بیچاره. پنجاه سال پیش مرد. تو و بقیه، اونو به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسوندید.

پیرزن چند قدمی به سمت چپ برداشت و فانوس را بالای سرش گرفت:

ـ به اونا نگاه کن، ببین دوستان عزیزت حالا چه شکلی‌ان، آقای ارل برنن.

ارل آهسته، درحالی‌که درد می‌کشید سرش را برگرداند تا نگاه کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چهار اسکلت و جمجمه‌هایشان که در زیر نور زرد رنگ فانوس به او پوزخند می‌زدند به حالت نشسته به دیوار غار تکیه داده بودند.

پیرزن گفت: می‌تونی ببینی که اونجا، اون ته، یک جای خالی است. آن مال توست. در تمام این سالها اون جا رو واسه تو نگه داشتم.

ارل نگاه خیره‌اش را حرکت داد.

پیرزن ادامه داد:

ـ کلبه کنار این غار ساخته شده است. می‌تونم هرموقع که بخوام بیام اینجا و به تو نگاه کنم.

بار دیگر بی صدا خندید:

ـ می خوام این‌طوری بارها خودم را راضی کنم، آقای ارل برنن.

ـ تو کی هستی؟

ـ من همونم که پنجاه سال پیش دوستان عزیزت را به دام عدالت کشیدم. و همونم که سالها منتظر تو بودم، آقای ارل برنن و میدونسم یه روزی برمی‌گردی. میدونسم باید برگردی.

ـ می‌دانستی، تو در مورد من و جودی و دیگران می‌دانستی.

مکث کرد تا نفسی تازه کند:

ـ اما چه‌طور؟ چه‌طور می‌دانستی؟

ـ چون فلاسی به من گفت. شما پسرها فکر کردید او مرده است و رفتید. اما نمرده بود. بعد از اینکه صبح اون روز پیدایش کردم، زیاد زنده نموند، اما اون مدت به اندازهٔ کافی طولانی بود.

ـ اما خواهر فلاسی اون را پیدا کرد، نه تو. خواهرش سو الن.

ـ تعجب نداره منو نشناخته باشی. مطمئناً شبیه دختر نوزده سالهٔ پنجاه سال پیش نیستم، نه؟

ارل بی‌آنکه بتواند حرفی بزند به او خیره شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیرزن ادامه داد:

ـ پدرم تنها کسی نبود که قسم خورد هرکس فلاسی را کشته باشد باید تقاصش رو پس بده. من هم قسم خوردم. اما هیچ‌وقت چیزی را که فلاسی پیش از مرگش به من گفت، نگفتم. می‌دونسم پدر اسلحه برمی‌دارد و شما رو یکی یکی می‌کشد.

فانوس را زمین گذاشت، روی ارل خم شد و با کششی که به طنابهای دور مچهای دست و پای او داد، خواست مطمئن بشود آنها محکمند. بعد گفت: و این آن چیزی نبود که من می‌خواسم. مرگ سریع و راحت مثل اون برای شما خوب نبود. می‌خواسم شما آهسته و سخت بمیرید.

ـ گوش کن، سو الن لطفاً به حرف من گوش بده. من...

ـ البته کار من هم آسون نبود. اگه پدر به‌طور ناگهانی، بلافاصله بعد از اینکه شما فلاسی رو کشتید نمی‌مرد، من هیچ‌وقت نمی‌تونسم این کار رو بکنم. اما بعد از مرگ پدر، من تنها کسی بودم که در کلبه زندگی می‌کرد و می‌تونسم فکر کنم چه‌طور می‌شود این کار را انجام داد.

ـ سو الن...

ـ ناله‌هاتو تموم کن. به اندازهٔ کافی صبر کردم تا با هر چهار تای اونا همزمان روبه‌رو بشم. مدت زیادی طول کشید. با دوتاشون، گاهی هم سه‌تاشون روبه‌رو می‌شدم. اما نه هر چهار تا با هم. بعد، یک شب دیدمشون و آماده بودم. آنها را اغوا کردم تا بیان اینجا. وادارشون کردم فکر کنند خیال مهمونی بازی دارم. مث یه دختر گستاخ بی‌حیا شده بودم.

ـ سو الن، اگر فقط بگذاری...

ـ حتی کمی ویسکی هم براشون تهیه کردم. بهشون گفتم مجبوریم مهمانی را از اینجا به غار منتقل کنیم، جایی‌که هیچ نوری نباشد. گفتم نمی‌خوام کسی از پشت پنجره مهمونی ما را ببیند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کمی مکث کرد:

ـ اونجا یه در ضخیم دو لایه از چوب بلوط است با کلون آهنی بزرگ و چفتایی که محکمش می‌کنند. خودم اونها را اونجا گذاشتم، آقای ارل برنن. اون هم قسمتی از نقشه بود.

ـ اما من نمی‌خواستم آن اتفاق برای فلاسی بیفتد. قسم می‌خورم، سو الن، من هرگز...

ـ و درست وقتی‌که مهمونی داشت بخوبی ادامه پیدا می‌کرد، کارم را کردم. از اینجا خارج شدم و پیش از اینکه پسرها بفهمن چه اتفاقی داره میفته، کلون در را انداختم. بعد از مکثی گفت: آنها مرگ سختی داشتند، آقای ارل برنن. اونا یه عالمه ویسکی داشتن، اما غذا و آبی نداشتن. زمان سختی رو گذروندن. باید می‌دیدی با انگشتان خون آلود چه‌طور به در چنگ می‌کشیدند.

ـ به‌خاطر رحم و شفقت، سو الن، نه...

ـ رحم؟ کدام رحم؟ عذاب زیادی می‌کشی، آقای ارل برنن.

به آهستگی سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و گفت: فکر نکن از این نگرانم که کسی اون اتومبیل بزرگ رو پایین تپه ببینه.

زود دو سه تکه از لباسهات رو پاره می‌کنم و آن بالا به غار بلایند فیش می‌برم. اونا رو روی صخره‌های شیبدار، دُرُس لبهٔ رودخونهٔ زیرزمینی گیر میدم. اون رودخونه جاییه که مردم میگن ماهی کور دارد، اما ندارد. و اگه کسی دربارهٔ اون ماشین بزرگ ازم سؤال کنه میگم بله، تو رو دیدم که داشتی بالا به طرف آن غار می‌رفتی، جایی‌که موقع جوونیت بهش سر می‌زدی. اونا همه میرن اون بالا و تکه‌های پیرهنت رو که وقتی سُرخوردی و افتادی و به داخل رودخونه لغزیدی، به صخره گرفته و پاره شده می‌بینن. کلاهت رو هم روی همون لبه می‌گذارم و ساحل رو هم کمی می‌کَنم طوری که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌نظر بیاد وقتی داشتی سعی می‌کردی خودت رو از لغزیدن داخل رودخونه نجات بدی به آنجا پنجه انداختی.

ـ خواهش می‌کنم سو الن. نمی‌توانی این کار را بکنی.

ـ و تو فقط از گشنگی و تشنگی نخواهی مرد. همراه آن رنج و عذاب زیادی خواهی کشید. چیزی بیشتر از آنچه حتی در کابوسهات دیده‌ای، خواهی دید.

و خندهٔ بی صدایش را از سر گرفت و چرخید که برود.

ـ در هر حال پنجاه سال وقت داشتم تا در مورد آنچه که باید به سر تو بیاورم فکر کنم، آقای برنن. فکر کردن به آن کمکم می‌کرد تا به آنچه شما در حق فلاسی انجام دادید، فکر نکنم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بدگمانی

ریچارد او. لویس[1]

جمع زیادی از مردم در بنسویل[2] اعتقاد داشتند کورا اسپیندلر[3] زیبا قاتل است... آنها می‌اندیشیدند او با سبق نیت، شوهرش، فرد[4] را کشته است.

البته دلیلی بر این مدعا وجود نداشت. در واقع هیچ اتهامی مبنی بر جنایت به او وارد نشده و هیچ‌کس به‌طور علنی متهمش نکرده بود. حتی انگیزهٔ مشخصی در اسناد به چشم نمی‌خورد.

حقیقت این بود که مرحوم فرد اسپیندلر[5] بیمهٔ عمر ده هزار دلاری داشت. اما تقریباً همه بیمهٔ عمر دارند، نه؟ خود کورا هم ورقهٔ بیمه‌ای به

---

1. Richard O. Levis.
2. Bancesville.
3. Cora Spindler.
4. Fred.
5. Fred Spindler.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همان مبلغ داشت. در ضمن، هرکس دیر یا زود، به دلایلی، می‌میرد، این‌طور نیست؟

در هر حال، فرد پیر از کار دایمش و شغل دومی که داشت، سالانه حدود ده هزار دلار به خانه می‌آورد، پس چرا باید از شرش خلاص شد؟ چرا باید اردک را به‌خاطر یک تخم طلایی کشت و به این ترتیب ناگهان عامل بالقوه را از میان برداشت؟ این باور کردنی نیست، هست؟

ظاهراً فرد از مصرف بیش از اندازهٔ قرص خواب‌آور مرده بود. با توجه به اینکه دو جا کار می‌کرد، عموماً شبها سخت می‌خوابید و در نتیجه با مصرف قرص خواب‌آور به طبیعت کمک قابل توجهی در از پا درآوردن خود کرده بود. او همیشه خسته، از رمق افتاده، و در هم کوفته می‌نمود. می‌دانید که حتی مصرف معمول این دارو هنگام خستگی وی می‌توانست برای این منظور، یا این نیرنگ کافی باشد.

کورا دو یا سه سال به‌طور پاره‌وقت در داروخانهٔ سیم بنتلی[1] کار کرده و البته در طول این مدت با کتابهای داروسازی گوناگونی که در قفسه‌ها قرار داشت و ویژگیهای درمانی خوب یا بد داروها آشنا شده بود. وقتی فرد به قرصی نیاز داشت، برایش می‌آورد. با توجه به اینکه او در داروخانه، آن هم در تنها داروخانهٔ شهر کار می‌کرد، این مسئله‌ای کاملاً بدیهی به‌نظر می‌رسید.

هنگامی‌که شایعه پراکنی ادامه یافت، بن رابرتز[2] کلانتر شهر گفت: اما نمی‌توانید هر بار که زن یا شوهری می‌میرد کالبدشکافی و مردم را دستگیر کنید. این کار سایهٔ تقصیر را بر سر هرکسی که عزیزی را تصادفاً از دست می‌دهد، می‌اندازد. و این شرایط غیرقابل تحمل است. به هر حال، در این مورد «انگیزه چه بوده است؟»

---

1. Simm Bentley. 2. Ben Roberts.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با این حال، در شهر کوچکی چون بنسویل، به اندازهٔ تعداد مردم، ذهن بدگمان وجود دارد. نمی‌دانم چرا این‌طور است، اما به‌نظر می‌رسد برخی از اینکه موضوع وحشت‌آوری داشته باشند تا در مورد آن صحبت کنند، خوشنود می‌شوند، و به‌نظر می‌رسد هرگاه که بتوانند، لذت غریبی از تحقیر کردن دیگران می‌برند. بدین ترتیب، این اعتقاد که کورا قاتل است، پا برجا ماند. او شوهرش را با انگیزه یا بدون انگیزه به قتل رسانده بود.

آنگاه، اندکی بیش از یک سال پس از مرگ فرد، هنگامی‌که کورا ناگهان، موقعیت خود را تثبیت و با رئیسش، سیم بنتلی، صاحب داروخانه و یکی از بازرگانان سرشناس شهر ازدواج کرد، بدگمانی استحکام بیشتری یافت. انگیزه به وجود آمده بود، درست مانند جلوهٔ بینی روی صورت.

کلانتر رابرتز که کمی متغیر شده بود، چنین استدلال می‌کرد که: «ازدواج آنها کاملاً بدیهی است. با توجه به اینکه کورا در آن داروخانه کار می‌کرد، آنها مدتها همدیگر را می‌شناختند. سیم، همسرش را دو یا سه سال پیش از دست داده بود و تنها زندگی می‌کرد. این‌طور نیست؟ همه به همسر نیاز دارند، او هم همین‌طور، نه؟ خب، پس قضیه تمام است.»

بله، سیم همسرش را از دست داده بود، بسیار خب. او به علت نوعی بیماری که دکتر برونسون[1] نتوانسته بود به موقع تشخیص دهد، درگذشته بود. شکی نیست که دکتر برونسون به اندازهٔ کافی کوشید تا نجاتش دهد. وی نسخه‌های متفاوتی را امتحان کرد که خود سیم بنتلی، دارو فروشی با جواز کسب به ثبت رسیده، می‌پیچید. با وجود این تلاشهایش نتیجهٔ مطلوبی به بار نیاورد و آنگاه دیگر کاری نمی‌شد کرد، مگر آنکه روی جواز دفن بنویسد: «مرگ به علل طبیعی.»

---

1. Bronson.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کورا، بلافاصله پس از ازدواج با سیم، از کار کردن در داروخانه دست کشید و تلاش کرد خانه‌ای گرم و راحت برای همسر تازه‌اش فراهم آورد. به‌نظر می‌رسید زندگی آن دو کاملاً بر وفق مراد باشد. سیم نیز دستیار پاره‌وقت دیگری برای داروخانه استخدام کرد: دختری زیبا در عنفوان جوانی.

مردم از اینکه می‌دیدند پس از فاجعهٔ پیشین، اوضاع موافق میل سیم شده است، تقریباً خشنود بودند. پس از چند سال تنهایی، او مستحق داشتن زندگی مشترک و خانوادگی بود، نه؟

با این حال برخی از مردم هنوز به کورا شک داشتند. بر سر او همچنان سایهٔ ابری وجود داشت. همان‌طور که قبلاً گفتم، در شهر کوچکی چون بنسویل، تقریباً به تعداد مردم، ذهن بدگمان وجود دارد. البته، هیچ‌کس آشکارا چیزی نمی‌گفت، اما شایعه‌ای وجود داشت. آیا کورا، دیر یا زود آنچه را که بر سر شوهر اولش، فرد، آورده بود، در مورد سیم هم انجام می‌داد؟ بله، می‌شد این را گوشه و کنار شنید.

نمی‌دانم کورا هم این چیزها را می‌شنید یا نه، اما اگر می‌شنید به روی خودش نمی‌آورد. او فقط به فراهم کردن خانه‌ای راحت برای سیم و هر کار دیگری که بتواند او را خوشحال کند می‌پرداخت، تا آنکه بیمار شد.

فوراً دکتر برونسون را خبر کردند و او در نهایت، تشخیص داد که کورا به همان بیماری مبتلا شده که باعث مرگ همسر اول سیم شده بود. طبعاً همه برای سیم متأسف شدند و هر کاری که از دستشان برمی‌آمد، برایش انجام دادند. دکتر برونسون چند نسخهٔ تازهٔ دیگر نوشت تا سیم آنها را بپیچد، اما فکر می‌کنم گاهی اتفاق این‌طور پیش می‌آید. دیگر کاری نبود که دکتر برونسون انجام دهد جز آنکه در جواز دفن بنویسد مرگ کورا به علل طبیعی بوده است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

البته تحمل این حادثه برای سیم تا حدودی سخت بود و او برای مدتی از نظر روحی ضربه دید. اینکه حق بیمهٔ همسر اول سیم و کورا، به اضافهٔ ده هزار دلاری که کورا از حق بیمه فرد گرفته بود، به همراه مبالغی اینجا و آنجا، به سیم رسیده بود، حقیقت داشت اما، قطعاً، این مبلغ برای جبران تمام مصیبتهایی که از سر گذرانده، هیچ بود. نه؟

حالا شاید سیم روزهای بهتری را پیش رو داشته باشد، دست‌کم همه این‌طور امید دارند. به‌نظر می‌آید همسر سومش، دختر جوان زیبایی که کار پاره‌وقت کورا را در داروخانه گرفته بود، تمام تلاشش را می‌کند تا او را خوشحال نگه دارد و به او زندگی راحتی ببخشد. سیم نیز دستیار پاره‌وقت دیگری برای مغازه پیدا کرده، دختری مو قرمز که تازه دبیرستان را تمام کرده است. بله، به‌نظر می‌رسد اوضاع کاملاً بر وفق مراد است.

گرچه، همه هنوز دربارهٔ کورا حرف می‌زنند. خوب می‌دانید وقتی گمان بد در شهر کوچکی چون بنسویل پا می‌گیرد، چه می‌شود...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دلداری

سید هاف

نورمن مانشین[1] بی‌آنکه پاهایش را پاک کند وارد خانه شد، به آشپزخانه رفت و خود را روی صندلی انداخت. مادرش سر اجاق چرخید، عاشقانه به او نگاه کرد و پرسید: خوب تمرین کردی، عزیزم؟

ـ بله، فکر می‌کنم.

ـ راضی به‌نظر نمی‌آیی.

ـ خیلی هم راضی‌ام.

ـ چرا لباس کثیفت را در نمی‌آوری و دربارهٔ تمرینتان برایم حرف نمی‌زنی؟ بعد از دوش گرفتن می‌توانی کمی گوشت خوک سرد و خوشمزه بخوری. دوست داری؟

---

1. Norman Munshin.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن کوچولو پاسخی نداد. از پله‌ها بالا و به اتاق خود رفت، لباس فوتبالش را درآورد و لباسهای خانه‌اش را پوشید. آنگاه به آشپزخانه برگشت و دوباره به طرز سنگینی نشست. مادرش درحالی‌که ساندویچ درست می‌کرد، گفت: دوش نگرفتی، عزیزم؟ و هنگامی‌که دید او در حال خوردن ساندویچ است، دستش را چندین بار به طرف او برد تا موهای پسرش را از صورتش کنار بزند.

نورمن کوچولو درحالی‌که بشقاب را به طرفی پرت می‌کرد گفت: این گوشت خوک نیست، مرغ است.

ـ فکر می‌کنم گوشت خوک فاسد شده است عزیزم، نمی‌خواستم مسموم شوی. از تیم برایم حرف بزن می‌دانی، من و پدرت نمی‌توانیم تا زمان شروع بازیهای این فصل منتظر بمانیم تا هرموقع که تو پاس می‌دهی یا گل می‌زنی برایت هورا بکشیم. این مسئله، بخصوص برای پدرت، که خودش ورزشکار خوبی است، واقعه‌ای هیجان‌انگیز محسوب می‌شود.

نورمن کوچولو درحالی‌که ساندویچ را نادیده می‌گرفت، گفت: در هر حال پاس دادن یا گل زدنی در کار نیست، دست‌کم از طرف من. جفری تیل استورم[1] کوارتربک جدیدمان است. مربی‌مان، آقای همسلی[2] می‌گوید او از من سریعتر است و بهتر بازی می‌کند. معتقد است اگر نخواهیم حریف براحتی شکستمان دهد، باید جفری را در آرایش تیم نگاه داریم.

مادرش نچ‌نچی کرد و گفت: عزیزم، عزیزم، مطمئنم آقای همسلی این را گفته تا تو بیشتر کار کنی. حتماً فکر می‌کند تو هم می‌توانی به‌سرعت جفری تیل استورم بدوی و به همان خوبی گل بزنی.

ـ آقای همسلی به‌هیچ‌وجه چنین فکری نمی‌کند! او به من گفت که

1. Jeffrey Til Storm. 2. Hemsley.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای فوتبال بازی کردن بیش از اندازه چاق و تنبلم، و اینکه اصلاً علاقه‌ای به فوتبال ندارم. می‌گوید اگر دست او باشد مرا تا ابد روی نیمکت نگه می‌دارد.

نورمن کوچولو سرش را پایین انداخت و با صدای بلند هق‌هق کرد. مادرش تلاش کرد یک‌بار دیگر موهای او را از صورتش کنار بزند، اما او با عصبانیت خود راکنار کشید.

ـ خواهش می‌کنم، عزیزم، سعی کن یادت بماند که آقای همسلی یک مربی است. کار او این است که در مورد تیم به‌عنوان یک کل فکر کند نه اینکه تنها به فکر یک نفر باشد. و ما هم باید همین‌طور فکر کنیم. باید هرچه از دستمان برمی‌آید انجام بدهیم تا تیم ما برنده بشود. باید به تیم‌مان فکر کنیم.

پسرش همچنان هق‌هق می‌کرد.

ـ به‌علاوه عزیزم، به نظر تو هدف ورزش این نیست که ما را وادارد وقتی کس دیگری پیشی می‌گیرد او را تحسین کنیم، به ما آموزش دهد با دیگران به شکلی هارمونیک کارکنیم و اصل بازی عادلانه و جوانمردی را بیاموزیم؟

نورمن کوچولو نگاهش را بالا ـ به صورت مادر ـ انداخت و گفت:

ـ برایم مهم نیست اگر این‌طور است. کاش جفری تیل استورم مرده بود. مرده. مرده.

ـ بسیار خب، نورمن مانشین، تو باعث خجالت منی. اگر پدرت این حرف را می‌شنید، او هم شرمسار می‌شد، درصورتی‌که موفقیت تو برای او بسیار مهم است. فکر اینکه تو چنین بازیکن ضعیفی هستی و تمام امیدهای ما برای تو بیهوده بوده، مأیوس‌کننده است!

نورمن کوچولو سرش را برگرداند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ می‌خواهم همین الان بشنوم که از آنچه در مورد جفری تیل استورم گفتی متأسفی. او پسر خوبی است، هرگز در مورد تو چنین حرفی نمی‌زند.

ـ نمی‌گویم. نمی‌گویم.

مادر پیش‌بندش را به صورتش گرفت. هنگامی‌که دستش را پایین انداخت، پسرش اشکهای واقعی را در چشمانش دید و به او گفت: بسیار خب، متأسفم.

ـ و قول می‌دهی دیگر هرگز چنین چیزی نخواهی گفت؟ قول می‌دهی از حالا به بعد از خودخواهی و ناجوانمردی دست برداری و اول و آخر و همیشه و پیش از خودت به فکر تیم باشی؟

ـ بله مادر، قول می‌دهم.

ـ خوبه، پس سریع بدو به جفری تیل استورم تلفن کن و به او بگو.

ـ چی بگویم؟

ـ اینکه به‌عنوان کوارتربک جدید برایش آرزوی موفقیت داری، اینکه در تمام طول فصل بازیها برایش هورا می‌کشی و امیدواری که در بازیهایش تیم را به سوی پیروزی هدایت کند.

ـ بسیار خب، مادر. اگر شما اصرار دارید.

ـ اصرار دارم، عزیزم. آن وقت می‌توانی برگردی و ساندویچ مرغت را تمام کنی. باور کن، عزیزم، پدرت به این موضوع بیش از هرچیز دیگری که در زمین بازی ممکنه به آن دست پیدا کنی خواهد بالید. این امر او را وادار می‌کند پی ببرد که پسرمان مهمترین درس زندگی را آموخته است: اینکه چه‌طور یک بازندهٔ خوب باشد.

نورمن کوچولو از صندلی پایین خزید و به طرف تلفن توی راهرو رفت. مادرش صدا زد: اوه، راستی، عزیزم، ممکن است جفری هم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گرسنه باشد. حالاکه تو داری غذا می‌خوری چرا از او هم دعوت نمی‌کنی همین الان اینجا بیاید و یک لقمه شریک تو باشد؟

پیش از آنکه پسرش شماره گرفتن را تمام کند، مادرگوشت خوک را از سطل آشغال بیرون آورد و مشغول درست کردن ساندویچ دوم شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ابزار

فلچر فلورا

گوین براندر[1]، از خانهٔ ییلاقی‌اش که درختان افرا تقریباً آن را پنهان کرده بودند، به کشتزارهای حایل که حدود پانصد یارد آن‌سوتر قرار داشتند، رسید تا همسایگان خود، خانوادهٔ سینگر[2] را ملاقات کند. به‌عبارت دقیقتر، او قصد داشت استلا[3] سینگر و دخترش نتی[4] را ملاقات کند، گرچه خود را آماده کرده بود تا اگر برحسب اتفاق، کوری[5] سینگر هم آنجا بود، او را تحمل کند. براندر مردی بلند قد و لاغر اندام بود که شیوهٔ راه رفتن و ایستادنش همچون یک تنیس باز، زیبا می‌نمود. هنگامی‌که به

---

1. Gavin Brander.
2. Singer.
3. Stella.
4. Nettie.
5. Cory.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مقصد خانهٔ سینگرها حرکت کرد، ساعت تازه از سه گذشته بود، و امید داشت آن‌قدر زود نرفته باشد که به‌خاطر صرف یک کوکتل منتظر بماند.

وی از میان باغ قدیمی گیلاس و سیب که هنوز در بهار شکوفه و در پاییز میوه می‌دادند، گذشت و به خانه نزدیک شد. زیر یکی از درختان سیب، چند قدم آن طرفتر از نرده‌ای که تازه از رویش پریده بود، نئی را دید. او درحالی‌که به تنهٔ درخت تکیه داده و روی زمین نشسته بود، سیب‌نارسی را می‌خورد. قبل از هر گاز از نمکدانی که در دست راست داشت، رویش نمک می‌پاشید. موهای قهوه‌ای رنگش آن‌قدر پر پشت و زیاد بود که برای سر کوچک و گردن ظریفی که آن را تحمل می‌کرد، بسیار سنگین می‌نمود. او صورت شاداب آرامی داشت که ظاهراً، همواره با خشنودی به اسرار تازهٔ درونی‌اش می‌اندیشد. وقتی گوین نزدیکتر شد، دختر چیزی نگفت و گوین با چشمانی سرشار از محبت به او نگریست. نور خورشید از لابه‌لای برگهای درختان بالای سرشان می‌گذشت و تصویرهای تیره و روشنی بر پیراهن سفید و شلوار خاکی رنگ دختر می‌انداخت.

گوین گفت: فکر می‌کنم دل درد وحشتناکی خواهی گرفت، بهتر است آن را دور بیندازی.

دختر پاسخ داد: مزخرف نگو. سیب کال هیچ‌وقت مریضم نمی‌کند.

ـ باور کردنی نیست. ولی وقتی می‌بینم این‌طوری سیب می‌خوری، حالت تهوغ بهم دست می‌دهد.

ـ مردم طرز فکر احمقانه‌ای در این مورد دارند. به‌نظر من سیب کال برای آدم خوب است. البته به اندازه.

ـ شاید به‌خاطر نمک است. موافقی؟

ـ شک دارم. نمک آنها را خوش‌طعم‌تر می‌کند، همین. می‌خواهی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

امتحان کنی؟ اگر بخواهی، نمک بهت قرض می‌دهم.

ـ نه، متشکرم. دلم نمی‌خواهد ریسک کنم. چرا اینجا بیرون توی باغ نشسته‌ای؟

ـ منتظر تو بودم.

ـ منتظر من؟ باید بگویم داری چوب‌کاری می‌کنی. به هر حال فکر می‌کنم می‌توانستی داخل خانه منتظرم بشوی.

ـ مادر خانه است و من می‌خواستم تو را تنها ببینم.

این دقیقاً آرزوی گوین بود. گرچه او آمده بود تا هردوی آنها را ببیند، اما به دلایل شخصی ترجیح می‌داد آنان را جداگانه ملاقات کند. گوین که تا به حال تعادلش را روی پنجه‌ها حفظ می‌کرد، براحتی روی پاشنه نشست.

ـ برای چه می‌خواستی مرا ببینی؟

دختر به سیب نمک و سپس آن را گاز زد. موهای پر پشتش به جلو ریخت و بر چشمانش سایه انداخت و گوین از مشاهدهٔ برق کینه‌ای که از این سایه ساطع شد، تعجب کرد.

ـ به لطف تو، اوضاع در خانه خیلی خراب است.

ـ راستی؟ متأسفم. از چه نظر؟

ـ کوری مرا دوست ندارد. فکر می‌کنم از من می‌ترسد. می‌خواهد ماه سپتامبر مرا به مدرسه بفرستد.

ـ مسخره است که مردی بزرگ از دختر بچه‌ای مثل تو بترسد. چه چیز وادارت کرده است این‌طور فکر کنی؟

ـ چون از او متنفرم، و خودش هم می‌داند. کاش مرده بود.

ـ از کجا می‌دانی می‌خواهد تو را بفرستد مدرسه؟ در این مورد با تو صحبت کرده است؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ نه، فقط با مامان حرف زده است. حرفهایشان را شنیدم.

ـ شانس آوردی که شنیدی، نه؟ بدین ترتیب می‌دانی چه چیز در انتظارت خواهد بود.

برای لحظه‌ای چشمان دختر، در سایهٔ موهایش، برق شیطنت‌آمیزی زد.

ـ اگر بدانی چه کار کنی، شنیدن و دیدن چیزها مشکل نیست. من بارها حرفهایشان را شنیده‌ام.

ـ اوه؟ و با نوعی حس ناآرامی که در نجوای آرامَش پنهان بود، با دقت به او خیره شد: حدس می‌زنم بارها حرفهای من و مادرت را هم شنیده‌ای؟

ـ هروقت دلم می‌خواست. گاهی اوقات هم می‌شنیدم، هم می‌دیدم.

ـ عادتهای بدی کسب کرده‌ای عزیزم. تا به حال کسی به تو گفته، گوش ایستادن عادت زشتی است؟

ـ گاهی مفید است، آدم به بعضی چیزها پی می‌برد.

ـ بله فکر می‌کنم همین‌طور است. مثلاً در مورد من و مادرت به چه چیزی پی برده‌ای؟

ـ اوه به قدر کافی پی برده‌ام، مثلاً اینکه شما عاشق همدیگرید و همیشه وقتی کوری نیست همدیگر را می‌بوسید.

ـ مهم نیست. این روزها بوسیدن یکی از شکلهای معمول احوالپرسی بخصوص در مورد دوستان نزدیک است.

ـ نه آن‌طوری که تو و مامان این کار را می‌کنید.

ـ تو دختر زرنگی هستی، نه؟

ـ من خیلی باهوشم، کوری می‌خواهد مرا به مدرسهٔ استثناییها بفرستد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ دلت می‌خواهد بروی؟

ـ نه، نمی‌خواهم.

ـ مادرت در این مورد چه می‌گوید؟

ـ او می‌گوید باید تا سال دیگر صبر کنم. او و کوری در این مورد بحث کردند. مادر می‌گفت کوری فقط می‌خواهد از شر من راحت بشود.

ـ کوری به مادرت مظنون شده است؟ منظورت از اینکه گفتی من اوضاع را خراب کرده‌ام، همین است؟ واقعاً دلم نمی‌خواست این‌طور بشود.

ـ نه، نه کوری دربارهٔ این مسائل خیلی کودن است. او حتی آنچه را که جلو چشمش است، نمی‌بیند.

ـ شاید او مثل تو جاسوس خوبی نیست.

ـ در هیچ چیز به خوبی من نیست. اوضاع به‌خاطر کشمکشی که تو با نصیحت کردن من به وجود آوردی، خراب شده است.

ـ من فقط می‌خواستم کمک کنم. بهتر است کوری برای همیشه ول کند و برود، نه؟ این روزها طلاق گرفتن خیلی آسان شده است.

ـ خب، من تمام تلاشم را کردم که وادارش کنم برود، اما نتیجه‌اش خراب کردن رابطهٔ او و مادر بود. آنها همیشه به‌خاطر من با هم اختلاف دارند.

ـ چه کار کرده‌ای؟ شاید بتوانم اوضاع را بهتر کنم.

ـ از هر فرصتی برای دشمنی با او استفاده کردم. همین. حتی تهدید کردم بکشمش.

ـ این تهدید را از طرف دختر بچه‌ای مثل تو نباید جدی گرفت. فکر نمی‌کنم به آن توجه کرده باشد.

ـ این‌طور فکر می‌کنی؟ من تصور نمی‌کنم. او کاملاً دستپاچه شد. بعداً

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شنیدم به مادر می‌گفت شاید من نیاز به روان‌شناس داشته باشم، اما مادر نمی‌خواست چیزی در این مورد بشنود.

ـ خوش به حال مادرت. تو همیشه می‌توانی روی حمایت او حساب کنی. به هر حال، مهم نیست کوری چه‌قدر دستپاچه شده است، شرط می‌بندم اگر جدیتر او را تهدید می‌کردی، کارها آسانتر پیش می‌رفت.

ـ چه کار می‌کردم؟ می‌دانی، نمی‌خواهم خودم را توی یک دردسر جدی بیندازم.

ـ البته که نه. فقط داشتم دربارهٔ حقه‌ای حرف می‌زدم. دختر زرنگی مثل تو باید بتواند نقشه‌ای بکشد.

ـ سخت نیست، اذیت کردن کوری زحمت زیادی ندارد. او ذاتاً آدم نگرانی است.

ـ می‌توانم بگویم بی‌علت هم نیست. اگر دوست داشته باشی، خود من هم تصادفاً چند تا حقه بلدم. گرچه فکر می‌کنم درست نیست با تو در دسیسه‌ای شریک شوم.

ـ چرا نه. می‌تواند مثل رازی بین من و تو باقی بماند.

ـ خب، در موردش فکر می‌کنم. اما مطمئنم تو خودت حقهٔ بهتری پیدا می‌کنی.

دختر خوردن سیب را تمام کرد و آشغال آن را دور انداخت. کوشید تعادل نمکدان را روی زانویی که دراز کرده بود، حفظ کند. چشمانش از هیجان برق می‌زد، اما همزمان به‌نظر می‌رسید نوعی بی‌تفاوتی حیله‌گرانه را که بازماندهٔ هیجان، خشم، یا هر احساس دیگری است، حفظ کرده باشد.

ـ تو می‌خواهی کوری را وادار کنم مادر را ترک کند، نه؟ این‌طوری مادر می‌تواند مقرری زیادی بگیرد تا وقتی بعدها با او ازدواج کردی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اوضاع رویه‌راه باشد. تو نقشه کشیده‌ای با مادر ازدواج کنی، نه؟

ـ نظر تو در این مورد چیست؟

ـ ناگهان ترسی گنگ وجودش را فراگرفت.

ـ اگر تو از کوری به‌خاطر ازدواج با مادرت متنفری، از من هم متنفر خواهی شد، نه؟

ـ اصلاً.

دختر خندید. نمکدان را از روی زانو برداشت و موها را از مقابل چشمانش کنار زد:

ـ تو مثل کوری نیستی.

از روی پاشنه بلند شد و روی زمین ایستاد.

ـ مرا از پیشرفت کارها مطلع کن، خب؟

ـ حتماً، و درحالی‌که برای آزار کوری نقشه می‌کشید، با حالتی از لذت کودکانه خندید.

ـ و حالا بهتر است بروی خانه و مادر را ببینی. کوری خانه نیست پس نباید نگران باشی. کسی نمی‌بیند او را می‌بوسی، حتی من.

گوین، استلا را پشت خانه، در اتاقی آفتابگیر با درهای شیشه‌ای که به ایوانی پهن با سنگ‌فرشهای رنگین باز می‌شد، یافت. او پشت درها ایستاده بود و به آن‌سوی ایوان، به بیرون نگاه می‌کرد. با شنیدن صدای گوین، برگشت و به سوی او گام برداشت. لباس تنگ چسبان و کفش راحتی سفید پوشیده و پوستش با حمام آفتاب گرفتنهای کنترل‌شده رنگ و جلای قهوه‌ای روشن گرفته بود. در دستی سیگار و در دست دیگر گیلاس پایه باریک مشروبی داشت که زیتونی در آن دیده می‌شد و باعث خوشحالی گوین شد.

هیچ‌کس، حتی نتی ندید که آن دو یکدیگر را بوسیدند.

استلا گفت: عزیزم، منتظرت بودم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ باید بگویم حس غرورم بشدت تحریک شده است. تو دومین زن زیبایی هستی که در عرض نیم ساعت گذشته این حرف را به من زده است.

ـ به آن‌یکی حسودیم می‌شود.

ـ لازم نیست. داشتم در باغ با دختر فوق‌العاده‌ات حرف می‌زدم.

ـ نتی؟ او دختر غیرقابل تحملی است. در باغ چه‌کار می‌کرد؟

ـ همان‌طور که گفتم منتظر من بود. داشت سیب می‌خورد.

ـ فکر می‌کنم نتی تو را دوست دارد. خیلی بندرت اتفاق می‌افتد او از کسی خوشش بیاید. حتماً به‌خاطر مهرهٔ ماری است که داری؛ مقاومت در مقابل تو غیرممکن است. داشتم یک مارتینی پیش از وقت می‌خوردم. تو هم یکی می‌خواهی؟

ـ فکر کردم هیچ‌وقت نپرسی.

– درآن کوزه روی میز است. نسبتش را دقیقاً به‌خاطر داشتم. چهار به یک.

ـ خوب است. یکی هم با من می‌خوری؟

ـ بعداً عزیزم، در خوردن مارتینی چهار به یک نباید عجله کرد، بخصوص پیش از وقت.

ـ درست است. اگر زیاده‌روی نکنی برایت خوب است، مثل سیب کال. شک داری از نتی بپرس، او منبع موثق من است.

وقتی گوین به سوی میز رفت و از داخل کوزه برای خود مارتینی ریخت، استلا روی نیمکت سفید چرمی نشست و پاهایش را زیر تنش جمع کرد. گوین، زیتونی به مارتینی‌اش افزود و به سوی استلا رفت. روی نیمکت، به حالت نیم چرخ، کنار استلا نشست تا به‌طور مستقیم روبه‌روی او باشد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

استلا پرسید: نتی دقیقاً چی می‌خواست؟

ـ مرا متهم کرد که اوضاع خانوادهٔ کوچک شما را به هم ریخته‌ام.

ـ مزخرف می‌گوید. کوری به هیچ‌چیز مظنون نشده است. تو فقط یک همسایهٔ خوبی، عزیزم.

ـ اوه، این موضوع ربطی به من و تو ندارد. کاملاً به نتی و کوری مربوط است. می‌دانی، نتی از او منتفر است.

ـ می‌دانم، اما تو چه‌طور وارد این موضوع شده‌ای؟

ـ من وارد نشده‌ام. نتی این‌گونه تصور می‌کند. ذهنیت غریبی دارد که من به دلایلی به این دشمنی دامن زده‌ام.

ـ من هم گاهی حس می‌کنم، تو نتی را تحریک می‌کنی مهارنشدنی‌تر از آنچه که هست بشود.

ـ مطمئن باش قصدی در کار نبوده است. اگر من عاملی بی‌گناه و بخت‌برگشته از هر نوعش باشم، شاید بهترین راه‌حل آن است که بیرون از ماجرا باشم. تو این را می‌خواهی؟

ـ نه. تحملش را ندارم. در واقع، اصلاً نباید با کوری ازدواج می‌کردم.

ـ البته که نباید این کار را می‌کردی. باید صبر می‌کردی تا با من ازدواج کنی.

ـ عزیزم، امیدوارم برایت مهم نباشد شوهر بعدی من بشوی.

ـ نه، دارم برایش نقشه می‌کشم. اما، اول موضوع سادهٔ طلاق است که البته باید با شرایط مورد نظر تو به دست آید.

استلا روی او خم شد و وی را بوسید. گوین به آرامی روی یکی از زانوان قهوه‌ای رنگ وی که از پیراهن بیرون افتاده بود ضربه زد و حتی پس از بوسه، دستش را از روی آن برنداشت.

استلا گفت: فکر نمی‌کنم حل این مشکل زیاد طول بکشد. نتی به آن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رسیدگی می‌کند.

ـ واقعاً احساس نتی نسبت به کوری این‌قدر قوی است؟

ـ حتی قویتر. او بشدت از کوری نفرت دارد و کوری به سهم خود از او می‌ترسند.

ـ از یک بچه می‌ترسد؟ داری اغراق می‌کنی.

ـ نه، نتی چند شب پیش کوری را تهدید به مرگ کرد.

ـ تاجایی‌که به یاد می‌آورم، وقتی بچه بودم در مواقع مختلف مردم را تهدید به مرگ می‌کردم. این نوعی ابراز وجود است.

ـ نتی بچه‌ای معمولی نیست. اگر این تهدیدها را در اوج طغیان و خشم هیستریک انجام می‌داد، می‌توانستی آن را نادیده بگیری، اما این‌طور نیست. او کاملاً آرام و مهلک است. این واقعاً ترسناک است، و من نمی‌توانم کوری را به‌خاطر اینکه تحت تأثیر قرار گرفته است، سرزنش کنم. کوری می‌خواهد او را بفرستد مدرسه.

ـ تو اجازه می‌دهی؟

ـ نه. من و کوری در این‌باره جر و بحث زیادی داشتیم.

ـ من هنوز هم می‌گویم مسخره است که مرد بزرگی مثل کوری از دختری کوچک بترسد. به هر حال، رابطهٔ میان آنها غیرقابل تحمل شده است. عزیزم، کمی صبر داشته باش. نتی مشکل ما را در فرصتی مناسب حل می‌کند.

ـ فکر می‌کنی او به زور باعث جدایی ما شود؟

ـ بله، و به دنبالش طلاق خواهد بود. هیچ‌کس نمی‌تواند مادری را به‌خاطر ترک نکردن بچه‌اش سرزنش کند. الان کوری کجاست؟

ـ رفته به دهکده. هرلحظه ممکن است پیدایش بشود.

ـ چه‌قدر بد. امیدوار بودم وقت آزاد بیشتری داشته باشیم. اوه، به هر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حال، فکر می‌کنم هرچیز در وقت و مکان خودش باید انجام شود. حالا با یک گیلاس مارتینی موافقی؟

استلا گیلاسش را به طرف او دراز کرد و گوین آن را همراه گیلاس خود به سوی میز برد. همان‌طور که کمی روی میز خم شده بود و مارتینی می‌ریخت. متفکرانه می‌اندیشید، انگار موضوعی را که تا به حال نادیده گرفته شده بود، بررسی می‌کرد.

***

ضربه‌ای به در اتاق استلا خورد و او بی‌آنکه از انعکاس تصویرش در آینهٔ میز توالت دور شود، به ضربه پاسخ مثبت داد. در آینه دید که در باز و کوری وارد شد. در را بست و درحالی‌که هر دو دستش از پشت به دستگیره چسبیده بود، به آن تکیه داد. کوری مرد کوچک اندامی بود با موهای صاف بور که بسیار ماهرانه آن را از قسمت کم‌موتر به سمت دیگر شانه می‌کرد. استلا در مدت یک سالی که با او زندگی می‌کرد، وی را مردی سخی و مهربان یافته بود که در عین حال شخصیتی متزلزل داشت و همواره در نوعی اضطراب بی‌اساس و بی‌ثباتی به سر می‌برد. اینک در چشمانش که از آن‌سوی اتاق در آینه نگاه می‌کرد تا مانع دید استلا شود، نشانه‌های ترس موج می‌زد.

زن که هنور رو به او نکرده بود، گفت: بیا تو عزیزم، می‌خواستم چرت بزنم. داره خیلی دیر میشه؟

ـ نه خیلی. سپس همان‌گونه که چشمان استلا حرکات او را تعقیب می‌کرد، به سوی تخت رفت تا روی آن بنشیند.

ـ حدود پنج است.

ـ پس، خوب است. امشب شام زود حاضر می‌شود. اما برای کوکتل

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وقت زیادی داریم. و برس کشیدن موهایش را که با ورود کوری وقفه‌ای در آن ایجاد شده بود از سر گرفت و بلافاصله شمارش را از همان‌جایی‌که قطع شده بود آغاز کرد و شماره‌ها را چنان ادا می‌کرد، که انگار آیین مسخره‌ای را بجا می‌آورد، گویی چند برس کمتر یا بیشتر تفاوتی می‌کند. اما تفاوت در شمارش برس زدنها موجب انحراف از بحث شد.

شوهر ناگهان پرسید: کالیبر ۲۲ مرا تو برداشته‌ای؟

ـ چی؟

ـ تفنگ کالیبر ۲۲ مرا. روی تاقچهٔ کتابخانه بود.

ـ معلوم است من برنداشته‌ام. می‌دانی که من هیچ‌وقت به سلاحهای تو دست نمی‌زنم.

ـ سرجایش نیست.

ـ مطمئنی آن را بیرون نبردی و جایی نگذاشتی؟ کوری اعتراف کن که کمی فراموشکاری.

ـ هفته‌هاست که به آن دست نزده‌ام. فکر کردم شاید آن را به گوین یا کس دیگری قرض داده باشی.

ـ این کار را نکرده‌ام. من تفنگ تو را به گوین و یا کس دیگری قرض نمی‌دهم.

ـ کسی آن را برداشته است. نمی‌دانم کیست.

ـ مزخرف نگو، و برس را روی میز توالت گذاشت، نیم چرخی زد و پشت به آینه کرد تا به‌طور مستقیم به او نگاه کند.

ـ منطقی باش، کوری. چه کسی تفنگ تو را برداشته است؟

ـ یک نفر.

ناگهان صدایش حالت ترسناک و تندی به خود گرفت: نتی کجاست؟

ـ فکر می‌کنم در اتاقش است. چرا می‌پرسی؟ مطمئناً در مورد غیب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شدن تفنگت، به نتی مشکوک نشده‌ای.

ـ پرسیدنش ضرر ندارد.

ـ برعکس، ممکن است خیلی هم مضر باشد. درگیری دایم میان تو و نتی دارد غیرقابل تحمل می‌شود.

ـ مرا سرزنش می‌کنی؟ من هر کاری که ممکن است انجام داده‌ام، تا خودم را به او بقبولانم.

ـ او از ازدواج ما راضی نبود. تو باید نسبت به او صبور باشی.

ـ این روزها صبرم لبریز شده است. نتی باید به مدرسه برود. مدرسه به او شانس سازگاری با محیط را می‌دهد.

ـ در این مورد بحث کرده‌ایم. این کار فقط فرار از مسئله است. و به‌علاوه، نتی کوچکتر از آن است که خانه را ترک کند.

ـ نتی کوچک نیست. او در واقع بی سن است.

ـ از این حرف خوشم نمی‌آید. منظورت چیست؟

ـ منظورم را می‌فهمی. او عمداً می‌کوشد زندگی ما را خراب کند. برای رسیدن به این هدف هر کاری می‌کند، شاید هم به هدفش رسیده باشد.

ـ بس کن کوری، نمی‌خواهم به این حرفها گوش کنم. از مردی بالغ بعید است چنین نفرتی از یک بچه داشته باشد.

ـ من از او متنفر نیستم. او از من متنفر است. رو راست بگویم، من از او می‌ترسم.

– اوه، این‌قدر ترسو نباش.

ـ هرچی می‌خواهی بگو، اما در آن دختر چیزی غیرطبیعی وجود دارد. آن‌قدر محکم است که هیچ چیز در او نفوذ نمی‌کند.

ـ او به‌طور خارق‌العاده‌ای با هوش است. نمی‌شود از او انتظار داشت علایق بچه‌های معمولی را داشته باشد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ چیزی بیشتر از این حرفهاست. برخاست و دستانش را در جیب کتش فرو برد: اگر ایرادی نداشته باشد، می‌خواهم با او صحبت کنم.

ـ دربارهٔ تفنگ گمشده؟

ـ بله.

ـ پس، ایراد دارد.

ـ با این حال، من اصرار می‌کنم. اگر او را به اینجا نیاوری، می‌روم دنبالش.

ـ بسیار خب، هر کاری می‌خواهی بکن. می‌روم، می‌آورمش.

استلا اتاق را ترک کرد و به سوی انتهای راهرو، جایی‌که اتاق نتی قرار داشت، رفت. پس از امتحان کردن دستگیره دریافت که در قفل است. ضربه‌ای به در زد. پس از آن چنان سکوتی حاکم شد که وی اندیشید: «نتی خواب است یا جایی رفته و در را قفل کرده و کلید را با خود برده است.» می‌خواست برگردد که ناگهان صدای دختر از آن‌سوی در به گوش رسید.

ـ کیه؟

ـ مادر. می‌خواهم با من به اتاقم بیایی. موضوعی است که باید فوراً حل شود.

کلید چرخید و در باز شد. نتی، مانند دیروز، بلوز سفید و شلوار جین به تن داشت. پشت سرش، کتابی در اشعهٔ باریک نور خورشید روی زمین باز بود.

نتی گفت: دراز کشیده بودم و کتاب می‌خواندم. چه موضوعی است که باید حل شود؟ اتفاق تازه‌ای افتاده است که به من مربوط می‌شود؟

ـ خواهی فهمید. جای نگرانی نیست. بیا عزیزم.

با هم به اتاق استلا باز گشتند. کوری که همچنان دستهایش در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جیبهایش قرار داشت کنار تخت، منتظر ایستاده بود. استلا احساس می‌کرد دستهای کوری در جیبش پرچ شده‌اند، و او برای لحظه‌ای، با نوعی حس ترحم، از عمق بیچارگی وی آگاه شد. نتی، با چشمانی که برق می‌زد، به کوری خیره شد.

استلا به او گفت: کوری می‌خواهد از تو چیزی بپرسد. لطفاً حقیقت را به او بگو.

نتی زیر بار این دستور نرفت، و کوری که منتظر چنین واکنشی بود، با نوعی شتاب واژه‌ها را پشت سر هم طوری بیرون ریخت که انگاره گویندهٔ آنها نفس اداکردنشان را ندارد.

ـ تفنگ ۲۲ من نیست، تو آن را برداشتی؟

نتی از لحن صدای او به میزان اهمیت موضوع پی برد، و با لحنی سرشار از استهزا پاسخ داد:

– بله، من آن را برداشته‌ام.

صراحتش آن دو را شوکه کرد. استلا که فکر می‌کرد او قضیه را انکار کند و کوری که انتظار سؤال و جواب بیشتری را داشت، با قیافه‌های وارفته و تقریباً مضحک به او خیره شدند.

استلا پرسید: آخر برای چه؟ می‌دانی که اجازه نداری بدون نظارت شخص وارد از آن استفاده کنی؟

نتی پاسخ داد: مطمئن نیستم. شاید می‌خواستم کوری را بکشم.

استلا روی صندلی مقابل میز توالت نشست. کوری حرکتی نکرد.

ـ تو نباید چنین حرف وحشتناکی بزنی.

لحن صحبت استلا چنین می‌نمود که وی به کاربرد معصومانهٔ حرف زشتی که بدون درک به زبان آمده است، اعتراض می‌کند.

ـ حالا تفنگ کجاست؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ تو اتاقم، گذاشتمش تو گنجه.

ـ برو بیارش اینجا.

نتی بی‌آنکه چیزی بگوید خارج شد. وقتی‌که او رفت، استلا خیره به کف اتاق نگریست و کوری بی‌آنکه دستها را از جیب در آورد، کنار تخت بی حرکت برجای ماند. چیزی برای گفتن وجود نداشت، پس در سکوت، منتظر بازگشت نتی شدند. او پس از دو یا سه دقیقه درحالی‌که تفنگ را زیر بغل زده و نشانه رفته بود، بازگشت. استلا به او می‌نگریست که به سوی کوری گام برمی‌داشت ناگهان دریافت، نتی اسلحه را مستقیم به سوی سینه کوری هدف گرفته است. به همین دلیل نیم خیز شد و بازویش را به نشانهٔ اخطار یا التماس از هم باز کرد.

نتی گفت: شاید الان کوری را بکشم.

به دنبال این حرف حوادث یکی پس از دیگری در توالی سنجیده و عجیبی، اتفاق افتادند. انگار هر حرکت یا صدایی به دقت تعیین و اندازه‌گیری شده بود. به‌نظر می‌رسید صدای شلیک تفنگ چیزی بیش از صدای مکش کنده شدن چوب پنبه‌ای باشد. استلا دوباره با بازوهای از هم گشوده روی صندلی افتاد. کوری که با دستهای در جیب جان می‌کند، درست پیش از آنکه بیفتد، با تعجب به حفرهٔ کوچکی که بالای قلبش ایجاد شده بود نگاه کرد. نتی، مثل بچه‌ای که در لحظهٔ نیاز همیشه به مادر پناه می‌برد، رو به استلا کرد و گفت:

ـ اما آن تیر مشقی بود. گوین گفت مشقی است.

***

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مارتین آندرهیل[1] کارآگاهی که در خدمت کلانتر بود، پس از پایین آمدن از پله‌ها از هال گذشت و وارد کتابخانه شد. اتاق داشت تاریک می‌شد. مدتی طول کشید تا چشمانش به تاریکی عادت کند و استلا را که روی صندلی پشت بلندی دور از پنجره نشسته بود، تشخیص دهد. استلا برای خوشامدگویی به وی از جا بلند نشد، اصلاً حرکتی نکرد. کارآگاه عرض اتاق را طی کرد و روی صندلی دیگری مقابل زن نشست. رفتارش با نوعی احترام توأم بود که استلا تصور می‌کرد به‌خاطر موقعیت اجتماعی‌اش در بخش است، اما در واقع می‌شد آن را در برخورد این مرد با افراد گوناگون در موقعیت‌های اجتماعی مختلف مشاهده کرد. پرسید:

ـ حالتان چه‌طور است، خانم سینگر؟

ـ خوبم، متشکرم.

ـ متأسفانه چند نکته هست که باید روشن شود. حالش را دارید؟

ـ آماده‌ام هرچه را که لازم است بدانید، به شما بگویم.

ـ بسیار خب، بهتر است دوباره از اول بگویید چه اتفاقی افتاد.

ـ همان‌طور که گفتم، تفنگ کوری گم شده بود. همان کالیبر ۲۲ که طبقه بالا دیدید. آن را از روی تاقچه‌ای که آنجاست برداشته بودند و کوری از این بابت خیلی ناراحت بود. او به نتی مظنون بود و به مرور ثابت شد که حق داشت، زیرا نتی اعتراف کرد. او را فرستادم تا اسلحه را بیاورد. پس از یکی دو دقیقه درحالی‌که اسلحه را زیر بازویش گرفته بود برگشت، دیدم اسلحه را مستقیم به سوی کوری نشانه گرفته است. نتی چیزی در مورد کشتن کوری گفت که صرفاً نوعی اظهار کینهٔ کودکانه بود، اما در همان لحظه تفنگ شلیک شد و کوری افتاد. همه‌اش همین بود.

ـ علی‌رغم آنچه دربارهٔ کشتن کوری گفت، معتقدید که تمام ماجرا

---

1. Martin Underhill.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تصادفی بوده است؟

ـ البته، به شما گفتم که آن تهدید فقط نوعی کینه‌توزی کودکانه بود.

ـ دلیل این کینه چه بود؟

ـ چیز بخصوصی نبود. منظورم این است که مسئلهٔ خاصی وجود نداشت. نتی از ازدواج من و کوری راضی نبود، از او مثل غریبه‌ای نفرت داشت.

ـ متوجه‌ام. اما تفنگ پر بود، خانم سینگر. این موضوع نگران کننده است. فکر می‌کنید وقتی نتی آن را از قفسه برداشت، پر بود؟

ـ شک دارم. کوری هیچ‌وقت سلاح پر نگه نمی‌داشت.

ـ پس، در این صورت باید خود نتی آن را پر کرده باشد. فشنگها دم دست بودند؟

ـ گلوله‌های سلاحها یک جا بودند. اما نمی‌دانم کوری آنها را کجا نگه می‌داشت.

ـ فکر می‌کنید نتی می‌توانست آنها را پیدا کند؟

ـ بله، ممکن است. اما مطمئنم این کار را نکرده است.

ـ اوه؟ چه چیز شما را به این فکر انداخته است؟

استلا دوباره ساکت شد و گذشته را به‌خاطر آورد. واژگان نتی را که در پژواک صدای گلوله و ضربهٔ روحی وحشتی گنگ گم شده بودند، می‌شنید.

ـ درست بعد از اینکه به کوری شیلک کرد چیزی گفت.

ـ چی؟

ـ گفت: گوین گفت گلوله مشقی است.

کارآگاه از میان سایه‌ها به او خیره شد و کوشید حالتش را از صورتش بخواند. چیزی برای خواندن وجود نداشت. شروع کرد تحلیل کند که وی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در پس آرامش ظاهری چه چیزهایی را کنترل کرده و پوشانیده است.

پرسید:

ـ گوین کیه؟

ـ گوین براندر. یکی از همسایه‌هاست. حدود نیم مایلی بالای جاده زندگی می‌کند.

ـ منظور نتی چه بود؟

ـ نمی‌دانم، دایم به آن فکر می‌کنم، اما چیزی نمی‌فهمم.

ـ از نتی پرسیده‌اید؟

ـ نه. نتی تجربهٔ وحشتناکی داشته است. او در اتاقش استراحت می‌کند. نمی‌دانم می‌تواند به سؤالهای شما جواب بدهد یا خیر.

ـ بهتر است امتحان کنیم. تا آنجا که بتوانم ملاحظه‌اش را می‌کنم. ممکن است بروید بیاوریدش؟

ـ اگر اصرار دارید.

ـ متأسفانه باید اصرار کنم.

کارآگاه که اینک تنها شده بود، به صدای در حال محو شدن قدمهای استلا که از میان هال می‌گذشت و از پله‌ها بالا می‌رفت، گوش فرا داد. در سایه‌های پشت سرش، ساعت قدیمی پایه‌دار، قرار داشت و او به اندازه‌گیریهای مکانیکی زمان گوش سپرد. زمان بتدریج می‌گذشت و خیلی زود دوباره صدای پا را در هال شنید. نتی و به دنبالش استلا وارد شدند. نتی تعظیم کوچک غریبی به آندرهیل که برخاسته بود، کرد. وی دوباره روی صندلی پشت بلندی که استلا به حال خود گذاشته بود نشست. دختر کاملاً خونسرد می‌نمود. «آرام» واژه‌ای بود که به ذهن آندرهیل آمد. او تجربهٔ وحشتناکی را پشت سر گذاشته، اما به گمان آندرهیل خیلی زود حالت عادی خود را بازیافته بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

استلاگفت: نتی، ایشان آقای آندرهیل هستند و می‌خواهند چند سؤال از تو بپرسند. باید سعی کنی که به آنها جواب بدهی.

نتی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و با آرامش بسیار به آندرهیل که دست به زانو داشت و به جلو خم شده بود، خیره نگریست.

آندرهیل پرسید: نتی، چرا تفنگ ناپدری‌ات را برداشتی؟

ـ می‌خواستم بهش کلک بزنم.

ـ اوه، چه کلکی؟

اعتراف دختر به کینه توزی به دلایلی رنگی از معصومیت داشت، انگار داشت به صابون زدن پنجره‌ها در شب هالووین اعتراف می‌کرد. لحظه‌ای طول کشید تا کارآگاه که در دل، خونسردی دختر را ستایش می‌کرد، آرامشش را به دست آورد.

ـ چرا می‌خواستی این کار را بکنی؟

ـ چون از او متنفر بودم، می‌خواستم برود و دیگر برنگردد.

ـ وقتی‌که تفنگ را برداشتی پر بود؟

ـ نه.

ـ فشنگ را از کجا آوردی؟

ـ گوین بهم داد. گفت مشقی است.

ـ تو فرق بین گلولهٔ مشقی و جنگی را می‌دانی؟

ـ البته، گلولهٔ جنگی می‌کشد، اما مشقی نمی‌کشد.

ـ منظورم از نظر ظاهری است. می‌توانی با نگاه کردن تفاوتهایشان را بگویی؟

ـ اگر در موردش واقعاً فکر می‌کردم شاید می‌توانستم تفاوتش را بگویم، اما فکر نکردم، اصلاً به آن نگاه هم نکردم. گلوله‌ای را که گوین بهم داد در جیبم گذاشتم و بعد فوراً در تفنگ.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آندرهیل فشاری به زانوانش داد و کمی بیشتر خم شد. فاصلهٔ واژگانش مانند فاصلهٔ تیک‌تاک ساعت، دقیق بود.

ـ گوش کن، نتی، می‌خواهم با دقت پاسخ سؤالم را بدهی. فکر می‌کنی گوین براندر عمداً به تو گلولهٔ جنگی داد به این امید که ناپدری‌ات را بکشی؟

ـ باید این‌طور باشد، نه؟ در غیر این صورت چه‌گونه می‌توان آنچه را که اتفاق افتاده است، توضیح داد؟

ـ اوه! آندرهیل برخاست، با مشت به کف دستش کوبید و دوباره به آرامی نشست.

ـ اما چرا؟ چرا او می‌خواست کوری سینگر بمیرد؟

نتی خود را بیشتر به درون سایه کشید. ناگهان صدایش سرد و ضعیف شد.

ـ نمی‌خواهم بگویم.

ـ چرا؟

ـ چون من نباید جواب این سؤال را بدهم.

استلاکه پشت صندلی ایستاده بود، نفسش را با آهی عمیق بیرون داد. آندرهیل به او نگریست. رخسارش رنگی نداشت و به خشکی چوب می‌ماند. هیچ چیز در آن حرکت نداشت جز لبها.

ـ منظورش این است که من باید جواب دهم و فکر می‌کنم همین‌طور است. گوین براندر عاشق من است. و من، خدا کمکم کند، عاشق او بودم.

ـ بودید، خانم سینگر؟

ـ هیچ‌کس نمی‌تواند عاشق مردی باشد که برای اقدام به قتل از بچه‌ای استفاده می‌کند.

ـ دست‌کم می‌توان گفت که دشوار است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صدای آندرهیل خشک و بی روح، اما قلبش مملو از خشمی مهار شده بود.

ـ فکر می‌کنم، اگر اجازه بدهید، بهتر است فوراً بروم و آقای براندر را ببینم.

***

گوین براندر در را گشود. آندرهیل از همان بیرون در خود را معرفی کرد و میزبان با حرکت ابروان تعجبش را نشان داد. سپس، قدمی به عقب برداشت و با اشاره آندرهیل را به داخل دعوت کرد. آن دو، درحالی‌که آندرهیل جلوتر راه می‌رفت از هال به اتاق نشیمن رفتند.

براندر گفت: من تازه شام خورده‌ام، می‌توانم شما را به یک مشروب دعوت کنم؟ خودم می‌خواستم یکی بخورم.

آندرهیل که روی صندلی نشسته بود و کلاهش را در دست داشت، پاسخ داد: خیر متشکرم. در حال انجام وظیفه‌ام.

براندر خودرن مشروب را به تعویق انداخت و بر روی صندلی دیگر نشست:

ـ اوه؟ خب فکر می‌کنم آدمهایی مثل شما باید تمام مدت کار کنند. به‌طور دقیق، ماهیت کار شما چیست؟

ـ در مورد قتلی تحقیق می‌کنم. قتل یکی از همسایگانتان، کوری سینگر.

وی عمداً به براندر می‌نگریست و باید به‌خاطر ایفای نقشش از او تقدیر می‌کرد، البته اگر نقشی بازی می‌کرد.

صورتش فقط همان مقدار تعجب را که همسایه‌ای می‌تواند از شنیدن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این خبر نشان دهد، لو می‌داد.

ـ کوری مرده و این خبر بدی است. از آنجا که این موضوع به شما مربوط می‌شود، فکر می‌کنم یک جای کار می‌لنگد.

ـ همین‌طور است. نادختری‌اش به او شلیک کرده و وی را کشته است.

ـ نه بابا! .

با ایفای نقش بیشتر از او بیشتر تقدیر خواهد شد!

ـ پس نتی واقعاً این کار را کرد! بالاخره این کار را کرد!

ـ چرا این حرف را می‌زنید؟

ـ خب شما با این خانواده آشنا نیستید و احتمالاً چیز زیادی نمی‌دانید. اما کینهٔ عمیقی بین کوری و نتی وجود داشت. منظورم از طرف نتی است. او زندگی را بر کوری سخت و تازگیها او را به مرگ تهدید کرده بود. اما متأسفانه من این موضوع را نوعی گزافه‌گویی کودکانه تلقی کردم. انگار اشتباه از من بود.

ـ بهتر بگویم اشتباه کوری بود.

ـ کاملاً درست است. و من تعجب می‌کنم چرا آمده‌اید مرا ببینید، چرا؟

ـ چون آن دختر می‌گوید شما گلوله‌ای به او دادید تا ناپدری‌اش را بکشد. همچنین به او گفته‌اید گلوله مشقی است.

براندر چند لحظه‌ای، گیج به آندرهیل خیره شد، انگار او به‌طور غیرمترقبه‌ای به زبانی بیگانه صحبت کرده است. درک گفتهٔ کارآگاه، انفجار خنده‌ای باور نکردنی را از سوی براندر در پی داشت.

ـ مطمئناً جدی نمی‌گویید!

ـ این اتهام جدی است. من اینجا نیامده‌ام تا شما را سرگرم کنم.

ـ باید متوجه باشید که نتی به فکر و خیال اعتیاد دارد. می‌خواهم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بگویم او دروغگویی اصلاح‌ناپذیر است. اما باید گذشت داشت.

ـ شما اتهام را رد می‌کنید؟

ـ قطعاً. چرا باید مرتکب چنین حماقت مسخره‌ای بشوم؟ همیشه می‌دانستم نتی شیطان کوچولوی زرنگی است. اما احتمالاً عمق بدجنسی‌اش را دست‌کم گرفته‌ام. فکر می‌کنم بهتر است مشروبی بخورم. به سوی کابینت مشروبات رفت و در گیلاسش ویسکی ریخت و بی‌آنکه رویش رابرگرداند آن را سرکشید.

ـ ببخشید، اعتراف می‌کنم کمی مضطربم. با این حال، اتهام پاک نمی‌شود. چرا باید بخواهم کوری سینگر را تهدید کنم و او را مستقیم یا با هر وسیلهٔ دیگری بکشم؟

ـ چون شوهر استلا سینگر بود.

براندر دوباره به سوی کابینت مشروب چرخید این بار به ویسکی‌اش آب اضافه کرد و با گیلاس روی صندلی‌اش نشست. آندرهیل که وی را می‌نگریست، اندیشید که او کمی اطمینانش را از دست داده است. اما این مسئله چیزی را ثابت نمی‌کرد. بی‌گناهی که به دروغ متهم شده بیش از گناهکاری که حقیقتاً متهم است، اضطراب دارد.

براندر گفت: خب، که این‌طور. انکار نمی‌کنم که عاشق استلا هستم. به خودش هم گفته‌ام و حدس می‌زنم او به شما گفته است. فکر می‌کنم نتی هم از این راز خبر دارد. او جاسوسی تمام عیار و دروغگوست و من یکی دوبار بی‌ملاحظه بوده‌ام.

ـ آیا قصد دارید انگیزه را تأیید کنید؟

ـ نه، نه، اصلاً انگیزه‌ای در کار نبود. راستش را بخواهید ازدواج کوری و استلا عاقبت خوشی نداشت. می‌شد کوری را بدون تهدید به قتل در مدت زمان کوتاهی حذف کرد. کاملاً مطمئنم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ آیا نتی سینگر به اسلحهٔ گرم آشنایی دارد؟

ـ فکر می‌کنم زیر نظر مربی تمرین و شلیک کرده باشد.

چشمان براندر که پر معنا می‌نمودند، گشاد و دوباره تنگ شدند.

ـ مطمئناً این‌قدر می‌داند که بین گلولهٔ مشقی و جنگی، فرق بگذارد.

ـ نکته همین جاست، او ادعا می‌کند به گلوله نگاه نکرده، او فقط آن را داخل جیب و از آنجا درون تفنگ گذاشته است. این مسئله امکان دارد. حتی ممکن است بدون آنکه گلوله نشان بدهد، متوجه تفاوت آنها شده باشد.

ـ شما واقعاً چنین حرف پوچی را باور می‌کنید؟ در هر صورت بی‌ربط است. من به او گلوله‌ای ندادم. چه مشقی، چه جنگی. داستانش دروغ و مسلماً کاملاً ابتکاری است. به‌نظر می‌آید من به‌عنوان قربانی ویژگیهای لازم را دارم.

ـ موضع شما همین است؟ حرفتان ضد صحبتهای اوست؟

ـ چه موضع دیگری وجود دارد؟ انتظار دارید به نابودی خودم کمک کنم؟

ـ خیر.

آندرهیل ناگهان بلند شد و با کلاه به رانش ضربه زد.

ـ البته، به حرف هر دو طرف گوش داده خواهد شد. بعداً خواهیم دید کدام داستان درست است.

همان‌طور که می‌چرخید، به سوی در گام برداشت. آنجا ایستاد و برگشت.

ـ آقای براندر، بگذارید به شما اخطار کنم که زیاد مطمئن نباشد. فکر می‌کنم داستان نتی متقاعد کننده‌تر است.

اما به‌نظر می‌رسید براندر اطمینانش را به‌طور کامل به دست آورده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است، بی‌آنکه پاسخی دهد، گیلاسش را بلند کرد و لبخند زد.

***

در قفل نبود و استلا درحالی‌که آن را باز می‌کرد، به داخل خزید، در تاریکی ایستاد و گوش فرا داد. صدایی شنیده نمی‌شد، اما به‌نظر می‌رسید انگار خود اتاق نفسش را حبس کرده و با ضرباهنگی غول‌آسا می‌تپد.

نور ماه از میان پنجرهٔ شرقی به شکل اریب به اتاق می‌تابید و یک‌بر روی کف اتاق برش می‌خورد. آن‌سوی این راه نورانی، در میان سایه‌ها، نتی نیز دراز کشیده بود و گوش می‌داد. استلا می‌دانست که نتی منتظر است او صحبت را آغاز کند.

استلا گفت: نتی...

ـ بله مادر!

ـ باید با تو حرف بزنم. خوابت می‌آید؟

ـ نه، مادر. بیا و کنار من بنشین. منتظرت بودم.

استلا عرض آن راه نورانی را طی کرد و به سوی تخت گام برداشت و درحالی‌که دستهایش روی دامن قلاب شده بود روی آن نشست، اما دست سومی، کوچک و گرم، چون خاکی آفتاب خورده، میان آن دو خزید و همانجا بی‌حرکت قرار گرفت.

ـ نتی، گلوله را از کجا آوردی؟

ـ قبلاً گفته‌ام مادر، گوین بهم داد.

ـ مطمئنی؟ باید کاملاً مطمئن باشی، نتی. اگر پلیس حرفت را باور کند، گوین را به اتهام قتل دستگیر می‌کنند.

ـ در غیر این صورت مرا دستگیر می‌کنند؟ مرا از تو دور می‌کنند؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ نمی‌دانم، سعی می‌کنم از تو حمایت کنم.

ـ نگران نباش مادر. آنها حرفم را باور می‌کنند، چون حقیقت دارد. گوین گلوله را به من داد. او گفت مشقی است، اما نبود. او گفت می‌خواهد کمکم کند تا کوری را بترسانم، اما در واقع، او می‌خواست کوری را بکشم. اگر گوین برود، دلت برایش تنگ می‌شود؟

ـ مهم نیست. او الان هم رفته است.

استلا نگاهش را به قاب شیشه‌ای که نور مهتاب به آن می‌تابید، دوخت. آن دست گرم میان دستان سردش تکان خورد. او ساکت بود. از آنجا که با دنیای صمیمی و هولناک دو نفر سازش پیدا کرده بود، دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بی‌گناه کیست؟

لارنس تریت

در آغاز دو مسئله باید روشن شود، زیرا در آنچه اتفاق افتاده است مهم است. نخست اینکه دکتر سلبی[1] اسلحه داشت و دیگر آنکه کارلی[2] معمولاً هرچه می‌خواست به دست می‌آورد، و ترجیحاً از راههایی که شیطانی می‌نمود.

کارلی زیبا به آرامی صحبت می‌کرد، دوست داشت قراردادهای اجتماعی را مسخره کند، و موهای بافتهٔ مرواریدماننش را به‌شکل دایرهٔ کوچکی جمع می‌کرد. او داراییهای دیگری نیز داشت که بهترینشان دختری شانزده ساله، یک خواستگار و شوهری غایب بود که از وی طلاق نمی‌گرفت، چون می‌ترسید برنجد.

---

1. Selby. 2. Carlie.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عادت داشت به آرامی بگوید: «بیچاره جف[1]! او جز من کسی را ندارد.» که حقیقت نداشت، اما از آنجا که این گفته را برق ملایم لبخندی همراهی می‌کرد، سؤال برانگیز نمی‌نمود.

دکتر سلبی خواستگار کارلی و همسایهٔ او بود که تقریباً یک مایل خارج از شهر، در خانه‌ای بزرگ و ویلایی که شایستهٔ یک پزشک بود، زندگی می‌کرد. مرد بیوهٔ چهل ساله‌ای بود که فرزندانش در لحظهٔ وقوع قتل آن دور و برها نبودند، اما دختر کارلی در آنجا حضور داشت.

دکتر سلبی حتی پیش از نقل مکان به این منطقه دربارهٔ کارلی زیاد شنیده بود. می‌دانست شوهرش جف بدریک[2]، هنرپیشهٔ تلویزیون است، و اینکه کارلی قصد داشت به دلایل اقتصادی به حومهٔ شهر نقل مکان کند. همچنین اینکه دخترش، مایرا[3] باید سال آخر دبیرستان باشد. اما دکتر نمی‌دانست، مایرا چه شکلی است. روزی، تصادفاً، هنگام معاینهٔ مقعد خانم دانینگ[4] پیر، لحظه‌ای برای استراحت به بیرون نگریست. درست در همان زمان کارلی و مایرا به خانهٔ جدیدشان رسیده بودند. خلاصه اینکه، آن استراحت کوتاه، بسیار مطلوب بود.

شب هنگام دکتر برای عرض ادب به آنجا رفت. او مردی مهذب نبود، اما ساختار بدنی‌اش ـ از نظر بیرونی و درونی ـ بسیار خوب می‌نمود و وجودش سرشار از مهربانی بود. دکتر از میان قطعه زمین درختکاری شده که دو خانه را از هم جدا می‌کرد، گذشت و به گوشهٔ ایوان رسید. قدم بلندی برداشت تا پایش به لولهٔ شکستهٔ فاضلاب نخورد. آن وقت، کارلی را دید که تزیینات قدیمی ستون ایوان او را دربر گرفته بودند. موهایش زودتر از موقع سفید شده بود، اما به شکل غیرمنتظره‌ای جوانتر از آن

---

1. Jeff.
2. Jeff Bedrick.
3. Myra.
4. Dunning.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌نظر می‌آمد که مادر دختری نوجوان باشد.

ـ من همسایهٔ شما، دکتر سلبی هستم. می‌خواستم بدانم کمکی از دست من برمی‌آید یا خیر.

کارلی لبخند شیرینی زد که پیامدهایی در پی داشت. چون وی درست همان‌طور که داروی قابض درد را جذب می‌کند، عشق را جذب می‌کرد. کارلی گفت: متشکرم.

و این واژه را طوری کشید که انگار می‌خواهد مانند همیشه طرف مقابل را اذیت کند.

ـ می‌توانید خیلی کارها بکنید، مثلاً باغبانی برایم پیدا کنید. مردی کمی پیر و نحیف که به خانه برسد.

دکتر خندید:

ـ «نیکو»ی[1] پیر نحیف نیست، اما می‌تواند به خانه برسد، و گلها را هم دوست دارد. اهل مجارستان است، و بهتر است اخطار کنم، تعصب شدیدی در مورد هنرپیشه‌ها دارد. در واقع، با اخلاقی که دارد ممکن است دردسر به وجود آورد.

کارلی بی‌آنکه حتی در پوست روشن، سفید و بی‌نقص خود چروکی بیندازد، اخم کرد و گفت: شوهرم با من زندگی نمی‌کند.

اما در واقع زندگی می‌کرد. در ماههایی که بعد از راه رسید، در طول روزهای گرم و بلند و کسل کنندهٔ تابستان، جف بدریک مانند توده‌ای ابر توفان‌زا در افق پدیدار شد.

دکتر سلبی که می‌دانست چه می‌خواهد، دو روز در هفته، بعد از ظهرها مطبش را تعطیل می‌کرد و به دیدن کارلی می‌رفت. آنها عادت داشتند به پیک‌نیک بروند. مایرا و نیکوی پیر راه را نشان می‌دادند. مایرا

---

1. Necko.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جست و خیز می‌کرد و نیکو گامهایی سنگین و آهسته برمی‌داشت، اما هردو در لذت بردن از طبیعت و یافتن سرخس و میوه‌هایی که نیکو همیشه با غرغر و مایرا با فریادی ناشی از هیجان پیدا می‌کرد، سهیم بودند.

دکتر سبد سنگینی را که کارلی از غذاهای لذیذ پر کرده بود حمل می‌کرد و آنها آهسته از تپهٔ بلندی بالا می‌رفتند که از کنار برکه‌ای شروع می‌شد و تا ارتفاعهای پوشیده از درخت ادامه می‌یافت. آنجا، دکتر سبد را زیر سایهٔ درخت سیب می‌گذاشت و همچنان که وی خستگی در می‌کرد، کارلی سبد را می‌گشود. آن وقت مایرا به دنبال گلهای وحشی می‌رفت.

این، پیش از ملاقات کارلی با باب رابرتز[1] بود. بعد از این اتفاق، کارلی ساکت می‌نشست و به فضای خالی خیره می‌شد، درحالی‌که نیکو در ارتباطی بی‌کلام با وی، درکنارش می‌نشست.

باب رابرتز، پسر خوش قیافه و نیک سیرتی، از خانواده‌ای خوب بود که بسختی کار می‌کرد. در سن بیست و یک سالگی به فروشگاه کوچکی امیدوار بود و قصد داشت در پاییز مغازهٔ تعمیر تلویزیون خود را راه بیندازد.

کارلی غضبناک گفت: ازش متنفرم.

دکتر، مانند همیشه با دقت به او نگریست و در صورتش چیزی جز لذت نیافت: چرا؟ علیه او چه داری؟

ـ همه چیز.

دکتر کوشید در این حرف معنایی بیابد: منظورت این است که دوست نداری مایرا عاشقش بشود؟

ـ مایرا خیلی جوان است. آرتور، من وقتی با جف ازدواج کردم، هفده

---

1. Bob Roberts.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سالم بود، و اجازه نمی‌دهم مایرا اشتباه مرا تکرار کند. اجازه نمی‌دهم.

او قاطعانه حرف می‌زد و آن‌قدر معصوم می‌نمود که دکتر از کنجکاوی بیشتر منصرف شد. فقط به آرامی گفت: بسیار خب، مطمئنم مایرا عاقل خواهد بود.

او اشتباه می‌کرد. چون هیچ دختر عاقلی با بادی آستون[1] بیرون نمی‌رفت. بادی مو بور، سر به هوا و لوس بود. ذهن آشفتهٔ بیماری روانی را داشت، اما با اتومبیل شکاری قرمز رنگی می‌آمد که ناخودآگاه توجه مایرا را بیشتر جلب می‌کرد. مطمئناً او موقعیت بهتری داشت، زیرا بانک، روزنامهٔ محلی و بیشتر اراضی شهر در اختیار پدرش بود، از جمله فروشگاهی که باب رابرتز به آن چشم داشت.

در همان زمان، جف بدریک از ساحل غربی بازگشت، زیرا نتوانسته بود کار تلویزیونی مورد نظرش را در آنجا بیابد. او در نیویورک سکونت گزید و مایرا هر دو هفته یک‌بار به دیدنش می‌رفت، و دست‌کم یک‌بار بادی نیز همراهی‌اش کرد.

کارلی این خبر را به دشواری پذیرفت، و پرسید: نمی‌دانم از بادی چه‌قدر قرض خواسته است؟ شاید هم به او چک بی محل داده باشد.

دکتر با خشونت گفت: جف را فراموش کن. تو که مسئول او نیستی. طلاق بگیر، کارلی تا بتوانیم عروسی کنیم. به‌خاطر او زندگی‌ات را نابود نکن.

کارلی به او خیره شد و قوسی به ابروانش داد که بر جذابیتش افزود.

دکتر گفت: متأسفم. نباید این حرف را می‌زدم.

کارلی با لبخندی محبت‌آمیز پاسخ داد: اما، تو کاملاً حق داری. می‌دانم این بی‌انصافی نسبت به توست، اما نمی‌توانم کاری کنم. در عمق

---

1. Buddy Aston.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قضیه چیزهایی وجود دارد که به‌خاطرشان نمی‌توانم جف را ترک کنم.

ـ او اصلاً مال تو نیست. او رفته، از زندگی تو خارج شده...

ـ اما من از زندگی او خارج نشده‌ام، آرتور. من نمی‌توانم او را ترک کنم، او باید این کار را بکند.

ـ او هرگز این کار را نخواهد کرد.

کارلی به عقب تکیه داد، چشمهایش را خمار کرد و گفت:

ـ یک‌روز این کار را می‌کند. وقتی پیروزی بزرگی نصیبش شود و احساس کند آدم مهمی است. وقتی قرارداد فیلمی را ببندد یا نقش فریبنده‌ای در برادوی گیر بیاورد. اما حالا فکر همسری، همیشه وفادار که منتظرش است به او نیرو می‌دهد. متوجه هستی؟

ـ این فکر زیبایی است که می‌تواند موضوع یک داستان لطیف ویکتوریایی باشد که اغلب هم هست. اما خودمان چه می‌شویم؟

ـ آرتور، صبر داشته باش، یک اتفاقی می‌افتد.

دکتر سلبی خاموش شد و به خانه رفت.

حدود ساعت دو صبح، صداهای بلند خشم‌آلودی شنید و بلافاصله چراغهای خانهٔ کارلی روشن شدند. سپس ماشین شکاری قرمز رنگ بادی با سرعت از جادهٔ مخصوص وسایط نقلیه بیرون آمد و با غرشی به سوی بزرگراه پیچید، دکتر لباس پوشید و با عجله به آنجا رفت.

کارلی تمام تلاشش را کرد تا مایرا را آرام کند، اما مایرا شوکه شده بود. صورتش از جای ضربه کبود شده بود و با ناله می‌گفت فقط از بادی خواسته مغازهٔ خیابان اوک را به باب رابرتز واگذار کند، آنجا بهترین محل و همان مکانی بود که باب نیاز داشت. و حالا او نمی‌توانست آن مغازه را کرایه کند. مایرا قول داده بود کمکش کند و تلاش خود را هم کرده‌بود، اما همه چیز خراب شده بود، بدون آنکه نتیجه‌ای حاصل شود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دکتر از او سؤالاتی پرسید و تصاویر ناپیوسته‌ای از آنچه اتفاق افتاده بود، به دست آورد. مایرا از بادی خواسته بود به باب رابرتز کمک کند، اما بادی با این سخنان که باب ولگردی پست است که هرگز به چیزی نخواهد رسید و او اجازه نخواهد داد که موفق شود، عکس‌العمل نشان داده بود. هنگامی‌که جر و بحث می‌کردند، بادی ضربهٔ محکمی به مایرا زد. سپس با عصبانیت او را به خانه آورد و از اتومبیل به بیرون هل داد. وقتی هم که داشت با سرعت می‌رفت، نزدیک بود او را زیر بگیرد.

دکتر، مایرا را معاینه کرد. سپس داروی مسکنی به او داد، روی تخت خواباندش و به اتاق نشیمن بازگشت. نیکو آنجا ایستاده بود و به زبان مجاری فحش می‌داد، وگاهی نیز رو به کارلی می‌کرد و با صدای ترسناکی فریاد می‌زد: می‌کشمش، می‌کشمش!

کارلی می‌کوشید او را منصرف کند، اما نیکو به حرفهای او توجه نمی‌کرد.

دکتر او را با خشونت تکان داد و پرخاشگرانه گفت: دیگه کافیه، هرگز چنین کاری نمی‌کنی.

نیکو خیلی صریح پاسخ داد: الان اسلحه‌ام را تعمیر می‌کنم و فردا می‌کشمش. و از اتاق بیرون رفت.

کارلی با درماندگی گفت: آرتور، او واقعاً این کار را می‌کند؟

دکتر بازوانش را دور او حلقه کرد و گفت: بسپارش به من، از عهده‌اش برمی‌آیم.

کارلی نگاهی ستایشگرانه به او انداخت. دکتر آماده بود با دستهٔ آدمکشها طرف شود، چه رسد به پیرمردی مجاری با اسلحه‌ای که معلوم نبود پُر هست یا نه. بدین ترتیب دکتر که خود را همچون قهرمانی، احساس می‌کرد به طرف کلبه‌ای که نیکو در آن به تنهایی زندگی می‌کرد،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رفت. وقتی وارد شد، نیکو را دید که اسلحه‌اش را روغنکاری می‌کرد.

دکتر قاطعانه گفت: بده‌ش به من.

نیکو غرولندی کرد و دکتر اسلحه را چنگ زد. نیکو لجوجانه به آن چسبیده بود. دکتر که جوانتر و سنگین‌وزن‌تر بود، هجوم آورد و او را بشدت تکان داد، اما نیکو همچنان ماشهٔ اسلحه را در دست داشت. مأیوسانه بدن او را پیچاند و پایش را به پای نیکو قلاب و او را ماهرانه پرت کرد. نیکو سُر خورد و به زمین افتاد و پایش شکست.

شکستگی بدی بود و دکتر همان شب او را به بیمارستان برد. بنابراین، نیکو که پایش در گچ و از دستگاه کشش اتاق بیمارستان آویزان بود، دو بیمار دیگر که در کنارش بودند و پرستار بخش که از او مراقبت می‌کرد، می‌توانست از داستان خارج شود. اما اسلحه‌اش پشت سر ماند و وارد ماجراهایی شد که بعدها اتفاق افتاد.

روز بعد، هوا ابری بود و درجهٔ فشارسنج تا بیست و نه و نود (۲۹/۹۰) کاهش یافت، و همچنان پایین‌تر می‌آمد. صبح آن روز مایرا سه تخم‌مرغ نیمرو خورد و به باب رابرتز تلفن کرد، اما وضع روحی بدی داشت. وی به باب گفت که نمی‌تواند به مهمانی منزل کورا[1] بیاید، چون اوضاع از آنچه که تصور می‌کرد وخیم‌تر شده است. باب او را ترغیب کرد بعد از ظهر یکدیگر را ببینند. مایرا موافقت کرد اما فقط برای پنج دقیقه درصورتی‌که باب مراقب رفتارش باشد.

کارلی که بخشی از مکالمهٔ آن دو را شنیده بود، به مایرا گفت که باید به آن میهمانی برود.

مایرا ماتم گرفت و گفت: نمی‌توانم، خجالت می‌کشم.

کارلی قاطعانه گفت: هیچ‌کس چیزی از آنچه اتفاق افتاده است

1. Cora.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌داند. و اگر نروی ممکن است به دنبال علت بگردند.

ـ ممکن است بادی آنجا باشد و من نمی‌توانم با او روبه‌رو شوم. ترجیح می‌دهم بمیرم!

کارلی گفت: او آنجا نخواهد بود، قول می‌دهم.

از قضا، او همان بعد از ظهر بادی را در خیابان دید. به صورتش سیلی زد و گفت که چه‌طور جرئت کرده است این کار را بکند، و اضافه کرد که باید او را به زندان بیندازد. بادی خندید و او را ـ مادر عزیز ـ خواند. کارلی نیز با به‌خاطر آوردن قولی که به مایرا داده بود، آرام شد و با او قرار ملاقات گذاشت.

به هر حال، اوضاع به قراری که شرح آن داده شد، پیش می‌رفت. مثل چسب اسکاچ، شفاف، اما بسیار چسبناک‌تر! بعد از ظهر آن روز تلفنی فوری دکتر سلبی را به روی تپه‌ها کشاند. دیر هنگام برگشت و بسیار هم خسته بود. درحالی‌که از کار، هوای گرم و شرجی و نگرانی درمانده بود، برای خود تخم مرغ مخلوط با شراب درست کرد، به روی تخت افتاد و فوراً به خوابی سنگین و بی رؤیا فرو رفت.

با صدای تندر بیدار شد. پژواک انفجار نزدیک بود پردهٔ گوشش را پاره کند. چشمانش را گشود تا صفحه‌ای از نور آبی رنگ رعد را که از آن‌سوی پارکت کشیده و روی شمعدان افتاده بود، ببیند. بوی تند اکسیژن سوخته را حس کرد و برای لحظه‌ای ترسید که مبادا برق به او اصابت کرده باشد. از اینکه هنوز می‌توانست حرکت کند، شگفت زده شد. از تخت بیرون آمد و شلوار و پیراهنش را به تن کرد.

صدای شدید تندر دوباره به گوش رسید، غرشی پر صدا که خانه را تکان داد. در زیر روشنایی رعد و برق بعدی، دکتر تخته کوبیهای سفید و سقف سبز تیره رنگ خانهٔ کارلی را دید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از آن خواب به چشمانش نیامد. نوعی غریزهٔ ناخود آگاه در دکتر بیدار شد و او، که از خشمی شگرف میخکوب شده بود، همان‌جا پشت پنجره باقی ماند.

می‌توانست نوری را که در اتاق نشیمن کارلی روشن بود، ببیند. حدس زد او ترسیده و بیدار شده است. تنهایی بسیار و دلخوری شدید دکتر را واداشت آرواره‌هایش را ببندد، و پس از آن تا چند دقیقه آرواره‌ها از فشار درد می‌کرد.

او به آنجا تعلق داشت، در کنار کارلی، و در خیال خود او را واضح می‌دید؛ بلند اندام، با پاهایی خوش‌ترکیب که با دلربایی و ظرافت حرکت می‌کرد. در همان لحظه، ضربهٔ رعد، تاریکی را شکافت و وی متوجه اتومبیل شکاری بادی شد که جادهٔ مقابل خانهٔ کارلی را سد کرده‌بود. کمی دورتر از آن، اتومبیل کروکی درازی به آرامی به سوی جاده می‌خزید. دکتر نمی‌دانست چه کسی در آن اتومبیل است و چرا از آنجا می‌رود، آن هم زمانی که ده تا پانزده دقیقه بیشتر نمانده بود تا توفان فروکش کند.

دکتر از دیدن آن اتومبیلها تعجب کرده بود اما دوست نداشت جاسوسی خانهٔ کارلی را بکند؛ پس از پشت پنجره کنار آمد، به آن‌سوی اتاق رفت، سیگاری آتش زد و نشست. اما پس از گذشت حدود یک دقیقه، کنجکاوی‌اش شدت یافت و به کنار پنجره بازگشت و منتظر رعد بعدی شد. آنچه دید، او را واداشت آرزو کند ای کاش در صندلی‌اش مانده بود.

بادی استون، خشمگین، از خانهٔ کارلی بیرون آمد. و دکتر شنید که هنگام گذر از ایوان بر سر کارلی داد می‌زد. کارلی در چهارچوب در ایستاده و با یک دستش آن را گرفته بود. بازوی دیگرش دیده نمی‌شد، اما در کشاکش حرکتی تهدیدآمیز بود. سپس تاریکی، صحنه را محو کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دکتر به اطراف چرخید، به فکر افتاد به کارلی تلفن کند، اما او حق دخالت نداشت. شاید او از بادی خواسته بود عذرخواهی کند و قول دهد دیگر مایرا را نبیند. احتمالاً بادی با کارلی مخالفت و شاید به او توهین کرده بود. دکتر با خود گفت دست‌کم از هم جدا شدند. وی دوباره به پشت پنجره بازگشت تا بداند چراغ خانهٔ کارلی هنوز روشن است یا خیر.

چراغ روشن و اتومبیل بادی، تیره و بی حرکت، همچنان جاده را بسته بود. روشنایی رعد و برق بعدی به دکتر نشان داد که چرا بادی نرفته بود، و شاید هرگز هم نمی‌رفت.

دکتر به آرامی بارانی بلند و گشاد و کلاه کهنه‌ای پوشید و با این امید که چشمهایش اشتباه دیده‌اند و بادی صرفاً در گل سُر خورده و مچش ضرب دیده و برای لحظه‌ای بیهوش شده و بزودی بر خواهد خاست و سوار اتومبیلش می‌شود و می‌رود، با دلشوره‌ای نامشخص و احساس فاجعه‌ای قریب‌الوقوع، از خانه بیرون رفت.

باران همچنان می‌بارید و از دورترها صدای تندر به گوش می‌رسید. دکتر متوجه شد که جوی آب سرریز شده و جادهٔ ماشین رو را شسته و در نتیجه هرگونه علامتی را که ممکن بود آنجا باشد، از بین برده است. وی به اتومبیل نزدیک و خم شد.

بادی استون مرده بود، و در چند قدمی او اسلحه‌ای قرار داشت. دکتر آن را برداشت و در روشنایی کوتاه چند رعد و برق اسلحهٔ نیکو را شناخت.

دکتر ناله‌ای کرد و نگاهی به خانهٔ کارلی انداخت. سپس اسلحه را در جیب گذاشت و به خانه بازگشت. گلها را از چکمه‌های لاستیکی‌اش زدود، بارانی‌اش را از جایی آویخت که تا صبح خشک شود، و روولور را باز کرد. بی شک اسلحهٔ نیکو بود که گلوله‌ای کم داشت. دکتر اسلحه را در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشوی پایینی میزش، در کنار گوشی پزشکی اضافی گذاشت و به رختخواب رفت، اما نخوابید.

روز بعد، صبح زود مرت تگل[1] بازرس شهر، در خانهٔ سلبی را کوبید. دکتر با پیژامه و حولهٔ حمام به تن پایین آمد.

مرت گفت: بعد از آن همه باران هوا تقریباً خوب شده است. رعد به انبار دکستر[2] برخورده و درخت سیب بالای تپه را دو نیم کرده است. توفان بیدارت کرد؟

ـ بله.

ـ چه کار کردی، دکتر؟

ـ چه کار می‌توانستم بکنم؟ نمی‌توانستم که توفان لعنتی را متوقف کنم، پس از زیر لحاف تکان نخوردم. موضوع، چیه، مرت؟

ـ بادی استون تیر خورده است.

دکتر خود را متعجب، و نه غمگین، نشان داد و پرسید: تیر خورده است؟

تگل، با ناراحتی گفت: به قتل رسیده است.

ـ این اتفاق کجا افتاده است؟

ـ در جادهٔ اختصاصی بدریک. نکتهٔ جالب این است که مایرا دیشب به‌خاطر توفان در ده مانده بود.

ـ بیا تو و یک فنجان قهوه بخور. برای بادی هیچ‌کس جز پدرش گریه نمی‌کند. اما او مطمئناً از پلیس خواهد خواست در این مورد با دقت تحقیق کند.

مرت به علامت تصدیق سرش را تکان داد و گفت: به پلیس ایالتی تلفن کردم، چون به تنهایی از پس این موضوع برنمی‌آیم. اما، بین خودمان

---

1. Mert Tagle. 2. Dexter.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بماند، نمی‌دانم چرا/خانم بدریک دیروز بعد از ظهر سیلی محکمی به صورت بادی زد.

ـ در این مورد چیزی نشنیده‌ام. چرا از خودش نمی‌پرسی؟

مرت مانند دیگران این سؤال را از کارلی پرسید، و توضیح کارلی این بود که چند شب پیش بادی با مایرا قرار داشت و برخلاف قولی که داده بود، او را تا دیر وقت بیرون نگاه داشت.

زیر فشار زیاد، کارلی تأکید کرد که اسلحه‌ای نداشته است، و نمی‌توانسته آن را از جایی به دست آورد، به‌علاوه او زیر بیست ساله‌ها را فقط به دلیل اینکه دخترش را تا نیمه شب بیرون نگه داشته‌اند، نمی‌کشد. وی اضافه کرد بسیار عصبانی بوده و در خیابان به صورت بادی سیلی زده است، اما بلافاصله پشیمان شده و از او خواسته برای آشتی نزد او برود و بادی نیز این کار را کرده بود. کارلی ادامه داد که گفت‌وگوی آنان بسیار دوستانه بوده است. آنها در اتاق نشیمن نشسته، چیپس خوردند و ودکای بسیار ضعیفی نوشیدند، چون کارلی مشروب خوب را به‌خاطر او حرام نمی‌کرد. وی گفت بادی پیش از آنکه باران شدت گیرد، رفت. کالبدشکافی هم مشروب ضعیف و چیپس را تأیید کرد و کارلی هم به آن سفت چسبید.

ساکنان شهر دو نظر متفاوت داشتند. نیمی از مردم شهر معتقد بودند کارلی چیزی را پنهان می‌کند و باید دستگیر شود و بقیه تصور می‌کردند انگیزهٔ کارلی برای راحت شدن از شر بادی ضعیف است و پلیس باید دنبال سرنخهای دیگری باشد.

اما کار پلیس با مانع روبه‌رو شد. توفان تمام نشانه‌های لاستیک چرخ ماشین و دیگر سرنخها را از میان برده بود، و پلیس متحیر بود که چه سلاحی به کار رفته و چه بر سر آن آمده است. طبعاً هیچ‌کس به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جست‌وجوی کشوی میز دکتر نمی‌اندیشید.

دکتر، از ترس به زبان آوردن آنچه دیده بود، کارلی را کمتر ملاقات می‌کرد. اما همچنان به او می‌اندیشید و در حسرت زندگی با او بود، تا آنکه یک روز بعد از ظهر که نیاز دیدن وی همچون عقده‌ای در گلویش جمع شده بود، مطبش را تعطیل کرد و به پرستارش گفت با او تماس نگیرد، پس از آن به خانهٔ بغلی رفت.

مایرا او را به خانه راه داد و گفت که مادرش کلاهی تازه خریده است. کارلی وارد شد، آن را نمایش داد و پرسید: خوشت می‌آید؟ کلی برایم خرج برداشت، اما بهم وقار و اعتماد به‌نفس می‌دهد، چرا نباید آن را بخرم؟

دکتر گفت: کارلی، تو باید از جف طلاق بگیری و نامزدیمان را اعلام کنی.

ـ چرا؟

مایرا خنده‌ای کرد، نشست و رفتار آنان را زیر نظر گرفت.

دکتر که به‌نظر دستپاچه می‌آمد گفت: بعضی شایعات را متوقف می‌کند.

و به زور خندهٔ کوچکی کرد و ادامه داد:

ـ در آن صورت خواهند گفت فکرش را بکنید در آن سن!

مایرا شیوهٔ حرکت کردن مادرش به طرف دکتر و گذاشتن دستهایش را روی شانه‌های او تحسین کرد. فکر کرد این کار به او شأن و دسترسی به نخستین نوازش را می‌دهد.

کارلی گفت: آرتور، دلیل واقعی تو برای این کار چیست؟

مایرا کاملاً اطمینان داشت که در شرایط مشابه، باب رابرتز با هیجان او را می‌بوسید. اما دکتر صحبت می‌کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وی بسختی تأکید کرد:

ـ من متعلق به توام، می‌خواهم کنار تو باشم و به هر شکلی که می‌توانم به تو کمک کنم. فکر اینکه فقط نزدیک تو زندگی کنم و همسایه‌ای خوب باشم، مرا آتش می‌زند. تا حالا کوشیده‌ام از تو دوری کنم، اما دیگر نمی‌توانم. کارلی من به مرز جنون رسیده‌ام.

کارلی با حرکت ملایم و آشنایی که مایرا با دقت به آن توجه کرد، گونهٔ دکتر را به آرامی نوازش کرد. سپس از او دور شد و با صدایی آهسته که رنگی از تمسخر داشت گفت: آرتور، چرا فکر می‌کنی من در این قتل دست داشته‌ام؟

گفتن این حرف اشتباه بود، چون به‌نظر می‌رسید دکتر از او منزجر شده است. به او پشت کرد و به سوی پنجره رفت. مایرا انتظار داشت مادرش او را دنبال کند، اما کارلی با لحنی صریح و جدی گفت: امروز بعد از ظهر با دادستان ناحیه قرار ملاقات دارم. او احمق نیست و خیلی خوب می‌فهمد من چیزهایی را پنهان می‌کنم. اما نمی‌داند چه چیزهایی را، و نمی‌تواند مرا به حرف زدن وادارد، می‌تواند؟

دکتر با لحنی جدی گفت: امیدوارم نتواند.

ـ او هنوز کاری از پیش نبرده است، اما اعتراف می‌کنم کمی مضطربم. مرا به آنجا می‌رسانی، آرتور؟

ـ بله، البته.

چشمان مایرا گشاد شد. با تمام این اوصاف، مادرش راضی شده بود راننده خصوصی بگیرد.

مایرا همیشه تأسف می‌خورد که چرا هرگز شاهد رانندگی نبوده است. به‌علاوه مأیوس هم می‌شد، چون، کارلی گوشهٔ صندلی جلو می‌نشست و البته نه آن‌قدر نزدیک که بتواند آستین دکتر را لمس کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کارلی گفت: آرتور، آنها هرچه می‌توانستند پیدا کرده‌اند، و امروز بعد از ظهر یا باید مرا گناهکار اعلام کنند یا بی گناه.

به صندلی تکیه داد، کمی سرخ شد وگفت: اگر دستگیر شدم، دلم می‌خواهد به یک تعطیلات طولانی مدت بروی. قول می‌دهی این کار را بکنی؟

دکتر اندیشید او کاملاً واقع‌بین است، چون مسلماً شهادتش پرونده را علیه کارلی می‌بست، اما کارلی توجه نداشت که اگر دکتر این کار را می‌کرد با خود قسم دروغ خورده بود.

سپس با لحنی غریب پاسخ داد: کارلی ،من از آن آدمهایی نیستم که فرار کنم.

ـ من هم همین‌طور. و دلیلی وجود ندارد که بترسم. آنها چیزی در مورد اسلحه نمی‌دانند، و هیأت منصفه هم مادران جذابی را که از دخترانشان دفاع می‌کنند، محکوم نمی‌کند. من نگران نیستم ، آرتور می‌دانم خطری مرا تهدید نمی‌کند.

کارلی دو ساعت تمام را در دفتر دادستان سپری کرد. دکتر همچنان که انتظار می‌کشید ،اندیشید که چه‌گونه عادت داشت به پدرانی که منتظر زایمان خانمهایشان بودند و مدام بالا و پایین قدم می‌زدند بخندد؛ و اینکه چه اشتباهی می‌کرد.

پس از دو ساعت کارلی، خسته اما شاد و مغرور با کلاه تازه‌اش، ظاهر شد. او آزاد بود.

سر راه برگشت، آنها دربارهٔ چیزهای پیش پا افتاده صحبت کردند و بی دلیل خندیدند. وقتی به خانه رسیدند، کارلی گفت: آرتور، بیا تو و مشروبی بخور. می‌خواهم جشن بگیرم.

دکتر سرسختانه پرسید: برای چه می‌خواهی جشن بگیری؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ برای اقبالم. شگفت آور است، نه؟ آدمی مثل من، تنها و بی‌تجربه که دروغگوی خوبی هم نیست، علیه پلیس و دادستان و تمام امکاناتش مبارزه کرد و پیروز شد. از شر همهٔ آنها راحت شدم و الان خوشحالم.

دکتر برای لحظه‌ای خاموش ماند. آن صحبتها چیزی بیش از اعتراف بود، اقرار به سنگدلی و نادیده گرفتن تقدس زندگی انسانی بود. او کارلی را اگر فقط از روی احساس و بی آنکه به چیزی جز دخترش بیندیشد دست به قتل می‌زد، کاملاً درک می‌کرد. اما اکنون کارلی مقابلش را که لاف جنایت می‌زد، نه می‌شناخت و نه برایش مهم بود که بشناسد.

سینه‌اش را صاف کرد و خشک و رسمی گفت: حال و حوصلهٔ جشن گرفتن ندارم. قلبم رضا نمی‌دهد.

کارلی گفت: اوه، به احساس تو فکر نکرده بودم.

ـ خب، حالا فکر کن.

نتیجهٔ بحث این بود که دکتر لحظات بدی را سپری کند، اما وقتی دو روز بعد کارلی به او تلفن کرد و دکتر نگرانی را در صدایش احساس کرد، فوراً به نزدش شتافت.

اتومبیل کروکی که در جادهٔ مخصوص پارک شده بود، به او اخطار داد که شخص دیگری نیز آنجاست، اما دکتر آمادگی نداشت با جفرسون بدریک روبه‌رو شود.

او بدریک را از روی عکسی که یک‌بار کارلی به او نشان داده بود، شناخت. جف صورتی لاغر داشت که تکیده‌تر می‌نمود، اما لبخندش سرشار از اعتماد به نفس بود و از شخصیت قوی و پر نفوذ هنرپیشه‌ای با تجربه حکایت می‌کرد.

او با صدایی بم و پر مایه که همچون طنین ارکستری کامل بود، گفت: دکتر، کارلی در مورد شما برایم حرف زده است. می‌خواستم پیش از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اینکه بروم، شما را ببینم و دعای خیرم را پیشکشتان کنم.

دکتر اخم کرد و کارلی گفت: جف قصد دارد از من جدا شود. او... من...

به‌نظر رسید دارد خفه می‌شود و ملتمسانه به او نگریست. جف بزرگوارانه به کمکش شتافت:

ـ کارلی می‌خواهد بگوید من می‌توانم حقیقت را به شما بگویم، چون تا خرخره وارد این ماجرا شده‌اید. به‌علاوه... مکثی کرد تا تأثیر مورد نظر را بگذارد. و به‌علاوه، مطمئنم، به هر حال کارلی موضوع را به شما می‌گفت.

دکتر پرسید: منظورتان چیست؟

جف نگاهی به کارلی انداخت تا مطمئن شود او با دقت گوش می‌کند. آنگاه درحالی‌که به دو تماشاگرش می‌اندیشید؛ لبهایش، شکل لبخند شیطنت آمیز و فروخوردهٔ هنرپیشه‌ای را که از روی عمد نقشش را خوب بازی نمی‌کند، به خود گرفت و گفت:

ـ دکتر، من همسری ایده‌آل نبوده‌ام، اما وقتی کارلی به من نیاز داشت، آمدم و به روش خودم مراقب اوضاع بودم.

دکتر پرسید: منظورتان را نمی‌فهمم؟

ـ دقیقاً همان که گفتم. من مراقب اوضاع بودم.

دکتر لحظه‌ای مهبوت ماند. اما با درک این موضوع که این حرف به معنی بی گناهی کارلی است. گفت:

ـ تو... تو او را کشتی! آن ماشین دوم مال تو بود!

جف قفسه سینه را پر از هوا کرد و با صدایی که لرزشی رازگونه و آهسته داشت گفت: آن شب احساس عجیبی داشتم. هنوز هم نمی‌توانم آن را شرح دهم. اما مدام به مایرا فکر می‌کردم، انگار دایم صدایم می‌کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

توفان، مسافت، پول، برایم معنایی نداشتند. اتومبیلی کرایه کردم و با سرعت به اینجا آمدم. کارلی را گریان دیدم و او ماجرا را توضیح داد. گفت قرار است بادی استون بزودی بیاید و از من پرسید چه کار کند. گفتم: به او مشروب و کمی چیپس بده و با مهربانی از او پذیرایی کن. من از عهده‌اش برمی‌آیم، و رفتم.

دکتر با ناراحتی نشست. پس کارلی از جف در برابر پلیس محافظت کرده، چون هنوز دوستش داشته است. حتی طلاق هم احساس او را نسبت به جف تغییر نمی‌داد.

پرسید: شما منتظر بادی شدید؟

جف پاسخ داد: بله. من دور از چشم منتظر ماندم، او را دیدم که آمد و دیدمش که رفت، و وقتی‌که پا از خانه بیرون گذاشت، به او رسیدم و گفتم که موشی بیش نیست و شلیک کردم. درست این‌طوری. و بشکنی زد.

دکتر با صدایی بی‌روح پرسید: و اسلحه؟ چه‌طور...

جف درحالی‌که صحبتش را قطع می‌کرد، گفت: شاید، به روش خودم، خانواده‌ام را خیلی دوست داشتم. اما دیگر نمی‌توانم از کارلی بخواهم در قید و بند من باشد، می‌خواهم او را آزاد کنم، دکتر. خوب مراقبش باش، من نمی‌توانم. و درحالی‌که لبهایش را می‌گزید و با این کار احساسش را پس می‌زد، برگشت و بیرون رفت.

دکتر، خسته، درمانده و شکست خورده همان‌جا ایستاد. حتی متوجه نشد کارلی به او نزدیک شده است تا آنکه بازویش را لمس کرد و گفت: کارش خارق‌العاده بود، آرتور؟

دکتر به سوی دیگر چرخید:

ـ دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟

ـ این بهترین نقشی بود که بازی کرد. در واقع خودش را متقاعد کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فراموش کرده بود که مایرا به او تلفن زده است. حتی آنچه را که وقتی پایش به اینجا رسید به من گفت فراموش کرده است. او تا آخر عمرش سربلند خواهد بود، آرتور. و فکر می‌کند برای نجات شرافت دخترش دست به جنایت زده است.

ـ این‌طور نیست؟

ـ البته که نه. خوب می‌دانی که نیست.

دکتر گفت: حدس می‌زنم که بدانم. باید پیش از آنکه بیشتر حرف بزند گلویش را صاف می‌کرد: کارلی، وقتش رسیده است که با هم روراست باشیم. چون می‌دانم تو بادی را کشتی. دیدمت.

کارلی با صدایی متعجب پرسید: مرا دیدی؟ آرتور، من، تو را دیدم. در آن نور رعد. تو آنجا با اسلحه ایستاده بودی.

ـ بله. آن را برداشتم چون مال نیکو بود و تو را گرفتار می‌کرد. هنوز هم آن را دارم. اوه، کارلی... منظورت این است که این دو هفته تمام این سختیها را تحمل کردی تا از من محافظت کنی؟

ـ البته. پس به چه دلیل دیگر...

دکتر خندهٔ کوتاهی کرد: پس، جف او را کشت. یک‌بار گفتی وقتی یک پیروزی نصیبش شد، از دستش خلاص می‌شوی. یک نقش جادویی نصیبش شد. او دست به این دیوانگی زده و فکر می‌کند قهرمان است، اما به‌نظر می‌آید اصلاً نقشی بازی نکرده است.

ـ اما از کجا اسلحه را به دست آورده است؟ اسلحه در کلبه بود، نه؟ او حتی نمی‌دانست کلبه‌ای وجود دارد، و هیچ‌کس جز مایرا نزدیک آن نمی‌رفت وقتی‌که...

کارلی کم آورد. سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و زد زیر گریه.

دکتر بازوانش را دور او حلقه کرد و گفت: کارلی، این‌طور فکر نکن.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گوش کن، ما می‌رویم آنجا؛ تمام محل را زیر و رو می‌کنیم شاید مدرکی پیدا کنیم.

کارلی با صدایی لرزان گفت: بعد از دو هفته؟ اما همراه او رفت.

وقتی نزدیک کلبه رسیدند، صدایی از درون آن شنیدند. هردو با نگرانی، از ترس آنچه ممکن بود بیابند، گام بر می‌داشتند. وقتی به چند قدمی کلبه رسیدند، در باز شد و مایرا که شلواری لی و پیراهنی کهنه بر تن داشت، از آن بیرون آمد.

کارلی شگفت زده پرسید: مایرا! چه‌کار می‌کنی؟

مایرا عطسه‌ای زد و لکه‌ای را که روی صورتش بود، پاک کرد: کلبه را برای برگشتن نیکو تمیز می‌کردم، هیچ‌وقت چنین کثافتی ندیده بودم. فضله موش، تار عنکبوت، بطریهای خالی آبجو. خنده‌ای کرد و ناگهان پرسید: چرا این‌طوری به من نگاه می‌کنید؟

دکتر گفت: چیزی نیست. او را کنار زد و وارد کلبه شد. مدام به میهمانی زیر بیست ساله‌هایی که در آن هرکسی می‌آمد و می‌رفت، می‌اندیشید. مراسمی که هرلحظه کسی برای خوردن یک نوشیدنی یا هوسرانی در اتومبیلی پارک شده قدم به بیرون می‌گذاشت. چه راه آسانی برای دزدکی در رفتن نیم ساعته، بی آنکه کسی بویی ببرد...

دکتر دستش را با خستگی روی میز گذاشت و گفت: اسلحه اینجا بود.

مایرا گیج به‌نظر می‌رسید.

دکتر جرئت نگاه کردن به او را نداشت. ناگهان گفت: تقصیر من بود. من همه چیز را شروع کردم. با کتک زدن یک پیرمرد، چه بر سرم آمده بود؟

کارلی گفت: هیچ‌کس تو را سرزنش نمی‌کند.

دکتر، بی‌قرار، بی هیچ هدف مشخصی حرکت می‌کرد. مجله‌ای را ورق

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زد، به میز کوبید، رادیو را روشن کرد. صدای وزوز و بوی سوختن چیزی به مشام رسید. دکتر چرخید.

مایرا گفت: مسخره است. فکر می‌کردم باب آن را درست کرده است. قول داد این کار را بکند.

دکتر پرسید: کی؟

ـ همان بعد از ظهری که بادی کشته شد. درباره‌اش به باب گفتم. مطمئنم آمده بود اینجا، او در تعمیر رادیو حرف ندارد.

دکتر نفس عمیقی کشید و نگاهی با کارلی رد و بدل کرد. سپس درحالی‌که چشمانش نیمه بسته بود، رادیو را خاموش کرد و به آرامی گفت: مایرا، باب رابرتز شب در مهمانی ماند؟ تو احتمالاً با او بودی. تمام مدت آنجا بود یا برای مدت کمی بیرون رفت؟

ـ خب... مایرا لحظه‌ای اندیشید: «خب... او یواشکی بیرون رفت به مدت... اوه!»

چشمان مایرا گشاد شد و او خود را در آغوش مادرش انداخت: اوه، نه!

نگاه مضطرب کارلی، همچنان‌که دخترش را آرام می‌کرد از دکتر می‌پرسید چه می‌خواهد بکند.

دکتر آهی کشید. نمی‌دانست چه کند، اما بتدریج فکری در ذهنش شکل گرفت: «تا به حال هم در کارهایی که اصلاً به من مربوط نبود زیاد دخالت کرده‌ام، به هر حال، من خدا که نیستم، هستم؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وارث قتل

اد لیسی[1]

تشخیص سن و سالش مشکل بود اما حدس می‌زدم چهل و پنج ساله باشد. با اینکه تقریباً طاس بود، صورتی جذاب و کمی گوشتالود داشت. کت و شلوار خوش دوختی که پوشیده بود ساختار جسمانی خوبش را که نتیجهٔ فعالیتی پر تحرکتر از گلف، مثلاً تنیس بود، نشان می‌داد. چشمان آبی رنگش هنگام ادای این جمله حالتی سرزنده داشت:

ـ آقای کلمبیا[2]، ممکن است مرا به‌خاطر نیاورید. اسم من ویلیامز سن‌فورد[3] است. مشاور حقوقی شرکت مورپارک اپلاینس[4] بودم و برای همین هنگامی‌که متوجه شدم، به کارآگاه خصوصی نیاز دارم، به یاد شما افتادم.

---

1. Ed Lacy.
2. Columbia.
3. Williams Sanford.
4. Moorepark Appliance.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صدای کلفتش برازندهٔ اندام بی‌نظیرش بود. مؤدبانه گفتم: آقای سن فورد، بعد از آن ماجرا تعجب می‌کنم، از من برای انجام کاری کمک بخواهید.

حقیقت این است که در مورد آن قضیه من مقصر نبودم. استخدام شده بودم تا اطلاعاتی در مورد قیمت و مدلهای شرکت رقیب به دست بیاورم. باید حدس می‌زدند که در دفاترشان میکروفن کار گذاشته‌اند، چون تمام اطلاعاتشان ساختگی بود.

ـ آقای کلمبیا آن موضوع مربوط به گذشته است. در حال حاضر شما باید شخصی را برایم پیدا کنید.

ـ از پلیس کمک خواسته‌اید؟

چشمان آبی‌اش برقی زد:

ـ به پلیس ربطی ندارد. مگر شما دنبال کار نیستید؟

ـ از خدا می‌خواهم، اما من آن کارآگاهی که شما لازم دارید نیستم. زمینهٔ کار من جاسوسی با وسایل الکترونیکی و استفاده از میکروفن‌های مخفی است. برای این کارهای معمولی دوستی دارم به نام ال پیترز[1]، پلیس بازنشسته‌ای که...

ـ من می‌خواهم شما را استخدام کنم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: بسیار خب. اما دستمزد من روزی صد و پنجاه دلار است.

ـ رقم بالایی است. برای این کار نیازی به استفاده از دستگاههای الکترونیکی نخواهید داشت، آقای کلمبیا، فرد.

ـ برای همین ال پیترز را پیشنهاد کردم، آقای سن فورد. دستمزد او فقط پنجاه دلار در روز است و متخصص پیدا کردن رد پا و نظیر اینهاست. شما

---

1. Al Peters.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مرا از کارهای دیگری که ممکن است پیدا کنم، باز می‌دارید، پس باید در مقابل صرف وقتم پول بگیرم.

سن فورد سرطاسش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

ـ صراحت‌تان را تحسین می‌کنم و با دستمزدتان موافقم. من به دنبال شخصی به نام استیون مسینی[1] هستم. حدود پانزده ماه پیش، عموی آقای مسینی فوت کرد و دارایی‌ای به ارزش هشتصد هزار دلار به‌جا گذاشت. آقای مسینی هجده هزار دلار به ارث می‌برد. به‌عنوان مأمور اجرای وصیت‌نامه دنبال استیون مسینی بودم تا صحت این وصیت‌نامه تأیید شود. بالاخره چند ماه پیش به من اطلاع دادند که او در شهر نیس در فرانسه است. فکر می‌کنم استیون جوان، هنرمند و هیپی مآب است. فوراً به وسیلهٔ پست هوایی نامه‌ای برایش فرستادم و توضیح دادم که باید پیش از تأیید صحت وصیت‌نامه اینجا باشد، گرچه کمترین مبلغ را به ارث خواهد برد.

او با پست معمولی نامه‌ای فرستاد و از من پرسید که چرا این مبلغ را برایش نمی‌فرستم. بالاخره بعد از چند مکاتبه، دو هفتهٔ پیش به ایالات متحده پرواز کرد. شاید شما هم چیزهایی دربارهٔ هواپیمای جتی که در فرودگاه کندی سقوط کرد و آتش گرفت، شنیده باشید؟

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و پرسیدم: او هم در آن هواپیما بود؟

ـ بله. به نوشتهٔ روزنامه‌ها، استیون یکی از سه نفر بازماندهٔ این سانحه بود. گویا صندلی او در قسمت دُم هواپیما بود که هنگام تصادم از آن جدا شد. خطر از کنار استیون گذشت و او از آتش شعله‌ها و مرگی که گریبانگیر نود و دو مسافر دیگر شد، جان به‌در برد. برای معاینه کامل او را بسرعت

---

1. Steven Massini.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به بیمارستان بروک[1] که در آن حوالی قرار داشت، بردند. زخمی نشده اما شوک خفیفی را پشت سر گذاشته بود. فردای آن روز با خواندن این خبر، با بیمارستان تماس گرفتم تا با استیون صحبت کنم. در جواب شنیدم که یک ساعت بعد از ورودش تلفنی کرده، خانم جوانی به دیدنش آمده و استیون هم با او رفته است. این آخرین خبری است که از او دارم، گرچه به ستون آگهی روزنامه‌ها اطلاع داده و از او خواسته‌ام هرچه زودتر با محل کارم تماس بگیرد.

آقای سن فورد لبخندی زد و دستش را تکان داد انگار می‌خواست هوای مقابلش را به جریان بیندازد.

ـ استیون تا به حال با هیچ‌کدام از وراث و بستگانش تماس نگرفته است؟

ـ خیر. او فرزند خواندهٔ آن خانواده بود و بقیهٔ فامیل را هم درست نمی‌شناخت. همان‌طور که گفتم استیون فردی سرکش است و قراردادهای اجتماعی را نمی‌پذیرد. ناپدری و نامادری‌اش حدود هفت سال پیش در تصادف اتومبیل جان خود را از دست دادند و از آن زمان تا به حال استیون خارج از کشور به سر می‌برد. اما احتمالاً می‌دانید که وراث دیگر مشتاق رسیدن به ارث خود هستند.

ـ مطمئناً. و هجده هزار دلار باید توجه هنرمندی ناراضی را هم جلب کند. ازدواج کرده است؟

ـ تا جایی‌که می‌دانم، خیر. وی را هرگز ندیده‌ام، حتی عکس او را هم ندارم. آخرین باری که اعضای خانواده او را دیده‌اند سالها پیش بود، وقتی تقریباً چهار سال داشت. پدرش هم مرد خودسری بود که با دختری هندی ازدواج کرد. روراست، هنگامی‌که اسم استیون را در وصیت‌نامه

---

1. Brook.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیدم، تعجب کردم. نداشتن اطلاعات باعث شد پیدا کردن او آن‌قدر طول بکشد.

ـ چه‌طور فهمیدید او در فرانسه است، آقای سن فورد؟

سن فورد لبخندی زد و گفت: یکی از پسرعموهایش برحسب تصادف در روزنامه خبری دربارهٔ دستگیری استیون به جرم تظاهرات در مقابل کنسولگری امریکا در نیس که نوعی اعتراض مسالمت‌آمیز بود، خواند. از آنجا که مسینی نام چندان رایجی نیست، برایش نامه نوشتم و خاطر نشان کردم که او وارث گمشده است. تنها حقیقت مسلمی که در مورد او می‌دانم این است که بیست و شش سال دارد.

ـ شما اطلاعاتی به من ندادید که بتوانم با آن کارم را شروع کنم. فعلاً سیصد دلار، به‌عنوان پیش پرداخت می‌خواهم برای دو روز کار که شامل امروز هم می‌شود. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که تمام تلاشم را می‌کنم.

سن فورد از جا بلند شد، از یک کیف چرمی بسیار عالی شش اسکناس پنجاه دلاری و کارت خود را بیرون آورد. آنها را روی میز کارم گذاشت و گفت: بسیار خب، وقتی پیدایش کردید، مرا هم در جریان بگذارید. البته، همه اینها محرمانه است، فرد.

ـ حتماً، آقای سن فورد.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که او رفت. به شخصی که در ادارهٔ دسته‌بندی اعتبارات درجه یک کار می‌کرد تلفن کردم و از او اطلاعات مختصری دربارهٔ سن فورد و استیون مسینی در شهر نیس فرانسه خواستم. در مورد همه مشتریها همین کار را می‌کنم؛ ادارات دسته‌بندی اعتبارات، پرونده‌های به مراتب بهتری نسبت به اف.بی.آی. دارند.

سپس با دوستی که در ادارهٔ روزنامه کار می‌کرد، تماس گرفتم و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فهمیدم که سانحهٔ هواپیما ساعت شش و ده دقیقهٔ بعد از ظهر اتفاق افتاده است، یعنی مسینی پیش از ساعت هفت بعد از ظهر نمی‌توانسته به بیمارستان برسد. این موضوع به من فرصت پرداختن به چیزهای دیگری را داد.

بعد از شام به بیمارستان بروک رفتم و ساعت هفت بعد از ظهر در آنجا بودم. همان‌طور که نشان طلایی پر زرق و برقم را نشان می‌دادم، کاری که مدتها انجام نداده بودم، برای مرد گردن کلفتی که در دفتر بیمارستان بود، دربارهٔ پیدا کردن استیون مسینی و ارثیه‌اش توضیح دادم و از او خواستم در صورت امکان با پرستاران و پزشکانی که از او مراقبت کرده بودند، ملاقات کنم.

دو نفر از پرستارها قیافهٔ ظاهری استیون را شرح دادند: قدش شش پا و دراز و لاغر بود. وزن حدود صد و هفتاد و پنج پوند، موها تیره، بدون ویژگی خاص و صورتی معمولی. به‌نظر آنها سی ساله بود.

بخشی از لباسش سوخته بود اما دکتر گفت که خود استیون جراحتی نداشت، فقط شوک بدی را پشت سر گذاشته و گیج بود؛ با این حال از خوردن مسکن امتناع می‌کرد و می‌گفت چیزی جز غذاهای مفید برای بدن را نخواهد خورد. یک ساعت پس از معاینه، تلفنی به او شد. بیست دقیقه بعد، زن بلوند هیجان زده‌ای که تقریباً بیست سال سن داشت، به دیدنش آمد. علی‌رغم توصیهٔ پزشکان، استیون اصرار داشت بیمارستان را ترک کند.

با امیدواری پرسیدم: وقتی به او تلفن شد، هنوز روی تخت بود؟

ـ بله.

ـ بسیار خب، پس باید این مکالمه در نوار صفحهٔ کلید تلفن شما ضبط شده باشد. می‌توانید شمارهٔ کسی که تلفن زده است را به من بدهید؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پنج دقیقه بعد با دوستی در شرکت مخابرات تماس گرفتم و فهمیدم که آن شماره متعلق به آقایی به نام فیل ولز[1] است. او آدرس این آقا در کوینز[2] را هم در اختیارم گذاشت. به آنجا رفتم؛ خانه‌ای کوچک بود با چمنی کم پشت که گاراژی عقب آن قرار داشت، همانند همهٔ خانه‌های آن منطقه.

ساعت نه و نیم بعد از ظهر از باجهٔ سرپیچ به ال پیترز تلفن زدم و به او گفتم از ساعت پنج صبح به بعد خانه را زیر نظر بگیرد. آن وقت به آپارتمان استینو[3] برگشتم تا رونوشت نواری را که جاگذاشته بودم بردارم و شب را آنجا بگذرانم. این موضوع آن‌قدرها هم که ممکن است به‌نظر برسد رمانتیک نبود، چون او همسر سابقم است. امیدوارم یکی از همین روزها دوباره با هم ازدواج کنیم.

ساعت هشت صبح در دفتر کارم بودم و کمی روی جاسوسیهای صنعتی کار کردم. ساعت ده به دوستم در دایرهٔ اعتبارات زنگ زدم.

او گفت: در مورد استیون مسینی چیزی در دست نیست. به این معنی که او احتمالاً بی پول است و سابقهٔ استخدام هم ندارد. ویلیامز سن فورد آدم معتبری نیست. یک سال پیش با موجودی شرکت مور پارک اپلاینس حمام گرفت. در آمدش از کارهای حقوقی تقریباً بیست هزار دلار در سال است، اما سطح زندگی‌اش بالاتر از آن می‌نماید: خانهٔ ییلاقی و دو اتومبیل دارد. سومین همسر او، زنی ولخرج است، راستی عضو فعال دو کلوپ هم هست. تا خرخره مقروض است، گرچه چندی پیش موفقیتهای خارق‌العاده‌ای در بازار به دست آورده و پرداخت بدهکاریهایش را آغاز کرده اما هنوز مبلغ زیادی وامدار است. خانوادهٔ او زمانی ثروتمند بودند. وقتی عمویش فوت کند، بی دردسر به ثروت هنگفتی می‌رسد. عمویش

---

1. Phil Wells. 2. Queens.
3. Steno.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هفتاد و نه سال دارد و هنور هر هفته بازی گلف هجده گودالی انجام می‌دهد. همه‌اش همین بود، فرد.

از او تشکر کردم و اطلاعاتی دربارهٔ فیل ولز خواستم. از گاو صندوق قدیمی آهنی‌ام، فرستندهٔ کوچکی را که براحتی در دهانهٔ گوشی تلفن نصب می‌شد و یکی دیگر از ضبط صوتهای گیرنده‌ام را برداشتم. این وسایل یکی از دلایلی بود که به جدایی من و همسرم انجامید، چون باید هرچه در می‌آوردم دوباره روی کارم سرمایه گذاری می‌کردم.

پس از آنکه لباس کار تعمیر کاران تلفن را روی لباسهایم پوشیدم، به خانهٔ ولز رفتم، بعد ال را در بار پایین خیابان دیدم که آب پرتقال می‌نوشید.

همان‌طور که روی صندلی جلو او می‌نشستم گفت: تا حالا هیچ اتفاقی نیافتاده است، فرد. رأس ساعت هفت صبح شیر فروش شیشه‌ای شیر آورد و سر ساعت هشت و نیم خانم بلوندی آن را برداشت. حتی با موهای در هم، هم خوشگل بود.

ـ آقای ولز، برای رفتن به سر کار از خانه خارج نشد؟

ال خمیازه‌ای کشید: هیچ‌کس نه خانه را ترک کرده و نه وارد شده است. کمی آب پرتغال می‌خواهی، فرد؟

وقتی سرم را به نشانهٔ پاسخ منفی تکان دادم، لیوان آب‌میوه را سرکشید و پرسید: می‌خواهی تمام روز مرا در اینجا بکاری؟

ـ هنوز نمی‌دانم.

به بررسی خانه پرداختم. می‌توانستم صبر کنم تا ولز از خانه بیرون بیاید، آن وقت داخل شوم. اما این کار به‌خاطر وجود خانه‌های پهلویی خطرناک بود. به‌علاوه، در مورد کارهای جاسوسی باید همیشه احتیاط کرد، چون انسان همواره در معرض شکستن قانونهای زیادی است.

وقتی به داخل اتومبیل برگشتم، کلاهی بر سر گذاشته و آن را تا روی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صورتم پایین آوردم. سبیلی مصنوعی و دو زگیل مودار هم به صورت گوشتالویم چسباندم. کمربند لوازم را بستم. فرستنده رابا دقت در جیبم قرار دادم و گیرنده را زیر کف اتومبیل ال نصب کردم. سر سیم و مقداری کاغذ را به او دادم و گفتم: کار همیشگی‌مان را می‌دانی. هرچه را که شنیدی، بنویس. یک ساعت دیگر بر می‌گردم. آه، صبر کن، تو بیشتر از سیصد پا از آن خانه فاصله داری.

هنگامی‌که زنگ در خانه را به صدا در آوردم، صدای حرکت شتابندهٔ کفشهای راحتی را شنیدم و خانم بلوندی که لباس خانهٔ صورتی رنگ زیبایی به تن داشت، در را به رویم گشود. او زنی خوش اندام بود، چون کمتر زنی در سن بیست و پنج سالگی بد هیکل است.

صورت معمولی‌اش عصبی می‌نمود و حلقه‌های کبود زیر چشمانش از کم خوابی حکایت می‌کرد. نگاهی به دفتر یادداشتم انداختم و پرسیدم: خانم ولز؟

ـ بله، خودم هستم.

ـ خطوط این شماره اتصال کرده است. مایلم تلفنتان را به‌خاطر ایراد احتمالی امتحان کنم.

ـ تلفن من مشکلی ندارد.

ـ بله، اما اگر اتصالی داشته باشد، احتمال دارد تمام مدار را تحت تأثیر قرار بدهد. فقط چند ثانیه طول می‌کشد.

ـ بسیار خب.

در اتاق نشیمن مبلمانی ارزان قیمت و مطابق روز قرار داشت. وانمود کردم در حال آزمایش گوشی به کمک اپراتور هستم. قطعات گوشی را از هم باز کردم و با وجود آنکه او حرکاتم را زیر نظر داشت، فرستندهٔ ظریفی را که با خود آورده بودم جدا کردم. مطمئن بودم نمی‌داند چه چیزی است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این نوع فرستنده‌ها خیلی کوچکند، یک‌بار یکی از آنها را در زیتونی پلاستیکی گذاشتم و آن را در گیلاس مارتینی انداختم. بدین ترتیب دویست یا آن‌سوتر توانستم به مکالمات داخل بار گوش کنم. چند لحظه بعد، وقتی کارم تمام شد بوق تلفن را امتحان کردم و به خانم ولز گفتم:

ـ قطعات جدیدی در آن کار گذاشتم که تولید اشکال نکند. تلفن شما بسیار خوب کار می‌کند، متشکرم، خانم.

چند خانه آن طرفتر لباسهای مبدل را در آوردم و رفتم چیزی بخورم.

چهل و پنج دقیقه بعد، شمارهٔ خانم ولز را گرفتم. هنگامی‌که گوشی را برداشت، گفتم: خانم ولز، من یکی از دوستان استیون مسینی هستم، ممکن است شما...

ـ اشتباه گرفته‌اید. و محکم گوشی را گذاشت.

دوباره شماره گرفتم و پس از آنکه تلفن پنج بار زنگ زد پاسخ داد:

ـ بله؟

ـ خانم ولز، تا وقتی تمام حرفهایم را نشنیده‌اید، قطع نکنید. می‌دانم شما استیون مسینی را بعد از حادثهٔ هواپیما از بیمارستان خارج کردید. مبلغ زیادی پول به او ارث رسیده است، باید او را پیدا کنم، اگر شما...

ـ قبلاً که گفتم، اشتباه گرفته‌اید. هیچ‌وقت اسم استیون یا هر اسمی که دارد را نشنیده‌ام. دست از سرم بردارید!

گوشی را با شدت به زمین گذاشت، اما در صدایش اثری از هیجان شدید وجود داشت.

نزد ال پیترز برگشتم. سرش را تکان داد و اتومبیل مرا تا سر پیچ تعقیب کرد و آنجا هردو پارک کردیم. همچنان‌که کنارش می‌نشستم گفت: کار راحتی بود، فرد. بعد از دومین تلفن تو، به آقای استیونس، هتل

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دونپورت[1]، اتاق شمارهٔ ۱۲۱ زنگ زد. او...

ـ آقای استیونس؟ استیون مسینی نبود؟

ـ نه، آقای استیونس. با حالتی نه چندان دلچسب در مورد تلفن تو هم با او حرف زد.

ال نگاهی زیر چشمی به یادداشتها انداخت و ادامه داد: مردی که با او حرف می‌زد گفت سخت نگیر رُز[2]. اگر دوباره زنگ زد فقط به او بگو نمی‌دانی راجع به چه چیز حرف می‌زند. رُز، بهتر است به دیدن مادرت در نیوآرک[3] بروی، نه؟ بعداً می‌فرستم دنبالت.

ـ آنجا نمی‌توانم نقش بازی کنم. نه، اوه، عزیزم، من نگرانم، خیلی نگران.

ـ آرام باش، عزیزم. ببین چه می‌گویم، دیگر به تلفن جواب نده یا... فکر بهتری، بیا اینجا.

ـ اما اگر مامان تلفن بزند و جوابی نشنود، ناراحت می‌شود و... من از لحاظ روحی ضربه می‌خورم.

ـ رز، عزیزم، سخت نگیر، همه چیز به سود ماست. گوش کن، به بستگانت تلفن کن و بگو چند روز خانه نیستی، خانه تو را به وحشت می‌اندازد و از این قبیل بهانه‌ها. بعد بیا اینجا. حدود ساعت دو منتظرت هستم. حالا آرام باش، عزیزم.

ـ خوب بود، ال. حقیقتاً کارت خوب بود. ضبط صوت را می‌گذارم روی گیرندهٔ اتوماتیک. تو برگرد و حدود دویست پایی خانهٔ ولز پارک کن. من هم اینجا منتظرت خواهم ماند.

پس از رفتن او، وارد داروخانه‌ای شدم و محل هتل دونپورت را در

---

1. Devenport.
2. Rose.
3. Newark.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دفتر تلفنی پیدا کردم، نزدیک فرودگاه قرار داشت. ال پیاده بازگشت. او را به مترو رساندم و گفتم در اتاقش منتظر تلفن من باشد.

ساختمان هتل، تازه ساز و نه چندان بزرگ بود. به کارمند پیر پشت میز گفتم: به اتاق ۱۲۱ می‌روم و می‌خواهم دوستم را غافلگیر کنم. لطفاً با تلفن داخلی به او خبر ندهید.

اسکناسی ده دلاری روی میز گذاشتم و رشته پلکان را گرفتم و بالا رفتم.

شخصی که در اتاق شمارهٔ ۱۲۱ را به رویم باز کرد، شلوار راحتی و پیراهن باز سفیدی به تن داشت و ظاهرش با توصیفهای کارکنان بیمارستان هماهنگی داشت.

وقتی پرسید: بله؟ چه می‌فروشید؟ بوی خفیف ویسکی اطراف واژگانی را که ادا می‌کرد، فرا گرفته بود. با نمایش نشان طلایی‌ام گفتم:

ـ باید با شما حرف بزنم، آقای مسینی.

مچ دستم را چنگ زد و با دقت به نشانم نگاه کرد. سپس آن را رها کرد و گفت: پلیس جعلی، قبل از اینکه پلیس واقعی را خبر کنم، بزن به چاک.

ـ بفرمایید خبرشان کنید، آقای مسینی. اما شما هدف این ملاقات را بد درک کرده‌اید. من آمده‌ام هجده هزار دلار پول کف دستتان بگذارم.

پایم را لای در گذاشتم و کوشیدم لبخند بزنم. مسینی حداقل سه اینچ از من بلندتر بود و من هم که آدم اهل دعوایی نیستم گفتم: فکر نمی‌کنم گفت‌وگویی کوتاه به شما ضرر برساند، موافقید؟

درحالی‌که به کفشم در چهارچوب نگاه می‌کرد گفت: بسیار خب، حرف می‌زنیم.

ـ اینجا در راهرو؟

ـ بله، مهمانی دارم که خیلی خجالتی است. شما از طرف سن‌فورد که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وکیل است، آمده‌اید؟

ـ بله، چرا با او تماس نگرفتید؟ او فقط می‌خواهد موضوع ارث را حل کند.

ـ به او بگو دست از سرم بردارد. هروقت آمادگی دیدنش را داشتم این کار را می‌کنم. در ضمن بهش بگو خوش ندارم یک کارآگاه خصوصی برای پاییدن من اجیر کند.

با دست راست موهایش را صاف کرد و من برآمدگی انگشتان زمخت یک مشت‌زن را دیدم.

ـ شما علاقه‌ای به ارثتان، هجده هزار دلار، ندارید؟

ـ نمی‌دانم، این پول مالیات پرداختی مرا بیشتر می‌کند و در نهایت ممکن است برایم گرانتر هم تمام بشود. شاید برگردم نیس.

ـ چرا تا حالا با سن فورد تماس نگرفته‌اید تا این موضوع را به او بگویید؟

ـ چون دلم نمی‌خواهد. حالا پیش از اینکه صورت گوشتالویت را داغان کنم، پایت را از لای در بکش بیرون، فضول.

ـ بسیار خب.

و قبل از اینکه در را محکم ببندد، پایم را بیرون کشیدم.

از سالن هتل به سن فورد زنگ زدم و جای مسینی را به او گفتم و اضافه کردم:

ـ به‌نظر می‌آید علاقه‌ای به گرفتن آن پول ندارد. حرفهایی دربارهٔ برگشت به فرانسه می‌زد، اگر می‌خواهی او را ببینی، فوراً به اینجا بیا.

ـ متشکرم آقای کلمبیا. کارتان را سریع و عالی در طول یک روز انجام دادید. صد و پنجاه دلار به من بدهکارید، چون سیصد دلار به‌عنوان پیش‌پرداخت به شما داده بودم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ هنوز هزینه را حساب نکرده‌ام. گوش کنید...

ـ شما در مورد هزینه چیزی نگفتید.

ـ سن فورد، در مورد صورتحساب، بعداً بحث می‌کنیم. اگر می‌خواهید او را ببینید هرچه زودتر حرکت کنید. احتمالاً بسرعت هتلش را عوض خواهد کرد.

ـ از حالا به بعد همهٔ کارها را خودم به عهده می‌گیرم. کار یک روزهٔ خوبی بود، آقای کلمبیا. و گوشی را گذاشت.

به خانهٔ ولز برگشتم و پایین خانه پارک کردم. باید فرستنده‌ام را برمی‌داشتم. گذشته از آنکه صد و هشتاد دلار برایم آب خورده بود، احتمال داشت در آینده شرکت مخابرات آن را پیدا و رد مرا کشف کند. آن وقت توی دردسر بزرگی می‌افتادم.

نمایش تعمیر تلفن هم تمام شده بود. به آسانی می‌توانستم یواشکی داخل خانه شوم، درصورتی‌که مردم زیادی در آن حوالی نباشند. تصمیم گرفتم شب برگردم و ببینم می‌توانم وارد خانه بشوم یا خیر.

یادداشتی روی شیشهٔ جلو اتومبیل ال گذاشتم با این مضمون که اتومبیل خارج از سرویس است و نیاز به تعمیر دارد. سپس به دفترم برگشتم. به ال زنگ زدم و گفتم که شب ماشینش را برمی‌داریم.

با دوستم در دایرهٔ اعتبارات تماس گرفتم که به من گفت:

ـ خانوادهٔ ولز در مجموع در آمدی حدود نه هزار و چهارصد دلار دارند. خانه‌شان بیست هزار دلار می‌ارزد که در حال حاضر پانزده هزار دلار وام دارد. چهارسال پیش، هنگام ازدواجشان، آنجا را به اقساط مبله کردند که قسطهایش را سر وقت می‌پرداختند. خانمش منشی یک شرکت معاملات ملکی است و خودش در خطوط هوایی ترنس یوروپین[1] کارمند

1. Trans European.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخش رزرو است.

ـ این همان شرکتی که هواپیمایش تازگیها سقوط کرده، نیست؟

به آهستگی تشکر کردم. قصد داشتم به سن فورد تلفن کنم اما به‌خاطر احتمال به دست نیاوردن فرستنده و اینکه شاید سن فورد دوباره موضوع دستمزد را مطرح کند، منصرف شدم.

مقداری کارهای عقب افتاده در دفترم انجام دادم و بعد از ظهر در کنار دکهٔ روزنامه‌فروشی چیزهایی دربارهٔ حادثهٔ سقوط هواپیما خواندم. فیل ولز در میان آنهایی که جزغاله شده بودند، قرار داشت. طبعاً به‌عنوان کارمند خط هواپیمایی مجانی سفر می‌کرد و تعطیلات آخر هفته را در پاریس گذرانده بود. فندکی که نام وی روی آن حک شده و هدیهٔ روز کریسمس شرکت به او بود، و در میان باقیماندهٔ اجساد زغال شده پیدا شده بود، تشخیص هویت او را آسان کرد. اطلاعات فرعی و جالب دیگری نیز نوشته بود: «خانم ولز، همسر متوفی، گفت که تصمیم داشته با شوهر خود برای تعطیلات پایان هفته به فرانسه سفر کند».

از حدود پنج سال پیش، فیل برای خط هوایی ترنس یوروپین کار می‌کرد، بنابراین من هم می‌توانستم بدون خریدن بلیت، مجانی سفر کنم. بدین ترتیب این نخستین سفر مشترکمان محسوب می‌شد. اما روز جمعه رئیسم بیمار شد و من نتوانستم روز شنبه را مرخصی بگیرم.

شام را با همسر سابقم خوردم. او دلش می‌خواست به سینما برویم اما به او گفتم که کار دارم و بعد یکی از آن بحثهای همیشگی دربارهٔ کارهای بی پایان من شروع شد. بدین ترتیب او از من خواست خانه را ترک کنم.

به ال زنگ زدم و سر ساعت نه شب، وی را در خیابان بریج پنجاه و نه سوار کردم. همان‌طور که اتومبیل را به سوی خانهٔ ولز می‌راندم، گفتم که قصد دارم وارد خانه بشوم. ال درحالی‌که کلهٔ بزرگش را به علامت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مخالفت با من تکان می‌داد گفت: فرد، قبلاً هم این مطلب را به تو گفته‌ام. به هیچ عنوان، علناً حاضر به قانون شکنی نیستم.

ـ بس کن، ال. امشب به اندازهٔ کافی سرزنش شنیده‌ام.

ـ بسیار خب. من اتومبیلم را برمی‌دارم و تو هر کاری می‌خواهی بکنی به خودت مربوط است. فقط به من مهلت بده از آن حوالی دور بشوم.

ـ مطمئناً. تا حالا باید همه چیز آرام شده باشد. اول به خانهٔ ولز زنگ می‌زنم تا مطمئن بشوم کسی آنجا نیست.

هنگامی‌که در گوشهٔ محوطه پارک کردم تا ال اتومبیلش را بردارد، آرامشی که در انتظارش بودم، وجود نداشت. چهار اتومبیل پلیس مقابل خانهٔ ولز پارک کرده بودند و چند نفری در آن اطراف پرسه می‌زدند.

ال نگاهی به من انداخت و غرولندی کرد. گفتم: برو سراغ اتومبیلت. وانمود کن تمام صبح را رانندگی کرده‌ای به همین دلیل موتور از حرکت ایستاده است. کاپوت را بالا ببر و آن اطراف چرخی بزن و ببین چه اتفاقی افتاده است.

نیم ساعت بعد، ال از کنارم گذشت و بوق اتومبیلش را به صدا درآورد. او را تعقیب کردم و چند خانه آن طرفتر پارک کردیم. ال درحالی‌که صورتش را که خیس عرق بود پاک می‌کرد گفت:

ـ خیلی نزدیک بود! مشکلی پیش آمده است. به‌نظر می‌رسد خانم ولزبلوند کار یارو مسینی تو را ساخته است! امروز بعد از ظهر او را در هتلی مخروبه با جسد مسینی و اسلحه‌ای که با آن شلیک شده بود، پیدا کرده‌اند.

ـ او به قتل اعتراف کرده است؟

ـ تا آنجا که من شنیدم، حرفی از ارتکاب به قتل یا رد آن نزده و حتی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تقاضای وکیل هم نکرده است. خیلی خوشحالم پایمان از قضیه بیرون است.

نزدیک بود به ال یادآوری کنم که فرستندهٔ من هنوز در تلفن خانهٔ ولز است، اما از قرار معلوم او به اندازهٔ کافی ناراحت بود.

ضبط صوت را از اتومبیلش برداشتم، به دفتر کارم رفتم و نوار را برگرداندم. مادر خانم ولز تلفن کرده و حرفهای مزخرفی به دخترش زده بود، از قبیل اینکه تحمل داشته باشد و در لحظه‌های غصه و ناراحتی شجاعت از خودش نشان بدهد. بعد از آن صدای مسینی به گوش می‌رسید که بی صبرانه می‌پرسید:

ـ با کی صحبت می‌کردی؟ ده دقیقه است که خط اشغال است.

ـ مامان بود. آه، یادم رفت به او بگویم چند روز خانه نیستم.

ـ می‌توانی بعداً بهش تلفن کنی. چمدانی بردار و منتظر تلفنم باش، عزیزم کارآگاه خصوصی چاقی برای سن فورد کار می‌کند که آمده بود اینجا، برای همین باید از این هتل بروم.

ـ چه‌طور کسی توانسته است تو را پیدا کند؟ کاش هرگز وارد این ماجرا نمی‌شدیم، فیل.

ـ آرام باش. جای نگرانی نیست. به او گفتم علاقه‌ای به ارث ندارم و انداختمش بیرون. به محض اینکه حرکت کردم، تلفن می‌زنم. سخت نگیر، عزیزم، ما بزودی پولدار می‌شویم.

ضبط صوتم اتوماتیک بود و تا هنگامی‌که فرستنده کار می‌کرد یعنی مادامی که تلفن ولز مشغول بود فعالیت داشت. تلفن دیگری شد و صدایی مشابه صدای همان مرد گفت: عزیزم، حرکت کردم. اتاق جمع و جور و کوچک اما در هتلی تمیز در لانگ آیلند سیتی[1] است. به مونرو خبر

1. Long Island City.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داده‌ام. حالا ساعت دو و چهل دقیقه است. بهتر است اتومبیل را نیاوری. می‌توانی در عرض...

صدای مهیب گلوله‌ای شنیده شد و بعد فریاد زد: فیل! فیل! چه...؟

کسی تلفن را قطع کرد و صحبتش را ناتمام گذاشت.

نوار را دوباره گذاشتم و به فکر فرو رفتم. اما فقط عرق سرد و سردرد نصیبم شد. ال را پای تلفن خواستم:

ـ ال، این موضوع مهم است. می‌توانی زمان دقیق قتل استیون مسینی را پیدا کنی؟

ـ بله، می‌توانم از دوستانم بپرسم. اما فرد این کار خوب نیست. منظورم این وقت شب به دوستان قدیمی تلفن کردن است. این کار به معنی مربوط کردن ما به این ماجراست. ممکن است فردا صبح که شد بتوانم...

ـ ال، من حالا باید زمان قتل را بدانم.

ـ فرد، به‌عنوان افسر پلیسی با تجربه، بی پرده نصیحتی بهت می‌کنم: کار را خراب نکن. یادم نرفته که فرستنده‌ات هنوز داخل تلفن است. احتمال آنکه پلیس الان به خودش زحمت بدهد و تلفن را باز کند، کم است. اما به محض آنکه سؤالی از آنها بپرسم... دیگر یک راز نخواهد بود. کاری برایت می‌کنم و آن وقت آنها...

ـ ال، فکر می‌کنی پلیس اهل معامله باشد؟ شاید ما و فرستنده را فراموش کند و آن را در مقابل قاتل حقیقی به من برگرداند؟

ـ می‌توانم... آن زن بلوند این کار را نکرده است؟ فرد، لعنتی داریم وارد چه ماجرایی می‌شویم؟

ـ ال، دارم سعی می‌کنم از این ماجرا بیرون بیایم. می‌دانم که خانم ولز این کار را نکرده است، اما مدرک معتبری که برای پلیس در دادگاه لازم است، ندارم. اما اگر آنها حاضر به معامله بشوند، فکر می‌کنم بتوانم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اعتراف خوبی برایشان بگیرم. این کار را می‌کنند؟

ـ فرد، حدس می‌زنم اگر بتوانیم اعتراف تمیزی بگیریم معامله صورت خواهد گرفت، اما ماجرا طوری شکل گرفته که دوست ندارم. اصلاً خوشم نمی‌آید، و این عین واقعیت است. چرا باید بیشتر از این وارد ماجرا بشویم؟

ـ دلیل اول این است که دارند برای خانم ولز پاپوش می‌دوزند و... ال، کله‌ات را به کار بینداز، حتی اگر پلیس حالا فرستنده را پیدا نکند، دیر یا زود شرکت مخابرات آن را می‌یابد و ما واقعاً توی دردسر می‌افتیم. شرکت مخابرات دوباره موضوع جنایت را مطرح می‌کند. پیدا کردن فرستنده را به پلیس گزارش می‌دهد، حتی اگر چند ماه یا یک سال بگذرد. خب شانس اینکه رد مرا پیدا کنند کم است، اما هنوز شانس نجات و فرصت کافی دارم که موضوع را حل کنم. ال من در دفتر کارم هستم. در مورد زمان قتل و اینکه امروز بعد از ظهر در هتل مونرو دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، تحقیق کن. آن وقت بیا اینجا.

کمی پس از ساعت دو صبح به سن فورد در خانه‌اش تلفن کردم. پرسید: آقای کلمبیا می‌دانید ساعت دقیقاً چند است؟ شما...

ـ باید همین الان شما را ببینم، حدس می‌زنم می‌دانید استیون مسینی به قتل رسیده است؟

ـ پلیس به من خبر داده است. آنها نامهٔ مرا همراه جسد پیدا کرده‌اند. اما هنوز نمی‌فهمم چرا شما...

ـ سن فورد، نیم ساعت دیگر شما را مقابل منزلتان سوار می‌کنم. منتظرم باشید! و قطع کردم.

باجه‌ای که از آن تلفن می‌کردم، کمتر از یک مایل با خانهٔ سن فورد فاصله داشت، بنابراین وقت زیادی داشتم. به همسر سابقم تلفن کردم و او

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از اینکه آن موقع شب از رختخواب بیرونش کشیدم ناراحت شد، اما باید دوباره صدایش را می‌شنیدم، شاید برای آخرین بار.

به او گفتم: عزیزم، به اندازهٔ کافی طفره رفته‌ایم. فردا دوباره ازدواج می‌کنیم. سعی می‌کنم پیش از طلوع آفتاب آنجا باشم، امیدوارم.

ـ فرد، مست کرده‌ای؟ من... فرد، فکر می‌کنم روی پروندهٔ مشکلی کار می‌کنی، نه؟

ـ بله، تقریباً سخت است.

با ناله گفت: اوه، فرد، قبلاً گفته‌ام که نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم!

ـ می‌دانم چه گفتی، عزیزم. دوستت دارم و این تنها چیزی است که الان باید گفته شود. فردا دربارهٔ بقیه مسائل صحبت می‌کنیم. شاید کار ثابتی در کارخانه‌ای الکترونیکی پیدا کنم. همان‌طور که تو می‌خواهی، می‌بینمت، عزیزم.

محوطهٔ چمن‌کاری وسیعی خانهٔ سن فورد را از خیابان جدا می‌کرد. او کلاه خوش جلوهٔ برازنده‌ای بر سر، کت نازک بهاری به تن، و دستکش به دست داشت و روی لبهٔ پیاده روی تاریک منتظرم بود. دیدن دستکشهایش که از پوست خوک بود، حالم را بهتر کرد. پس از آنکه به آهستگی روی صندلی جلویی کنار من خزید، همان سؤال همیشگی را پرسید: به کسی گفته‌اید می‌آیید مرا ببینید، آقای کلمبیا؟

ـ خیر.

به رانندگی ادامه دادم، بی‌آنکه از سرعت او در کشیدن اسلحه آگاه باشم. به سوی حومهٔ شهر در جادهٔ فرعی خاکی متروکی راندم و ایستادم. زندگی‌ام به توقف ماشین بسته بود.

سن فورد پرسید: چرا ایستادید، آقای کلمبیا؟

دستان دستکش پوشش همچنان روی پایش قرار داشت و کاملاً

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خونسرد می‌نمود. اگر در مورد همه چیز اشتباه کرده بودم، مطمئناً کارم به زندان می‌انجامید.

گفتم: باید صحبت کنیم، شما مرا استخدام کرده‌اید تا وارثی گمشده را بیابم، این کار را کردم. اما قضیه حالا به یک قتل تبدیل شده است.

ـ برای همین مرا از تخت بیرون کشیده‌اید، آقای کلمبیا؟ اینکه زن ولز با آقای مسینی رابطه داشته و او را کشته است، به من یا شما ربطی ندارد.

ـ حتماً به من مربوط می‌شود. سن فورد، وقتی نخستین بار سراغم آمدی، بهت گفتم که کارآگاهی معمولی استخدام کن، نه کارآگاهی که با دستگاههای الکترونیکی مجهز است. اما تو در مورد استخدام من پافشاری کردی. نمی‌دانم آن موقع به چه فکر می‌کردی. شاید قصد داشتی برای من پاپوش درست کنی تا به‌خاطر ماجرای شرکت اپلاینس از من انتقام بگیری. نکته اینجاست که اگر می‌دانستم ماجرا به قتل کشیده می‌شود، هرگز در این کار دخالت نمی‌کردم.

ـ نمی‌دانم راجع به چه صحبت می‌کنید. اینکه آن زن پست به استیون شلیک کرده است، به من مربوط نمی‌شود.

ـ سن فورد، او این کار را نکرده است. دادم تلفنش را کنترل کنند. من این‌طوری کار می‌کنم، روی صندلی پشت، نوار ضبط شده‌ای از مکالمه دیروز بعد از ظهرش دارم. اگر بخواهی برایت پخش می‌کنم. پزشک قانونی زمان مرگ را حدود سه بعد از ظهر تخمین زده است. ساعت دو و نیم او از خانه‌اش با مقتول صحبت می‌کرد که صدای شلیک شنیده شد. این صدای ضبط شده سند بی گناهی رُز ولز است. تو منتظر رُز شدی تا به اتاق هتل مونرو بیاید. قبلاً کارمند میز را کتک زده و مسینی را کشته بودی. وقتی رُز وارد اتاق شد، تو او را زدی و اسلحه و جسد را با خانم ولز در اتاق هتل گذاشتی تا پلیس پیدایشان کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سن فورد درحالی‌که خیره به من می‌نگریست و هنوز دستانش را از روی زانوانش حرکت نداده بود، به آرامی گفت:

ـ قصهٔ جالبی است. قصد اخاذی داری، کلمبیا؟

ـ مگر از شما پولی خواستم؟ فقط نمی‌توانم دست روی دست بگذارم تا برای خانم ولز توطئهٔ قتل بچینند. همان‌طور که گفتم تو نباید مرا استخدام می‌کردی، سن فورد. من در مورد پرونده‌هایم تحقیقات بسیاری انجام می‌دهم، کاری که یک کارآگاه معمولی نمی‌کند. می‌دانم که شما بی‌پولید و در آن هشتصد هزار دلار غرق شده‌اید، درحالی‌که وراث دیگر را به بهانهٔ اینکه نمی‌توانید استیون را پیدا کنید سر می‌دواندید. امیدوار بودید عمویتان بمیرد تا مشکل مالی شما حل شود. یکی از وراث، استیون را پیدا کرد، پس شما باید به او نامه می‌نوشتید. وقتی او داشت به اینجا می‌آمد هواپیما سقوط کرد. فکر می‌کنم همیشه می‌خواستید او را بکشید تا اجرای وصیت‌نامه به تعویق بیفتد. امیدوار بودی با استیون معامله کنی. او را ترغیب کنی به وصیت‌نامه اعتراض کند یا هر کاری که جلو اجرای آن را بگیرد تا عمویت بمیرد. ناپدید شدن مرموزانهٔ استیون از بیمارستان برایت خیلی خوب بود، اما با توجه به اینکه می‌دانستی دیر یا زود آفتابی می‌شود، باید او را پیدا و به روشی ساکت می‌کردی. پس به فکر من افتادی.

ـ کلمبیا، چرند نگو. استخدامت کردم تا وارثی گمشده را پیدا کنی و این کار کاملاً قانونی است. تو او را پیدا کردی، اینکه او بعدها کشته شد، به من ربطی ندارد. دهانش کاملاً بسته بود.

همچنان می‌اندیشیدم که چرا به رویم اسلحه نمی‌کشد.

ـ این مرگ، گواهی صحت وصیت‌نامه را به تعویق می‌اندازد و تو امیدواری در این اثنا عمویت بمیرد. اما، سن فورد، من استیون مسینی را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیدا نکردم.

ـ دارم از این بحث احمقانه خسته می‌شوم. مرا به...

ـ استیون مسینی در سانحهٔ هواپیما کشته شد. فیل ولز هم در هواپیما بود و یکی از بازماندگان آن حادثه. تو به فیل ولز شلیک کرده و او را به قتل رسانده‌ای. او خیلی باهوش بود و وقتی جنازه‌های سوختهٔ اطرافش را دید، کیف کنار یکی از اجساد زغال شده، یعنی مسینی را برداشت و فندک خود را کنار جسد گذاشت. بدین ترتیب با نام استیون مسینی زنده ماند. او پس از تلفن کردن به همسرش، رز ولز، از بیمارستان رفت. حدس زدن نقشه‌ای که فیل در سر داشت سخت نیست، همسرش ده هزار دلار حق بیمه‌نامهٔ دولتی را می‌گرفت و البته خط هوایی را هم تحت تعقیب قانونی قرار می‌داد. بعدها دو نفری از اینجا می‌رفتند. تعیین هویت افراد به علت آتش‌سوزی غیرممکن بود،...

سن فورد درحالی‌که چشمانش مانند مرمرهای آبی رنگ شده بود، گفت: داستانت غیرممکن به‌نظر می‌رسد.

ـ فیل احتمالاً وسوسه شده است هجده هزار دلار پول شما را هم به دست بیاورد. نامهٔ شما در کیف مسینی بود، اما می‌ترسید به‌عنوان کلاهبردار شناخته شود. بیچاره فیل، راهی برای شناختن شما یا دیگر وراث نداشت و حتی نمی‌دانست استیون چه شکلی است. سن فورد، تو هم مثل همهٔ تازه‌کارها احمقی. علاوه بر مدرک ضبط شدهٔ من، تو، به غیر از خانم ولز، تنها کسی بودی که می‌دانستی مسینی کجا قایم شده است. بعد از آنکه به تو اطلاع دادم که او در هتل دونپورت است، با عجله به آنجا رفتی. شاید گفته بودند او دارد از آنجا می‌رود، پس خواستی او را تا هتل دیگر تعقیب کنی. بعد از اینکه حرفهای او و خانم ولز را که شوهرش می‌خواست به آنجا برود، شنیدی، او را کشتی. احتمالاً ولز در همان لحظه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که به اتاق جدید وارد شده بود، با همسرش تماس گرفته، و تو که در هال بودی، همه چیز را شنیدی.

صورت گرفتهٔ سن فورد داشت عرق می‌کرد. او کلاهش را برداشت، و اسلحه آنجا بود، یک تپانچهٔ کوچک دولول.

او گفت: نمی‌توانم بپذیرم که این کار تو باشد، کلمبیا. متوجه هستی که حالا وادارم کردی بکشمت؟

علی‌رغم آنکه اسلحه به پهلویم فشار می‌آورد از خوشحالی آنکه بالاخره دست به اسلحه برده و با این کار به جنایت اقرار کرده است، سرم به دوران افتاده بود. شاید هم سرم از ترس گیج می‌رفت.

بسرعت گفتم:

ـ می‌بینی که دستهایم بیرون روی فرمان است، پس از هفت تیر استفاده نکن، سن فورد. پیش از اینکه کاری کنی، داشبورد ماشین را باز کن. هرچه گفتیم برای اتومبیلهای پلیس پخش شده است. آنها دارند حرفهایمان را می‌شنوند. داشبورد را باز کن سن فورد!

درحالی‌که چشمان نافذ آبی رنگش را به من دوخته بود، مخزن را با دست دستکش پوشش باز کرد و فرستنده را دید.

گفتم: این فرستنده قدرت بسیاری دارد. سن فورد، حوزهٔ کارش دو هزار یارد است، و پلیس...

ـ بلوف نجاتت نمی‌دهد، کلمبیا. فرستنده احتیاج به تیوب دارد و من اینجا تیوبی نمی‌بینم.

ـ این یکی از آن...

جادهٔ خاکی را چراغ‌قوه‌هایی روشن کردند و کاپیتان پلیس که در کنار ال پیترز ایستاده بود، فریاد زد: تو محاصره شده‌ای سن فورد، اسلحه‌ات را بینداز!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دو پلیس یونیفورم پوش، تفنگ به دست از میان تپه‌های مقابل بیرون آمدند. سن فورد با تپانچه‌اش ضربه‌ای به پهلویم زد و فریاد کشید: از ماشین برو بیرون، کلمبیا! می‌خواهم از تو به‌عنوان سپر استفاده کنم!

دستی را که اسلحه داشت چنگ زدم. روی صندلی تنگ جلو اتومبیل با هم درگیر شدیم هنگامی‌که پلیسها در را با شدت باز کردند، سن فورد شلیک کرد. حس کردم گلوله به شکمم ضربه‌ای زد. بسختی تلاش کردم غش نکنم.

گرچه جلیقهٔ ضد گلوله به تن داشتم، اما هرگز صاحب معده‌ای قوی نبوده‌ام.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بخت یک تازه‌کار

ریچارد هاردویک[1]

جان کراولی[2] و من چیزی بیش از دو آشنا بودیم. ما در دانشگاه همکلاس بودیم، هردو برای شرکت تولیدی گریوز[3] کار می‌کردیم و هر روز یکدیگر را در کارخانه می‌دیدیم. میزان رابطه‌مان همین بود. پیشرفت کراولی در شرکت، بمراتب بیشتر از من بود و من آن را به حساب سیاستهای شرکت می‌گذاشتم و با بی‌علاقگی به کارم ادامه می‌دادم. اگر نسبت به سالهای گذشته مشروب بیشتری می‌نوشیدم، زیاد هم مقصر نبودم؛ فکر می‌کردم برای این کار دلایلی دارم.

نامهٔ کراولی را روز چهارشنبه در صندوق پست یافتم. تا وقتی آن را باز

---

1. Richard Hardwick. 2. John Crowley.
3. Graves.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نکرده بودم، نمی‌دانستم از طرف اوست. روی پاکت بزرگ و قهوه‌ای رنگ، آدرسی وجود نداشت. اما درون آن نامه‌ای تایپ شده و پاکت دیگری قرار داشت. پاکت مهر و موم شدهٔ درونی را روی میز گذاشتم و شروع به خواندن نامه کردم.

نامه این‌طور شروع می‌شد: «تد عزیز! باید بگویم ممکن است زندگی‌ام بستگی به این داشته باشد که تو از دستورهایم اطاعت کنی یا نه. نخست آنکه، پاکت دربسته را باز نکن. این را به‌خاطر خودم و تو می‌گویم.» به پاکت قهوه‌ای رنگ روی میز نگاه کردم. چشمانم را از روی آن برداشتم تا ببینم کسی مرا می‌پاید یا نه. کارمندهای دیگر و تندنویسان کارهای عادی خود را انجام می‌دادند. پاکت را داخل کشوی میز گذاشتم و خواندن نامه را ادامه دادم: «اگر تا ساعت شش بعد از ظهر پنجشنبه، بیست و یکم، شخصاً خبری از من نشنیدی، این پاکت را باز نکرده، به ادارهٔ روزنامهٔ کوریر سنتینل[1] ببر و به دست ولبورن تراویک[2] بده.» همه‌اش همین بود. نامه امضای جان کراولی را داشت. می‌دانستم که امضای موثقی است و روی بسیاری از نامه‌ها و گزارشهای خبری شرکت هست.

«گیج»، واژهٔ ضعیفی برای توصیف احساس من هنگام زمین گذاشتن نامه بود. واضح بود کراولی از خطری که جانش را تهدید می‌کرد، می‌ترسید و علت این هراس را پاکت قهوه‌ای رنگ درون کشوی میز من بیان می‌داشت. ناگهان به ذهنم رسید که مفاد نامه که احتمالاً به مرگ کراولی می‌انجامید، مطمئناً سر مرا هم به باد می‌داد. بگذارید از ابتدا بگویم که من آدم آرامی هستم و هرگز، هیچ‌کس مرا شجاع قلمداد نکرده است. همیشه برای دوری از دردسر، از مسیرم منحرف شده‌ام و حالا،

---

1. Courier Sentinel. 2. Welborne Trawick.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آشنایی دور، به دلیلی که از آن خبر نداشتم، مرا در خطری شریک کرده بود که خود در آن قرار داشت!

نخستین مسئله‌ای که به ذهنم خطور کرد این بود که نامهٔ لعنتی را به او برگردانم. دوباره، نگاهی به نامه انداختم و روز و ساعتی را که به آن اشاره کرده بود، خواندم: ساعت شش بعد از ظهر روز پنجشنبه، بیست و یکم. آن روز، صبح چهارشنبه بود. گوشی تلفن روی میز را برداشتم و از تلفنچی خواستم دفتر آقای کراولی را برایم بگیرد.

ـ روز بخیر. دفتر آقای کراولی.

ـ آقای کراولی تشریف دارند؟

منشی به صورت خودکار پاسخ داد: آقای کراولی خارج از شهر هستند، آقا.

خارج از شهر. نگاهی به پاکت انداختم. نامه مهر پست ساعت هفت بعد از ظهر نوزدهم ژوئن را داشت و از داخل شهر فرستاده شده بود.

ـ من... (مکث کردم) من یکی از دوستان جان هستم. ایشان چه روزی رفته‌اند و کی برخواهند گشت؟ یا اینکه شما خبر ندارید؟

ـ ایشان جمعهٔ گذشته شهر را ترک کرده‌اند، آقا. و قرار است پس فردا برگردند. پیغامی دارید؟

ـ نه، نه، متشکرم.

غرق در اندیشه، گوشی را سرجایش گذاشتم. پس، پنج روز است که از شهر رفته است. با این حال، نامه مهر دیروز و همین شهر را دارد. با توجه به این موضوع ـ و خود نامه ـ به تنها نتیجه‌ای که می‌توانستم برسم «باجگیری» بود. کراولی از کسی باج می‌گرفته، و ناگهان اشکالی پیش آمده است. دربارهٔ اینکه چرا او مرا برای ادامهٔ کار انتخاب کرده است، به نتیجه‌ای نرسیدم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با وجود آنکه در اطرافم یک دوجین میز وجود داشت، احساس می‌کردم که انگار در کشوی میزم بمبی قرار دارد. کتابخانهٔ مهندسان درست آن‌سوی راهروی اتاقی بود که در آن کار می‌کردم. پاکت را یواشکی از کشو بیرون کشیدم، چند تکه کاغذ نیز برداشتم. به طرف کتابخانه رفتم. میزی پشت چند قفسه کتاب پیدا کردم و نشستم. همان‌طور که به پاکت خیره شده بودم، فکرهایی دربارهٔ جان کراولی از صافی ذهنم می‌گذشت.

حالا، چیزهای زیادی در مورد او به‌خاطر می‌آوردم که حیرت مرا برمی‌انگیخت. او همیشه اتومبیل جدیدی داشت و در آپارتمانی شیک و با شکوه که احتمالاً ماهیانه سیصد دلار برایش آب می‌خورد، زندگی می‌کرد. به ذهنم رسید پاکت کوچکی که در دستم وجود دارد، تمام این کارها را برای او انجام داده است. این بستهٔ کوچک قهوه‌ای رنگ تمام آنچه را که سخت کوشی و تحصیل هرگز قادر نبود برای او ـ یا من ـ فراهم آورد، مهیا کرده است!

هیجان زده شدم. خوشبختی روی میز و در مقابل چشمانم بود! نگاهی به اطراف کتابخانه انداختم. هیچ‌کس آنجا نبود. پاکت را پاره کردم و محتویات آن را بیرون کشیدم. آنها را فوراً نخواندم.

این بستهٔ کوچک به اندازهٔ جان یک انسان می‌ارزید. جان من در دستانم بود و خطری آن را تهدید می‌کرد. تصمیم گرفتم اگر کراولی پیش از موعد مقرر با من تماس گرفت، صراحتاً به او بگویم باید با من شریک شود. اگر هم تماس نگرفت همه‌اش مال من می‌شد. مطمئن بودم سر و کلهٔ او پیدا خواهد شد. با این حال، دلیل فرستادن نامه برای من یا هرکس دیگر همچنان در پردهٔ ابهام باقی می‌ماند. شاید این کار او فقط از سر ناچاری بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این افکار را کنار گذاشتم و نامه‌های تا خورده را گشودم. نخستین نامه برای ولبورن تراویک، سردبیر روزنامهٔ کوورير سنتینل بود. نامه با دستخط کراولی و اعترافش به باجگیری بود. ناباورانه به آن خیره شدم. مردی که از او اخاذی می‌کرد، بنجامین گریوز[1]، رئیس شرکت تولیدی گریوز بود!

بنجامین گریوز! کسی که به‌عنوان پدر سفید پوست سرشناس هزار کارگر، ستون اجتماع، نماد موفقیت شغلی، پیشتاز مسائل شهری و خلاصه هرآنچه موفقیت چشمگیر در زندگی محسوب می‌شود، شهرت داشت.

کراولی در طرح کلی‌اش بسیار موجز عمل کرده بود. اسناد شماره‌گذاری شده بودند و نامه تنها نوعی احساس را، البته اگر بتوان آن را این‌طور نامید، باز می‌تابید. او نوشته بود: «اگر در برنامهٔ امور چیزی پست‌تر از باج گرفتن وجود داشته باشد، آن قاتل بودن است.» و امضایش پایین این نوشته بود.

کاغذهای دیگر را زیر و رو کردم. در میان آنها سندی که جزئیاتش به زحمت تهیه شده بود و گریوز را به شماری از کلاهبرداری مربوط می‌ساخت، وجود داشت. در مورد فرار از مالیات بر درآمد هم آن‌قدر سند بود که او را چند سالی به زندان بیندازد. در پس پردهٔ این توطئه‌ها احتمالاً دوست معتمد گریوز قرار داشت. مطمئن بودم کراولی باجگیر اصلی نیست.

سند آخری کوتاه و دستخط آن برایم ناآشنا بود. واضح بود نگارندهٔ آن ناراحتی‌ای داشت زیرا خطوطش لرزش داشتند. بزودی علت این بیماری را دریافتم. نویسندهٔ نامه، هنگام نوشتن آن در حال جان دادن بود و نوشته‌اش اتهامی علیه بنجامین گریوز به‌عنوان قاتل وی به‌شمار می‌رفت.

---

1. Benjamin Graves.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

امضای ایوان سول[1] در پای نامه به چشم می‌خورد.

این نام برایم ناآشنا نبود. ایوان سول دوست دیرین بنجامین گریوز بود. آنها بنیانگذاران شرکت تولیدی گریوز به شمار می‌رفتند. افکارم را به گذشته معطوف کردم، زمانی که مرگ سول روی داد. مرگ او مدت کوتاهی پس از استخدام من در آنجا اتفاق افتاد. به‌خاطر آوردم در مورد شلیک گلوله، نظرات متفاوتی وجود داشت. سرانجام توافق کردند که آن تصادفی بیش نبوده است. نامه، به شهادت جان کراولی بود. این موضوع همه چیز را روشن می‌کرد. اینکه کراولی چه‌گونه به نامه‌ها دست پیدا کرده و چه‌گونه قتل ایوان سول تصادفی معمولی تلقی شده است. احتمالاً، کراولی بلافاصله پس از آنکه گریوز به سول شلیک کرده، سر رسیده بود. گریوز ترسیده و فرار کرده و کراولی، نوشتهٔ سول را هنگام مرگ به دست آورده بود. احتمالاً در مورد اسناد دیگر از قبل آگاه بود و حتی شاید در طرح باجگیری پیشین همدست سول بوده باشد.

تمام اینها فقط حدس و گمان بود. سول و کراولی ـ یکی حتماً و دیگری احتمالاً ـ از دور خارج شده بودند. وقتی نامه‌ها را دوباره در پاکت گذاشتم، ظهر شده بود. به زمان نیاز داشتم تا فکر کنم. باید درست‌ترین راه را انتخاب می‌کردم وگرنه پایانی چون عاقبت سول در انتظارم بود.

بیرون کتابخانه، در راهروها، جمعیت کارکنان موج می‌زد. پاکت را درون جیب کتم چپاندم و به راهرو آمدم. خارج از ساختمان، نگهبان کنار در، همان‌طور که می‌گذشتم، سرش را به نشانهٔ آشنایی تکان داد. در خیابان، یک تاکسی صدا زدم. معمولاً برای ناهار تاکسی نمی‌گرفتم. حتی برای ناهار خوردن از کارخانه بیرون نمی‌رفتم؛ اما امروز، روزی استثنایی بود. آنچه امروز انجام می‌دادم، می‌توانست آینده‌ام را عوض کند. به

---

1. Evan Saul.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

راننده گفتم به طرف ساحل براند و به محض آنکه از پیاده رو دور شدیم، به صندلی چرمی اتومبیل تکیه دادم. چه مسئله‌ای به این بحران دامن زده بود تا کراولی پاکت را برایم بفرستد؟ احتمالاً همه چیز بسرعت اتفاق افتاده است، در غیر این صورت چه دلیلی وجود داشت که کراولی این اطلاعات را ـ که وسیلهٔ معاشش بود ـ برای من بفرستد و خطر تقسیم کردن آن را با من و گریوز بپذیرد؟

البته، رفتن نزد گریوز مشکلی را حل نمی‌کرد، جز آنکه پیشنهادی برای او داشته باشم. هرگز پیش بینی نمی‌کردم ممکن است روزی چنین اتفاقی برایم بیفتد. از لحاظ روحی هم آمادگی اینکه یک شبه باجگیر شوم نداشتم. اما این فرصت شاید هرگز دیگر اتفاق نمی‌افتاد. سلاحی که می‌شد بالای سر مردی مهم و پولدار و آدمی زرنگ گرفت. می‌دانستم نباید آن را نادیده بگیرم. بنجامین گریوز مرد زیرکی به حساب می‌آمد. در کار زرنگ و ماهر، و به‌عنوان انسان، فردی قابل اعتماد بود. باور کردن آنکه یک اصیل‌زادهٔ مو سفید که تقریباً هر هزار کارمند کارخانه‌اش را به اسم کوچک می‌نامید، قاتل باشد، سخت دشوار می‌نمود.

تاکسی به ساحل رسید. هتلهایی که در میان بارها و کلوپهای شبانه و رستورانها قرار داشتند، در طول خیابان صف کشیده بودند. ناگهان حس کردم نیاز شدیدی به مشروب دارم. دهانم برای نوشیدن آب افتاده بود. به راننده گفتم: همین‌جا بایست.

چند بار در کنار خیابان وجود داشت. همه‌شان را خوب تشخیص دادم. تاکسی ایستاد. کرایه را حساب کردم و خارج شدم. زیر نور آفتاب نیمروز، قدم گذاشتن به یک بار، همچون رسیدن به واحه‌ای در بیابانی خشک و سوزان بود. روی چارپایه‌ای نشستم و دستور یک مارتینی دادم. داشتم زودتر از وقت معمول مارتینی می‌نوشیدم. اما آن روز یک روز معمولی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نبود و من مشروب همیشگی‌ام را سفارش ندادم. اولین مشروب را سر کشیدم و دستور یکی دیگر دادم. همان‌طور که مشروب دوم را می‌نوشیدم، همه چیز به آرامی برایم روشن شد. با تمام کردن مارتینی، لبخندی زدم و به سوی باجهٔ تلفن رفتم. شمارهٔ دفتر کارم را گرفتم.

ـ الو، سو[1]؟ تد والیس[2] هستم. گوش کن، بعد از ظهر سرکار نمی‌آیم. بله، درست است. به آزگود[3] چه بگویی؟

آزگود مدیر دفتر بود. بگو، گفتم برود به جهنم! خندیدم و گوشی را گذاشتم. می‌دانستم او، این حرف را به آزگود نمی‌گوید، در عین حال می‌دانستم که آزگود عصبانی خواهد شد وقتی بشنود تلفن کرده‌ام و گفته‌ام برنمی‌گردم.

اما دفعهٔ بعد وقتی آزگود را می‌دیدم، می‌دانستم چه‌گونه از قدرتم استفاده کنم. من حالا یک باجیگر بودم و گریوز هم قربانی‌ام.

***

هنگامی‌که برای نخستین بار وارد کار باجگیری می‌شوید، ابتدا به سوی قربانی مورد نظر نمی‌روید تا از او حق‌السکوت بگیرید فقط به این دلیل که برای خلاف‌کاریهایش مدرک دارید. شما ممکن است این کار را بکنید، اما من نه. اول، شکمم را پر از مارتینی کردم چون مارتینی همیشه نقطه ضعفم بوده است، و بعد اینکه تصور می‌کردم نخستین روز کار جدیدم باید به شکل درستی آغاز شود.

هرجور بود، ساعاتی پس از نیمه شب خود را به آپارتمانم رساندم.

---

1. Sue. 2. Ted Wallace.
3. Osgood.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چیز دیگری که به‌خاطر می‌آورم، زنگ تلفن کنار تختم بود. ساعت روی میز توالت عدد ده را نشان می‌داد. خطوط نور که از میان کرکره‌ها به داخل اتاق هجوم می‌آورد، به من می‌گفت که ساعت ده صبح است. سرانجام، گوشی را برداشتم و به بالش تکیه زدم.

ـ الو؟ صدایم انگار از ته چاه در می‌آمد.

ـ والیس؟ آزگود هستم.

صدا، مسلماً صدای آدمی که تازه بیدار شده باشد، نبود.

ـ امروز صبح می‌آیی یا باید بدون تو ادامه بدهیم؟

چیزی بیش از رد یک طعنه در صدایش وجود داشت. ته ماندهٔ مارتینی را هنوز در معده‌ام احساس می‌کردم. پاسخ دادم:

ـ هر غلطی دلت می‌خواهد بکن، فقط در این ساعت روز به من زنگ نزن. گوشی را محکم گذاشتم.

نیمه مست بر لبهٔ تخت نشسته بودم و جوابم به آزگود را نوعی شوخی تلقی می‌کردم. به پاسخهای خنده‌دار دیگری که می‌توانستم به او بگویم فکر کردم و تقریباً می‌خواستم دوباره با او تماس بگیرم. آن وقت بود که صاف نشستن روی تخت، تأثیرات زیاده‌روی در نوشیدن مشروب را محو کرد. داشتم هشیاری‌ام را به دست می‌آوردم و خماری بتدریج محو می‌شد. هیچ‌گاه در حالت خماری صبحگاهی پس از مشروب آن‌قدر شوخ نبودم.

آن روز پنجشنبه بود. پنجشنبه، بیست و یکم ماه ژوئن. به حمام رفتم، لباسهایم را عوض کردم و آماده شدم تا ساعت شش بعد از ظهر صبر کنم. همان‌طور که اثر مشروب از بین می‌رفت، شک و تردیدهای من در مورد کل کار بیشتر می‌شد. در اتاق کوچکم قدم می‌زدم. افکار مختلف به مغزم هجوم می‌آوردند و خارج می‌شدند. اما یک فکر رهایم نمی‌کرد، اینکه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چرا کراولی آن اوراق را برای من پست کرده است. مطمئن بودم جز من، او تنها کسی بود که می‌دانست کاغذها کجا هستند. بعد فکر کردم اگر کسی او را زیر فشار بگذارد و بخواهد بداند کاغذها کجا هستند، چه اتفاقی خواهد افتاد. به محض آنکه موضوع را می‌فهمیدند، می‌آمدند سراغ من.

ناگهان خیس عرق شدم. از تمام بدنم عرق می‌چکید. گرما و سرما همزمان هجوم آوردند. چرا خودم را درگیر این ماجرا کرده بودم؟ اگر گریوز دستور داده باشد کراولی را بکشند، با من هم کمتر از آن نخواهد کرد. می‌توانستم تصور کنم آدمی که سالها از او باج می‌گرفته‌اند، وقتی بفهد کس دیگری کار را تحویل گرفته است، چه خواهد کرد. احتمالاً قتلی ساده او را راضی نمی‌کند. پس از اینکه خوب دربارهٔ زد و بندهای جنایتکارانهٔ گریوز اندیشیدم به این نتیجه رسیدم که دارم با دُم شیر بازی می‌کنم.

وقتی کاغذها را در جیب چپاندم و با عجله از پله‌ها پایین آمدم تا سوار اتومبیلم شوم، هنوز ظهر نشده بود. گاراژ پوشیده از سنگریزهٔ پشت آپارتمان تقریباً خالی بود. فقط اتومبیل من در آنجا قرار داشت. همان‌طور که عرض جادهٔ سنگی را که به گاراژ منتهی می‌شد، می‌پیمودم، موهای پشت گردنم سیخ شد. هر جایگاه خالی اتومبیل می‌توانست محل خفای احتمالی افراد گریوز باشد. باد یکی از درها را بست و من از جا پریدم؛ مانند کودکی بودم که وارد اتاقی تاریک می‌شود و می‌ترسد. تمام عضلاتم منقبض شده بود. لحظه‌ای بعد در اتومبیل بودم. موتور به‌طور معجزه‌آسایی روشن شد و من از گاراژ بیرون رفتم و به سوی جنوب راندم. بی هدف پیش می‌رفتم. گمنام بودن دلگرمم می‌کرد و اعتماد به‌نفس را به من باز می‌گرداند.

نزدیک خلیج، در رستورانی توقف کردم و آبجویی نوشیدم. رادیو را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روشن کردم و مدتی به موسیقی گوش فرا دادم. وقتی اخبار ظهر پخش شد داشتم دومین آبجو و همبرگر را می‌خوردم. ذهنم پر از چرندیات همیشگی بود. سیاست، اخبار دنیا، امتیازات بیس‌بال، چیزهایی که معمولاً توجه‌ام را جلب می‌کرد. هنگامی‌که گوینده شروع به خواندن مشروح اخبار محلی کرد، نامی که ابتدا به زبان آورد، در خاطرم نماند اما جملات پایانی را شنیدم: «اتومبیل کراولی پس از ترک جاده، که ظاهراً با سرعت کمی انجام گرفت، کاملاً داغان شد و پانصد پا داخل آب دره فرو رفت. بر اساس اطلاعات دریافت شده از محل کار وی، یعنی شرکت تولیدی گریوز، کراولی در حال بازگشت از یک مأموریت عادی کاری بود. مرگ وی نشان دهندهٔ سی و یکمین قربانی... »

رادیو را خاموش کردم. کراولی مرده بود. می‌دانستم تصادفی در کار نیست. آبجوی دیگری سفارش دادم و کوشیدم به پریروز فکر کنم، زمانی که کاری را انجام می‌دادم که هرگز به موفقیت و دردسر، ختم نمی‌شد.

باید کاری می‌کردم. در آن لحظه نگران آغاز کار باجگیری نبودم. باید کاری می‌کردم که زندگی‌ام طولانیتر شود و بتوانم این موضوع را سر و سامان دهم. مطمئن بودم الان گریوز می‌داند کاغذها در دست کیست در ضمن بخوبی می‌دانستم که او دنبال من است. باید بلایی سر پاکت می‌آوردم. در آن لحظه افراد او احتمالاً در آپارتمانم بودند.

ترس، ترس غیرقابل توصیفی گریبانم را گرفت. هرگز در زندگی چنین وحشتی را تجربه نکرده بودم. آن وقت از گوشهٔ چشم صندوقهای پست آبی، سفید و قرمز رنگ را در آن‌سوی خیابان دیدم. نام سردبیری که کراولی در نامه‌اش اسم برده بود را به‌خاطر آوردم و فکری در ذهنم تبلور یافت. در داشبورد را باز کردم و در میان نقشهٔ جاده‌ها و عینک آفتابیهای شکسته به جست‌وجو پرداختم. زیر دو در آبجو بازکنی بستهٔ کوچک تمبر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پستی قرار داشت. همه‌شان را روی پاکت چسباندم و نوشتم: به آقای بیل جانز[1]، توسط جنرال دلیوری، ایست ساید، برانچ سیتی. بالای گوشهٔ سمت چپ نوشتم: «در صورت نرسیدن، پس از پنج روز به آدرس: و. تراویک، ویراستار کوورير ـ سنتینل سیتی بازگردانده شود.»

عبور از عرض خیابان به طرف آن صندوق پست سه بار جانم را به خطر انداخت. وقتی نامه از شکاف صندوق داخل شد، احساس کردم انگار از مجازات اتاق گاز رسته‌ام.

جای مجموعهٔ اسناد امن بود. حس می‌کردم به‌عنوان شخصی که به‌طور تمام و کمال وارد این کار شده است، دارم خوب پیش می‌روم. وقتی به سمت گاراژ پشت آپارتمان راندم، همان حس قبلی به من دست داد. صدای پاهایم روی سنگها انعکاسی غیرطبیعی داشت و وقتی داخل شدم در پشتی ساختمان با صدای بسیار بلندی به هم خورد. آپارتمانم در طبقهٔ سوم بود و من، طبق معمول، هنگامی‌که در را باز می‌کردم، به‌خاطر بالا آمدن از پله‌ها نفس نفس می‌زدم. با خود فکر کردم: «به محض آنکه کارهای مربوط به گریوز را سر و سامان دادم، به جایی‌که آسانسور داشته باشد نقل مکان خواهم کرد.»

در را باز کردم و داخل شدم، دست بزرگی جلو یقهٔ پیراهنم را چنگ زد. همان بازو مرا به جلو کشید، و من که تعادل خود را از دست داده بودم به آن طرف اتاق کوچک پرت شدم و به دیوار لخت آن‌سوی در خوردم، روی کف اتاق چرخی زدم درحالی‌که نمی‌دانستم چه چیز در انتظارم است، اما می‌دانستم هرچه هست، اتفاق خوشی نیست.

آنها دو موجود درشت اندام و غیربشری بودند؛ احتمالاً پیش از آنکه کراولی را به بالای صخره‌ها ببرند، او را مجبور به حرف زدن کرده‌اند. به

---

1. Bill Johns.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ذهنم آمد گریوز احتمالاً آن‌قدر از همه چیز کلافه شده است که شانسش را با اسنادی که دارند منتشر می‌شوند، امتحان می‌کند. از کجا آن‌قدر مطمئن بود که ممکن است من به دستورات کراولی عمل نکرده و کاغذها را نفرستاده باشم؟ اگر اسم کسی که کاغذها را در اختیار داشت، به دست آورده باشند، مطمئناً این اطلاعات را هم از کراولی در آورده‌اند. ممکن بود نامه‌ها دردست آن روزنامه‌نگار باشد، اما نه! هنوز ساعت شش‌پنجشنبه نشده بود! اگر دستورات کراولی را اجرا می‌کردم و در مورد محتویات پاکت فضولی نمی‌کردم، احتمالاً این آدمکشها مرا با مدارک غافلگیر می‌کردند و گریوز برای همیشه از دام می‌جست. به‌نظر می‌رسید تا خرخره در این ماجرا فرو رفته‌ام و راه بازگشتی ندارم.

مردی که به من نزدیکتر بود، گفت: بلند شو. صدایش برای شخصی با اندازه‌های او بسیار بلند بود. با لرزشی بلند شدم و او مرا به سوی نیمکت پرت کرد.

ـ می‌خواهی دردسر ما را کم کنی؟

مرد دوم درحالی‌که برآمدگیهای پنج انگشت چپش را به کف دست راستش می‌مالید پشت سر او ایستاد. و هر دو ثانیه یک‌بار، دستها را با صدایی شبیه به آذرخش به یکدیگر می‌کوفت. این کار او اشاره به چیزی داشت.

اگر می‌خواستند مرا بترسانند، موفق شده بودند. می‌لرزیدم و دهانم ناگهان خشک شده بود. دریافتم کنارم دو نفر ایستاده‌اند که برایشان واژهٔ «منطق» غریبه است. آنها بر اساس دستور عمل می‌کردند و مطمئناً این دستورات به پاسخهایی که می‌دادم بستگی داشت.

پرسیدم: چی می‌خواهید؟ این پرسش حتی به‌نظر خودم هم احمقانه بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ چی می‌خواهیم؟

مردی که صدای بلندی داشت به رفیقش نگاه کرد و لبخند زد. دوباره به من نگاه کرد، لبخندی در کار نبود. جان کراولی می‌گفت: تو چیزی برای ما داری. یک پاکت. این آخرین حرفش بود.

مرد دیگر با نوعی اظهار همدردی مسخره گفت: خدا رحمتش کند.

نمی‌دانستم چه کار کنم.

ـ باید گریوز را ببینم. با شما کاری ندارم. می‌خواهم گریوز را ببینم! این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید.

ـ کراولی می‌گفت ممکن است نفهمی. می‌گفت تو هم خیلی شبیه او هستی...

مشت بزرگی جلو چشمم حرکت کرد و به یک طرف سرم خورد. همان‌طور که میان بالشهای کاناپه مچاله می‌شدم درد نافذی میان گوشهایم پیچید. خون داغی را که از زیر یقه‌ام پایین می‌آمد حس کردم.

ـ صبر کن! پاکت دست من نیست! با گریوز تماس بگیر! به او بگو باید ببینمش.

به محض آنکه مشت به شکمم خورد، صدایم خاموش شد. می‌دانستم روی کف اتاق افتاده‌ام. نفسم در نمی‌آمد. اتاق تیره و تار شد.

***

دورادور صدای گرفتن شماره‌ای را می‌شنیدم. درست همان لحظه که صدا خاموش شد، چشمانم را بسختی باز کردم. یکی از آن مردان، با گوشی تلفن در دست، ایستاده بود.

ـ پاکت پیش او نیست. ماشین و خانه را زیر و رو کردیم. می‌گوید

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌خواهد گریوز را ببیند.

چند ثانیه‌ای مکث کرد و به نشانهٔ اطاعت سر تکان داد. بعد گوشی را گذاشت. نمی‌دانستم چه مدت بیهوش بودم. دست‌کم، آن‌قدر طولانی بود تا یکی از آنها بتواند برود پایین و اتومبیلم را که در پارکینگ بود، بگردد.

کوشیدم خود را آمادهٔ مردن کنم، اما با شگفتی، آن دو مرد را دیدم که از آپارتمان خارج می‌شوند. نمی‌توانستم بفهمم چرا آنها کراولی را کشتند، اما مرا کتک زدند و رفتند. این باجگیری داشت پیچیده‌تر می‌شد و من هنوز با گریوز حرف نزده بودم.

حمام کردم و جراحت گوشم را تا جایی‌که ممکن بود ترمیم کردم و سوار اتومبیل شدم. ظاهر ماشین افتضاح بود. بالشها روی کف کثیف پارکینگ افتاده بود. کف‌پوشهای اتومبیل را بیرون انداخته بودند و بدنه کاملاً خالی شده بود. آنها همه چیز را زیر و رو کرده بودند. همه چیز را مرتب کردم و به طرف مرکز شهر راندم. شرکت تولیدی گریوز نخستین محل توقف بود، اما پیش از آنکه حتی به نیمه راه برسم، تشنج عصبی‌ام آغاز شد.

هنگامی‌که علامت «بار» را روبه‌رویم دیدم، احساس کردم توقف در آنجا نه فقط یک فکر خوب، بلکه نیاز است. آن نوشیدنی یکی از بهترین مشروبهایی بود که تا آن زمان خورده بودم. فکر کردم ممکن است بهتر باشد به گریوز زنگ بزنم و قرار ملاقاتی با او بگذارم. در کنار جعبهٔ گرامافون خودکار بار، باجهٔ تلفنی بود که وارد آن شدم و به کارخانه تلفن کردم. منشی گریوز آن طرف خط بود.

کسی به دفتر گریوز زنگ نمی‌زند تا بگوید: می‌خواهم با بن حرف بزنم و منشی هم او را به اتاق گریوز وصل کند. خانم منشی گفت اگر بگویم با او چه کار دارم، برایم قرار ملاقاتی خواهد گذاشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گفتم: اسمم تد والیس و کارم شخصی است.

ـ یک لحظه، آقا. ببینم آقای گریوز هستند یا خیر.

منتظر شدم. چند لحظه بعد منشی برگشت.

ـ متأسفم، آقا. امروز آقای گریوز در جلسه‌اند. مایلید چهارشنبهٔ آینده ساعت دو تشریف بیاورید؟

بتندی گفتم: چهارشنبه؟ مرده‌شور. ببین کاغذی بردار و اسمم را روی آن بنویس. ت ـ د ـ و ـ ا ـ ل ـ ی ـ س. حالا آن را ببر آنجا و روی میزش بگذار. به او بگو نیم ساعت دیگر آنجا هستم!

انگار چنین چیزی زیاد معمول نبود. او دستپاچه شد. آن وقت چیزی دربارهٔ تلاش کردن گفت و دوباره از پای تلفن رفت. از این فرصت استفاده کردم و مشروب دیگری سفارش دادم. درست وقتی‌که دختر برگشت، متصدی بار، مشروب را برایم آورد.

منشی گفت: آقای والیس، آقای گریوز نیم ساعت دیگر شما را می‌بینند.

از آهنگ صدایش مطمئن شدم از اینکه تقاضای ملاقات پذیرفته شده، بیش از اندازه «متعجب» است.

تقریباً به خنده گفتم: آنجا خواهم بود.

دلم می‌خواست وقتی دختر یادداشت را به او می‌داد، پیرمرد را می‌دیدم.

به بار بازگشتم و مشروب را تمام کرد. به ردیفهای درخشان شیشه‌های پشت بار نگاه کردم و با خود گفتم که اگر یکی دیگر بخورم، ضرری ندارد. ممکن است خیلی هم خوب باشد.

مشروب دوبلی سفارش دادم.

با وجود آنکه کاملاً خود را برای این ملاقات آماده کرده بودم، هنگام

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عبور از راهروی مرمرینی که به سمت دفتر گریوز می‌رفت کمی اضطراب داشتم. این اضطراب به من احساس احمقها را می‌داد. در هر صورت این گریوز بود که دچار دردسر شده بود نه من، اما بعد به فکر کراولی و گوش زخمی‌ام افتادم و دچار تردید شدم.

منشی فوراً مرا به داخل دفتر راهنمایی کرد و ناگهان خود را در مقابل مرد بزرگ یافتم. درحالی‌که به وی می‌نگریستم، احساس کردم کاغذهایی که در ادارهٔ پست ایست ساید منتظر بیل جانزی که وجود خارجی ندارد است، چیزی بیش از حیله‌ای کثیف نیست. نقشهٔ پلیدی طراحی شده بود تا این اصیل‌زادهٔ پیر مهربان مو سفید چشم روشن را که پشت میز بزرگش ایستاده بود و به من طوری لبخند می‌زد که انگار به نامزد ریاست جمهوری لبخند می‌زند، رسوا کند.

او به صندلی کنار میزش اشاره کرد و گفت: بنشین، تد. سیگار برگ؟

جعبه‌ای را که بسیار زیبا کنده‌کاری شده بود به طرفم سُر داد و من سیگار برگی برداشتم. سیگاری نیستم، اما یکی برداشتم. بنجامین گریوز به صندلی‌اش تکیه داد و سیگار برگش را روشن کرد. از میان ابری از دود گفت: تو و جان کراولی با یکدیگر دوست بودید، نه؟ تصادف وحشتناکی بود، وحشتناک. مصیبت بزرگی است که چنین فاجعه‌ای برای مرد جوانی، بویژه جوان باهوشی که در راه ترقی گام برمی‌دارد، اتفاق بیفتد.

بسیار ملایم حرف می‌زد، اما در چشمانش نشانی از بذله‌گویی بود، انگار قصد داشت مدح کوتاهش را با ادای لُب مطلب پایان دهد.

گفتم: آشنایی مختصری با کراولی داشتم.

صدایم اصلاً برایم آشنا نبود. حتی مطمئن نبودم بعد از آن چه خواهم گفت. ابر دود از پشت میز بالا می‌زد. چشمان روشن او چشمکی زدند و آن لبخند کوچک آن‌قدر گستاخ شد که می‌خواست از لبهای جدی او کوچ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کند. ناگهان صورتش حالت خشنی به خود گرفت و به دری که آن طرف من بود، نگاهی انداخت.

ـ دستور دادم هیچ‌کس داخل نشود!

برگشتم. زنی زیبا در آستانهٔ در ایستاده بود. موهای مشکی‌اش روی شانه‌ها ریخته و چشمان سیاهش همان‌گونه که به گریوز می‌نگریست، آرام و در عین حال نافرمان بود و در آنها نشانی از هوش نیز دیده می‌شد.

صدای زن به او می‌آمد:

ـ این طرز حرف زدن با همسرت است؟

طرف صحبت او گریوز بود اما به من نگاه می‌کرد. این حرف تأثیرش را گذاشت. گریوز بلند شد و به آن‌سوی اتاق، به طرف او رفت.

ـ ببخشید، عزیزم. اما کار، کار است. حالا برو به کلوپ. هنگام ناهار آنجا می‌بینمت.

زن همچنان به من می‌نگریست:

ـ نمی‌خواهی ما را به همدیگر معرفی کنی، بنجامین؟

برای لحظه‌ای افکارم به هم ریخت و همه چیز را از یاد بردم. از گریوز انتظار آن عمل را نداشتم. او بازوی زن را گرفت و بزور از میان در به بیرون هل داد.

همان‌طور که در را به هم می‌کوفت گفت: بعداً با تو صحبت خواهم کرد!

دوباره سر جایش نشست، انگار هیچ چیز گفت‌وگوی ما را قطع نکرده بود.

ـ حالا بگو ببینم، این کار فوری‌ای که به‌خاطرش می‌خواستی مرا ببینی، چیست، تد؟

لبخندش چنان سرشار از لطف بود که فکر کردم دارم مرتکب اشتباه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

احمقانه‌ای می‌شوم. او احتمالاً نمی‌توانست همان مردی باشد که زندگی‌اش در لفافه‌ای تیره و محکم پیچیده شده است. اما فکر کراولی و آدمکشهایی که در آپارتمانم بودند، مرا حفظ کرد.

ـ فکر می‌کنم، می‌دانید، آقای گریوز. جان کراولی، برای من چیزی به ارث گذاشته است. از انتخاب واژگانم راضی بودم.

ـ چیزی که تصور می‌کنم مدتی برای شما جالب بوده باشد.

پیرمرد نقشی را که قبلاً بازی می‌کرد، به همان سادگی که آن را برعهده گرفته بود، رها کرد و به آرامی گفت: نمی‌دانستم چه کسی ممکن است آن را تحویل گرفته باشد. انتظار نداشتم به دست جوجه‌ای مثل تو رسیده باشد. آن وقت مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت: خب؟

توپ را به طرف من انداخت و من آنجا نشسته بودم و باید با آن تردستی می‌کردم.

ـ قبل از همه چیز، آقای گریوز...

می‌خواستم او را «گریوز» خالی صدا کنم، اما واژهٔ «آقا» هم همراهش آمد.

ـ اول از همه باید بگویم جای کاغذها امن است. اگر اتفاقی برایم بیفتد، تهدیدم در مورد رو کردن دست شما اجرا خواهد شد. تصمیم قبلاً گرفته شده است و تغییری هم در کار نیست دیگر آنکه...

بنجامین گریوز دستش را به نشانهٔ سکوت من بلند کرد.

ـ بگذار چیزی به تو بگویم. تو کاغذها را خوانده‌ای و بخوبی من می‌دانی که اگر منتشر بشوند چه‌چیز در انتظارم است. مطمئن باش بقیهٔ عمرم را در زندان نمی‌گذرانم. اول از همه خودم را می‌کشم. حالا بگذار برایت بگویم، عاقبت تو چه می‌شود. طوری ترتیب کارها را داده‌ام که اگر برای من اتفاقی افتاد، به حساب شخص بخصوصی ـ که حالا مجبورم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اسمش را عوض کنم ـ برسند. تو مطالب کاغذهایی را که کراولی برایت گذاشته خوانده‌ای، پس می‌دانی که این تهدید جدی است.

سپس لبخندی زد: می‌دانی، اسمت داره تو وصیت‌نامهٔ همه میاد.

اما من چیز خنده داری در این حرف ندیدم. بعد ادامه داد:

ـ تو در این کار تازه‌کاری. تا حالا هم بخت با تو زیادی یار بوده است، اما نباید به آن پشت پا بزنی. می‌خواهی کسی را زیر فشار بگذاری که در مقابل امثال تو خیلی قوی است.

آمده بودم به او اولتیماتوم بدهم، اما گریوز آن را بسیار شسته رفته به خودم برگرداند. این موضوع مرا بیشتر عصبانی کرد، آن پیرمرد با لبخندی بر لب، آنجا نشسته و به من می‌گفت چه کنم، درحالی‌که آبرو و حیثیتش در دست من بود.

ـ آقای گریوز، من تحت تأثیر این حرفها قرار نمی‌گیرم. می‌دانم شما را کجا گیر انداخته‌ام و خودتان هم خوب می‌دانید. من پنجاه هزار دلار نقد و پنج هزار دلار در ماه می‌خواهم که تاریخش از همین الان شروع می‌شود.

با گفتن این کلمات، دهانم خشک شد.

او خندید.

ـ نرخ زنده بودن مدام در حال رشد است. کراولی برای معامله آدم میانه‌رویی بود. پیشنهادم ده هزار دلار نقد و برگشتن به سر کار خودت با حقوق دو برابر است. درباره‌اش خوب فکر کن والیس.

پک محکمی به سیگار برگش زد و دودش را به شکل ابری که تقریباً او را از نظر محو می‌کرد، بیرون داد. سپس صورتش را از پس ابر دود پیش آورد.

ـ چیزی را که گفتم فراموش نکن. اگر این موضوع را کش بدهی، هردو دچار مشکل می‌شویم. بهتر است این نکته را هم بگویم، والیس، من

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگر از این بازی خسته شده‌ام!

واضح بود جدی می‌گفت. اما نگاه آرامَش مرا ناراحت کرد. بلند شدم.

ـ شرط من همان بود که گفتم. می‌خواهی بپذیر یا نپذیر!

ـ خشم را با شجاعت اشتباه نگیر، والیس.

از اینکه او می‌تواند بسرعت انگیزه‌های مرا دریابد، شگفت زده شدم.

ـ بقیهٔ روز را در موردش فکر کن و مرا در ساعت... نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: شش در باشگاه قایقهای تفریحی فرناندیا[1] ملاقات کن. قایق من آنجا لنگر انداخته است و ما می‌توانیم در آرامش با هم صحبت کنیم.

بلند شدم که بروم اما او مرا متوقف کرد.

ـ آرامش خاطر بسیار آسیب‌پذیر است. آن را قربانی پول نکن.

در را که می‌بستم لبخند پدرانه‌ای بر لبهایش نقش بسته بود.

***

شیوه‌ای که وی در پیش گرفت، جالب بود. جالب، و مرگبار. اگر به‌خاطر مارتینی‌هایی که پیش از دیدن او نوشیده بودم نبود، احتمالاً پیشنهادش را می‌پذیرفتم و خارج می‌شدم. از طرف دیگر، اگر به‌خاطر نوشیدن مارتینی نبود اصلاً پا به دفترش نمی‌گذاشتم.

کجای کار ایراد داشت؟ در راهرو با عجله به سمت خیابان گام برمی‌داشتم و قادر به اندیشیدن نبودم. تمام ذهنم را اتفاق عجیبی که افتاد، پر کرده بود. رفته بودم دستورالعمل‌های لازم را به او بدهم، اما وقتی بیرون آمدم عملاً در فرصتی که وی داده بود، زندگی می‌کردم. بنجامین

1. Fernandia yacht Club.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گریوز اگر احمق بود موفق نمی‌شد، احتمالاً من برعکس او بودم.

از پارکینگی که اتومبیل را در آن پارک کرده بودم گذشتم و به سالن کوکتل رفتم تا کمی فکر کنم. خود را روی چهارپایه‌ای انداختم و بی‌آنکه به چیزی یا کسی بیندیشم دستور یک نوشابه دارم.

ـ تنهایی مشروب خوردن آن‌هم در ساعت اداری علامت خوبی نیست.

به اطراف نگاه کردم و خانم گریوز را دیدم. اگر پاپانوئل را می‌دیدم که به آنجا پرواز کرده و دستور دو مشروب برای گوزنهایش داده است، کمتر حیرت می‌کردم. خانم گریوز روی چهارپایهٔ خالی کنار من نشست. پرسید:

ـ شما برای شوهرم کار می‌کنید، نه؟

صدایش همان آهنگ جاافتاده‌ای را داشت که در دفتر گریوز شنیده بودم، اما دیگر ریشخندی در آن نبود. نه تنها ظاهر خوبی داشت، بلکه بوی خوبی هم می‌داد. خوب و بسیار گران‌قیمت. حدس می‌زدم مدل یا ستارهٔ نوپای سینما باشد و به اندازهٔ کافی خوش شانس که با پیرمرد پولدار و عاقلی آشنا شود که چیزهای خوب را می‌شناسد؛ و پول خریدشان را هم دارد.

ـ درست است، خانم گریوز. من برای شوهرتان کار می‌کنم. او بعد از ظهر را به من مرخصی داد. این نخستین پاسخی بود که به ذهنم رسید.

خندید. خنده‌اش مؤدبانه نبود، بلکه خنده‌ای واقعی بود. انگار آنچه گفتم واقعاً خنده‌دار بوده است.

ـ در مورد دعوت کردن یک خانم به مشروب نظرت چیست؟ بویژه اینکه شوهر آن خانم آن‌قدر با محبت بوده که بعد از ظهر را به تو مرخصی داده است.

سپس از گوشهٔ چشم نگاهی به من انداخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ شاید هم می‌خواست تو را به‌خاطر مشروب‌خواری در وقت اداری اخراج کند؟

ـ در واقع آقای گریوز داشت از من می‌پرسید ترفیع می‌خواهم یا نه. به او گفتم راجع به آن فکر می‌کنم.

جرعه‌ای از مشروب را نوشیدم و ادامه دادم: می‌دانید، از ترس مالیات نمی‌شود هر ترفیعی را که به آدم پیشنهاد می‌شود قبول کرد.

دوباره خندید: شغل شما در شرکت چیست؟

ـ اجازه بدهید مسائل تخصصی را کنار بگذاریم. نظرتان دربارهٔ مشروب چیست؟ چه می‌نوشید؟

او مشروب عجیبی سفارش داد. مادامی که متصدی بار آن را با حرارت تکان می‌داد تا آماده شود، حسابی به خانم گریوز نگاه کردم. او واقعاً زن زیبایی بود، نه از آنهایی که به کمک لوازم آرایش و لاک ناخن زیبا می‌شوند. او خودش بود.

شیوهٔ صحبت کردن و حتی تقاضایش در مورد اینکه به مشروب دعوتش کنم، متعجبم می‌کرد. تمام اینها فقط یک معنی داشت: می‌خواست با من بیشتر آشنا شود. چرا من نباید به خود جرئت انجام این کار را می‌دادم؟ اگر بشود گفت، من شوهرش را در وضع ناخوشایندی قرار داده بودم. که البته، در آن لحظه، وضع هردو بد بود، یعنی من و شوهرش هردو موقعیت ناخوشایندی داشتیم، اما چرا در فاصلهٔ این کشمکش با اسباب بازیهای پیرمرد بازی نکنم؟

گفتم: در مورد خودتان برایم حرف بزنید. چه‌طور زن زیبایی مثل شما توانست با پیرمردی که می‌تواند پدر بزرگش باشد ازدواج کند؟

او نرنجید. برعکس، به خنده افتاد: هیچ‌وقت کسی این سؤال را این‌قدر صریح از من نپرسیده بود. اگر پاسخ بدهم، بن را دوست داشتم،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌پذیرفتید؟

با سر پاسخ منفی دارم.

ـ خب، اگر بگویم آنچه را که بن می‌توانست برای من انجام بدهد دوست داشتم، چه؟

سرم را به علامت پاسخ مثبت تکان دادم، و کمی هم از رک بودنش با یک غریبه تعجب کردم. با آنچه از گریوز دیده بودم، او به مردمی که می‌کوشیدند او را احمق فرض کنند، علاقه نداشت.

داستانهایی دربارهٔ خانم گریوز جوان شنیده بودم. قصه‌هایی دربارهٔ آنچه پشت سر پیرمرد می‌گذشت. بیش از آن روز هرگز خانم گریوز را ندیده بودم و آن حرفها را هم صرفاً به‌عنوان شایعاتی بی‌اساس رد می‌کردم. حال، نمی‌دانستم آن داستانها راست بودند، یا کوتاهی در بیان حقیقت. او زنی به‌نظر می‌رسید که بیش از آنکه شوهر پیرش به او توجه کند، به توجه نیاز داشت.

پیش از تمام شدن بعد از ظهر تقریباً دوستانی صمیمی شده بودیم. پس از مشروب دوم، من «تد» و او «کارلا» بود. بعد از مشروب چهارم از من دعوت کرد روز بعد به جایی‌که او آن را «مخفیگاه» می‌نامید، برویم.

ـ البته اگر بن به تو مرخصی بدهد.

حالم خیلی بهتر شده بود. گفتم: شاید باورت نشود، اما بن اجازه می‌دهد، من هرچه را که می‌خواهم به دست آورم.

خندید و گفت: چه‌قدر عجیب.

بعداً وقتی هشیاری‌ام را به دست می‌آورم می‌فهمم چند گیلاس چه بر سر فکر آدم می‌آورد. آنچه ممکن است در هشیاری و روشنایی روز به‌نظر عجیب بیاید، در تاریکی سالن کوکتل به‌نظر خوش شانسی می‌آید. کارلا تکه‌ای کاغذ به من داد که روی آن شماره تلفنی بود و از من خواست صبح

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روز بعد به او زنگ بزنم. بلند شد، دستم را فشرد و رفت.

نگاهش کردم. از پشت سر نیز به همان زیبایی بود.

وقتی سوار اتومبیل شدم و به طرف باشگاه پر جنب و جوش قایق تفریحی فرناندیا راندم، ساعت پنج و نیم بود. تنها شرط عضویت در آنجا یک حساب بانکی با شش یا هفت رقم گنده جلو یک صفر اعشاری و داشتن خون اشرافی بود. به محض آنکه اتومبیل را پارک کردم و به طرف دری که به لنگرگاه باز می‌شد رفتم، مرد کوچک اندامی در لباس ملوانی بسرعت به طرفم آمد و گفت: شما آقای والیس هستید، قربان؟

ـ بله.

ـ آقای گریوز منتظرتان هستند. از این طرف.

او را تا پایین رشته پله‌های چوبی دنبال کردم که به ساختمان شناور در آبی که به آن یک قایق موتوری بسته بودند، ختم می‌شد.

مرد گفت: سوار شوید آقا. شما را می‌برم.

سوار قایق شدیم. ملوان موتور را روشن کرد و از لنگرگاه دور شد، و ما به آرامی به سوی قایق گریوز رفتیم. درست در همان لحظه بدگمانی‌ام شروع شد. همان‌طور که به ساحلی که دور می‌شد می‌نگریستم، اندیشیدم دیدن گریوز در اینجا اشتباه محض است. انگار به دشمن اجازه بدهی میدان جنگ را او انتخاب کند. مادامی که روی آب بودیم ملوان صحبتی نکرد. او قایق را بسیار ماهرانه کنار قایق تفریحی گریوز به حرکت در آورد و مردی که به‌نظر می‌رسید کاپیتان باشد کمک کرد، سوار آن شوم.

ـ آقای گریوز در سالن منتظر شما هستند، آقا. دنبال من بیایید.

از پلکان پهن و طولانی عرشهٔ کشتی پایین رفتیم. از کنار چند در بسته گذشتیم و وارد اتاق پر نور بزرگی شدیم. گریوز در دورترین نقطه روی صندلی بسیار بزرگی نشسته بود. در یک دست کتابی باز و در دست دیگر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سیگار برگی داشت. وقتی من و کاپیتان وارد شدیم سرش را بلند کرد و گفت: عصر به خیر والیس. (از جا بلند نشد) متشکرم، کاپیتان پدرسن[1].

گریوز تا چند لحظه پس از خروج کاپیتان سخن نگفت. فقط آنجا نشست و به من خیره شد، لبخند کوچکی که آن روز دیده بودم بر لبانش نقش بسته بود. کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که بزرگترین احمق دنیا هستم. او چیزی در مورد نشستن من نگفت، اما فکر کردم اگر بنشینم آرامتر خواهم شد، به همین دلیل روی صندلی مقابل او نشستم.

ـ می‌خواهی وارد کار بشوی، والیس؟ (پوزخندی زد) نمی‌دانم می‌دانی چه می‌کنی یا نه؟

به‌نظر نمی‌رسید از من سؤالی بپرسد، صرفاً حدسیاتش را می‌گفت.

دوست ندارم احمقتر از طرف مقابلم فرض شوم. طوری نگاهم می‌کرد انگار که یک وسیلهٔ سرگرمی‌ام، و طوری داشت صغری کبری می‌چید که فکر کردم از همین حالا بازنده‌ام.

از دهانم پرید که: ببین گریوز، نگذار این ماجرا بیش از این کش پیدا کند. بگذار کار را یکسره کنیم و آن وقت تو را به حال خودت می‌گذارم.

به اطراف تالار نگاهی انداختم. سالن و مبلمان آن برای گریوز نباید زیاد آب خورده باشد. مبلغی که من از او درخواست کرده بودم برای مردی از طبقهٔ او چه ارزشی می‌توانست داشته باشد؟

انگار که فکرم را خوانده باشد، گفت: نه، مسئله مبلغی که می‌خواهی نیست، والیس. صرفاً آن چیزی است که دایم دور سرم می‌چرخد. من هنوز سر پیشنهادم هستم. خودت می‌دانی.

در لبخند و آرامشی که صحبتهایش را همراهی می‌کرد، اجباری وجود نداشت. به‌نظر می‌رسید این من هستم که روی بستری از زغال داغ راه

---

1. Pedersen.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌روم. عکس‌العمل گریوز موجب شد مقاومت کنم. مصمم شدم از حرفم برنگردم.

ـ همانی که امروز صبح گفتم، گریوز.

تصمیم گرفتم «آقا» را هم حذف کنم:

ـ پنجاه هزار دلار الان و پنج هزار دلار در ماه. برای مردی مثل تو این مبلغ زیاد نیست.

ـ نه، حق با توست والیس، مرا ورشکست نمی‌کند. اما همان‌طور که متوجهی، ما با هم در این موضوع شریکیم. می‌فهمی که من هم با همان اطمینانی که تو داری می‌خواهم از حرفم برنگردم. در وصیت‌نامه‌ام ـ البته به‌طور غیر رسمی ـ قید می‌کنم به محض آنکه مطالب منتشر شد، تو را بکشند.

گفتم: تهدید کردن من کاری را پیش نمی‌برد. تازه، نکتهٔ دیگری هم هست، من جان کراولی نیستم.

لبخندش بیشتر شد. با اشاره‌ای، در آن‌سوی سالن راگشودند و از میان آن مردی در لباس ویژهٔ ملوانان وارد شد. او همان مرد کوچک اندامی که در لنگرگاه دیدم، نبود. این یکی، مثل غول بود، دست‌کم شش و نیم پا قد داشت. تمام بدنش عضلهٔ خالص، صورت و پیشانی‌اش بی‌رحم و شبیه به یک حیوان بود.

ـ این آن قسمتی است که پیش‌بینی نکرده‌اید، آقای والیس. وقتی برای معامله آمادگی بیشتری کسب کردید، برگردید.

با سر اشاره‌ای به ملوان کرد. چشمان ریز و گرد مرد فوراً روی من خیره ماند، انگار همیشه دنبال من بوده است. نگاهش خصمانه بود. طوری به من نگاه می‌کرد انگار مادرش را کشته‌ام. فقط چهار پنج ضربهٔ اول را به یاد می‌آورم. انگار در خواب زیر ساختمان امپایر استیت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ایستاده‌ای و با درماندگی می‌بینی که بتدریج خراب می‌شود و چند تُن فولاد و سیمان روی تو می‌ریزد. و در تمام این مدت خندهٔ گریوز آن را همراهی می‌کرد.

بیدار که شدم دیدم دستانم به شنهای ساحل چنگ انداخته است. بالای سرم، آسمان پر ستاره چشمک می‌زد. کوشیدم حرکت کنم، اما تمام عضله‌هایم درد می‌کرد. چند دقیقه طول کشید تا به حالت نشسته در آمدم. جایی آن دور دستها کسی سوت زد. به اطراف نگریستم. سمت راستم نورهای محوی وجود داشت که وقتی حالت گیجی‌ام از بین رفت واضحتر شد. نور از باشگاه قایق تفریحی فرناندیا بود، و من در ساحل آن باشگاه نشسته بودم. دور از بندر می‌توانستم نور شناور قایق تفریحی گریوز را تشخیص دهم. همان‌طور که استخوانهای شکسته‌ام را لمس می‌کردم، به منطق گریوز که پشت سر این خشونت قرار داشت، اندیشیدم. هیچ اشتباهی در آن نمی‌دیدم. می‌توانست هر بلایی که می‌خواست سرم بیاورد، جز کشتنم و من کوچکترین کاری نمی‌توانستم انجام دهم بی‌آنکه سند مرگ خود را امضا کنم.

هنگامی‌که سرانجام توانستم روی پا بایستم، اندیشیدم چند وقت یک‌بار ممکن است این اتفاق بیفتد؟ مادامی که حافظه‌ام کار می‌کرد حرفی از پرداخت زده نشد. جای ضربه‌ها روی بدنم امتیاز خوبی به نفع او در این معامله بود. کار عاقلانه آن بود که پیشنهادش را بپذیرم. گور پدر این کار، ده هزار بگیرم و کنار بکشم. با ده‌هزار دلار می‌توانستم دست‌کم برای مدتی سفر کنم.

راهم را به آهستگی از کنار ساحل به سوی جاده پیش گرفتم. اتومبیل را پیدا کردم و به آپارتمانم برگشتم. ساعت روی داشبورد ۳:۳۰ را نشان می‌داد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سه ونیم صبح. فکر کردم می‌روم خانه، حمام می‌کنم، چرتی می‌زنم و با کلارا گریوز تماس می‌گیرم. حدس زدم آن‌طور که او قبلاً حرف زده، ممکن است راهی برای نجات این معامله وجود داشته باشد.

پس از استراحتی کوتاه، آن‌قدر کوفته بودم که به زحمت از تخت پایین آمدم. آن ملوان کارش را بخوبی انجام داده بود. استخوان یا ماهیچه‌ای در بدنم نبود که عذابم ندهد. و مقدار ویسکی‌ای که در آپارتمان داشتم فقط می‌توانست کمی از دردها و رنجهایم کم کند. جیب شلوارهایم را گشتم و تکه کاغذی که شماره تلفن کارلا رویش نوشته شده بود پیدا کردم. نمی‌دانستم اگر گریوز آن را دیشب پیدا می‌کرد چه می‌شد. شاید شماره را نمی‌شناخت. شاید این شماره تنها در دست دوستان خانم گریوز بود و نه شوهرش. پس از آنکه تلفن سه بار زنگ زد، کارلا جواب داد.

ـ الو، کارلا؟ من تد هستم، تد والیس. آن دعوت هنوز پابرجاست؟

صدا از آن‌سوی سیم شنیده شد که: نه تنها پابرجاست، بلکه اگر معطلم کنی، به من توهین کرده‌ای.

گفتم: شماره تلفنت را دارم، اما آدرس را نه. این مخفیگاه کوچک کجاست؟

ـ هیچ‌وقت پیدایش نمی‌کنی. یک چیزی بهت می‌گویم. مرا در درایوین رستورانی که در محل تقاطع خیابان پام[1] و لاویستا[2]ست پیدا کن. می‌دانی کجاست؟

ـ می‌دانم.

ـ نیم ساعت دیگر آنجا باش.

کوشیدم به وسیلهٔ پودر جای ضربه‌هایی که به چشم می‌آمد، را بپوشانم. باند تازه‌ای نیز روی زخم گوشم گذاشتم. همان‌طور که مقابل

---

1. Palm. 2. Lavista.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آینهٔ حمام ایستاده بودم و به خود می‌نگریستم به ذهنم رسید که بیشتر به یک مشت زن قوی می‌مانم تا تازه‌کاری در هنر ظریف باجگیری.

پنج دقیقه پس از آنکه به رستوران رسیدم یک اتومبیل کروکی خارجی کناری ایستاد. کارلا پشت فرمانش بود.

گفت: سلام! اتومبیلت را قفل کن و با من بیا.

ـ چرا هر دو تا اتومبیل را نبریم، من دنبال تو می‌آیم.

ـ ترجیح می‌دهم این کار را نکنی. می‌خواهم اتومبیل جدیدم را نشانت بدهم.

فکر کردم اصرار بیش از حد کار درستی نیست، برای همین از ماشین خارج شدم و درش را قفل کردم. سوار اتومبیل کروکی او شدم و کنارش نشستم. وقتی به من نگاه کرد، لبخندش محو شد. چه بلایی سر خودت آورده‌ای؟

ـ بعداً برایت می‌گویم. این جایی‌که می‌گویی کجاست؟ باید مشروبی بنوشم. یک چیز دیگر هم هست که می‌خواستم درباره‌اش با تو صحبت کنم.

متحیر شد:

ـ فکر می‌کردم می‌خواهیم دوستی ساده و خوبی داشته باشیم. حالا حرفهایت جدی است.

کارلا با سرعت می‌راند. سریعتر از آنچه من دلم می‌خواست و فکر می‌کنم متوجه شده بود من سر پیچها کمی ناراحتم، چون می‌خندید و تخت گاز می‌رفت. بعد، سرعتش را به زیر پنجاه رساند و در جاده‌ای فرعی پیچید. اتومبیل چند دقیقه روی زمین کشیده شد، خط ترمزی به جای گذاشت و گرد و خاک زیادی بلند شد. پس از آن مقابل خانه‌ای که در یک سرازیری رو به اقیانوس قرار داشت، ایستاد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کارلا لبخندی زد و پرسید: خوب است؟

«خوب»، کتمان حقیقت بود. باید گفت عالی بود. قصری مدرن با طراحی دوبلکس، میان درختان نخل و گیاهان و درختان عجیبی که بیشترشان را هرگز ندیده بودم.

کارلا پیشنهاد کرد:

ـ پیش از آنکه وارد این مکالمهٔ جدی بشوی، بگذار شنا کنیم.

کارلا راه را از میان راهرویی خنک به سوی راهروی پهنتری نشان داد و مرا به اتاق خواب راهنمایی کرد. درحالی‌که به دری اشاره می‌کرد، گفت: حمام آنجاست. لباس شنایت را انتخاب کن. در ساحل می‌بینمت. آن طرف است.

دوباره با دست اشاره کرد و لبخند زد. آن وقت رفت.

به حمام رفتم و از روی تاقچه مایویی را که شکل مایوهای دریای جنوب را داشت، برداشتم. سر راهم به بیرون، نگاهی به اطراف خانه کردم. به ظاهر جز من و کارلا هیچ‌کس آنجا نبود. اسباب و لوازم بسیار گرانبها و نقاشیهای با ارزشی در آنجا قرار داشت. در انتخاب چیزهای گران قیمت، سلیقه به کار رفته بود.

پله‌های سنگی خانه به ساحل ختم می‌شد. از آن بالا کارلا را می‌دیدم. هنگامی‌که او را آنجا، روی ماسه‌ها، دیدم برای نخستین بار پس از دریافت نامه فکر باجگیری از سرم رفت.

هنگامی‌که به انتهای پله رسیدم، کارلا کوزه‌ای گلی به سویم دراز کرد و گفت: بیا کمی بخور. ورمها را بهتر می‌کند.

کوزه را به طرف دهانم بردم. پر از مارتینی بود. مهمانی شروع شده بود.

مدتی شنا کردیم و بعد از آن روی ماسه، پایین پله‌ها نشستیم. بعد از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ظهر زیبایی بود. آسمان به تمیزی و شفافیت ظروف چینی و دریا آبی‌پررنگ بود. از کوزه مشروب می‌خوردیم و کارلا از خودش می‌گفت.

ـ تو در مورد رابطهٔ من و بن تعجب می‌کنی، نه؟

پاسخی ندادم، اما حق با او بود، تعجب می‌کردم.

ـ می‌توانی حدس بزنی. صرفاً به‌خاطر پول بود. به همین سادگی. او به من پیشنهاد پول کرد و من به او...

شانه‌ها را بالا انداخت و دستانش را روی بدن لغزاند.

گفتم: بهترین بخش معامله نصیبش شد.

ـ پول نمی‌تواند جای هر چیزی را بگیرد.

لازم نبود قطار باری به من اصابت کند. دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم. به‌نظر می‌رسد کارلا از پولهای گریوز تنها به منظور گذران زندگی بهره می‌گیرد.

پس از مدتی کوزه را برداشتم و مقدار زیادی مارتینی خوردم. کارلا آرام دراز کشیده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. براستی بعد از ظهر مطبوعی بود.

بعضی وقتها آدم باید بتواند جدی فکر کند، اما چه کسی می‌تواند کنار زنی زیبا و مقدار زیادی مشروب بنشیند و فکر کند؟ بعد از رفتاری که در قایق تفریحی گریوز با من کردند، حس می‌کردم این نوعی انتقام‌گیری به شمار می‌رود. خودم را گول نمی‌زدم که نخستین کسی هستم که این کار را می‌کند، اما به هر حال تیرم به قلب دشمن که می‌خورد.

مارتینی‌های کارلا برایم خوشایند بود. حس می‌کردم دارم مست می‌شوم. البته قبلاً می‌گساری کرده بودم، اما همیشه، هرموقع که دلم می‌خواست می‌توانستم خودم را از آن کنار بکشم. در واقع، هرموقع که فکر می‌کردم وقتش است، مشروب‌خوری را متوقف می‌کردم. نامه، پیش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از رسیدن به دست تراویک باید سه روز دیگر در صندوق ادارهٔ پست می‌ماند. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که به ادارهٔ پست بروم و پیش از فرستادن نامه آن را بگیرم و دوباره پست کنم. بعد باید پنج روز دیگر انتظار می‌کشیدم. پس از آنکه یخها شکست و نخستین بخش پول رااز گریوز گرفتم، باید به راه دیگری برای پنهان کردن نامه فکر می‌کردم. کارلا می‌توانست شریک خوبی باشد. گریوز آن‌قدر درگیر باشگاه بود که زنش می‌توانست هرموقع که بخواهد بدون ترس بیاید و برود. تصمیم گرفتم موضوع را بعد مطرح کنم.

شب فرا رسیده بود که کارلا پیشنهاد یک میهمانی داد:

ـ کلی آدم با مزه می‌شناسم که می‌توانند بیایند. مگر اینکه نگران کارت باشی.

ـ نگران هیچ چیز نیستم. (این حرفم کاملاً حقیقت داشت) تا سه روز آزادم.

ـ سه روز؟ بعد چی؟

چشمکی زدم و گفتم: باید در مورد یک نامه کسی را ببینم.

خندید: تو آدم مرموزی هستی.

به خانه برگشتیم. مادامی که او پای تلفن بود، چند مشروب مخلوط کردم. بزودی مهمانهای خندان و خوشحال، سررسیدند و به دنبال آنها کسانی که اهل مشروب و رقص بودند. می‌گساری همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داده بود. وقتی خورشید بود به ساحل می‌رفتیم، و هنگامی‌که بیرون تاریک بود به خانهٔ ساحلی برمی‌گشتیم و مهمانی را از همان جایی‌که قطع شده بود، از سر می‌گرفتیم. در این جابه‌جایی، زمان را از دست داده بودم. نمی‌دانم اگر به‌خاطر آنها نبود، این مسئله چه مدت ادامه می‌یافت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یک روز صبح، وقتی میهمانی داشت به انتها می‌رسید، این اتفاق افتاد. با اینکه کلی جین خورده بودم، باز هم ضربهٔ بزرگی بود. آن صدا ـ مردی که در کتابخانه با کارلا صحبت می‌کرد ـ به کسی تعلق داشت که روز اول مرا در آپارتمانم کتک زد! او اینجا چه می‌کرد؟ کارلا چه رابطه‌ای می‌توانست با او داشته باشد؟

پذیرفتن این مسئله اصلاً جالب نبود. در مقابل چشمانم وقایع رنگ تازه‌ای به خود گرفتند. ناگهان قطعات مختلف، همچون پازلی در جای خود قرار گرفتند، انگار که با ارادهٔ خود جمع شده باشند. از آپارتمانم تلفن کرده بودند. او به کارلا زنگ زده بود، نه بنجامین گریوز! دو روز تفریح و مشروب خواری...

در آن لحظه فکر بعدی که مانند یک اسلحهٔ ده اینچی قوی بود، به ذهنم خطور کرد، دو روز بود؟ یا سه روز...

یا چهار روز! نامه! آدرس برگشتی سردبیر روزنامه و عبارتی که بالای گوشهٔ چپ به شخص معینی اشاره نداشت!

«اگر در عرض پنج روز وصول نشد، به آدرس زیر برگردانده شود... »

باید می‌فهمیدم چه روزی بود. در خانه روزنامه‌ای وجود نداشت. دست‌کم، اگر هم بود، نمی‌شد گفت مال امروز، دیروز یا چه وقتی است. از دو سه نفری که اطراف بار بودند سؤال کردم و پاسخهای متفاوتی شنیدم. اینکه شخصی از آنها بپرسد چه روزی است، به شوخی می‌ماند.

از وقتی‌که صدای کارلا را در کتابخانه شنیدم دیگر او را ندیده بودم. آنچه اتفاق افتاد تأثیر بسیاری در هشیار کردن من داشت. اتومبیل کارلا در پارکینگ بود، سوارش شدم و آن را روشن کردم. وقتی به آخرین حرفهای گریوز فکر می‌کردم، دلم پیچ می‌خورد. در وصیت‌نامه‌ام قید می‌کنم به محض آنکه این خبر منتشر شود تو را بکشند. هنوز می‌توانستم آن لبخند

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را روی لبانش ببینم.

از آن شبی که در قایق گریوز بودم تا به حال، زمان به یک‌باره گذشته بود، روزها و شبها مغشوش و گم به‌نظر می‌رسیدند. باید در می‌یافتم چه روزی است!

اتومبیل را بر جاده‌هایی که بسختی به‌خاطر می‌آوردم می‌پیچاندم. رستورانی که اتومبیلم را در آنجا پارک کرده بودم، باز بود و من توقف کردم. به سوی پیشخان رفته و قهوه‌ای سفارش دادم. داشتم از مرد پشت پیشخان می‌پرسیدم چه روزی است که چشمم به روزنامه‌ای که روی پیشخان بود افتاد. درست وقتی قهوه را آورد آن را برداشتم.

پرسیدم: روزنامهٔ امروز است؟

نگاهی به آن انداخت و پاسخ داد: مال دیروز است. چاپ آخر.

او رفت و من نگاهی به تاریخش کردم، نوشته بود: سه شنبه، ۲۵ ژوئن، ۱۹۵۶. خیلی دیر شده بود. نامه چند قدم با تراویک فاصله داشت. گریوز در نیمه راه خودکشی بود و من هم داشتم به قعر رودخانه سقوط می‌کردم. و کارلا، فقط او در راه خود قرار داشت. او دقیقاً همان‌جایی بود که در طول این مدت می‌خواست باشد. برای همیشه از شر گریوز، نه پولهایش، راحت می‌شد. گریوز هم اگر سر از کار او در می‌آورد، شر او را از سرش کم می‌کرد.

بسرعت قطعات بیشتری در جای خود قرار گرفتند. چرا کراولی نامه‌ها را برای من فرستاده بود؟ کارلا به این نتیجه رسیده بود که کراولی هم مثل بیشتر باجگیران در صورت مرگ خود برای رو کردن دست گریوز شیوه‌ای دارد. او به کمک یکی از آدمکهایش اقدام اولیهٔ ناموفقی برای کشتن کراولی داشته‌اند. کراولی به اشتباه فکر کرده بود گریوز می‌خواهد او را بکشد، پس مدارک را برای من فرستاد و از روی نا امیدی کوشید با گریوز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تماس بگیرد تا معاملهٔ جدیدی با او از سر بگیرد. اما کارلا بار دوم در اجرای نقشه‌اش خطا نکرد.

چرا او مرا نکشت؟ چرا همان شیوه را در مورد من به کار نگرفت؟ من زیاد حرف زده بودم، و گذاشتم بفهمد من جای کراولی را گرفته‌ام، حتی در مورد محدودیت زمانی هم برایش گفتم. اما چرا در مورد کشتن من، تأخیر کرد، چرا همان‌طور که کراولی را کشت، مرا نکشت؟

چون، گریوز فکر می‌کرد من کراولی را کشته‌ام!

البته! با چیزهایی که می‌گفت، حالا متوجه می‌شدم. اگر مرا می‌کشتند گریوز می‌فهمید کس دیگری مرتکب آن قتل شده است و زیاد طول نمی‌کشید که به فکر کارلا می‌افتاد.

کارلا آزاد و رها بود. کراولی، گریوز، و حالا من. از ما استفاده و همه‌مان را نابود کرده بود، و حالا آزاد و رها بود.

آرزو می‌کردم آن‌قدر توان و شجاعت داشتم که او را متوقف کنم. او را می‌کشتم، همان‌طور که او مرا به کام مرگ فرستاده بود. اما، ضعیف بودم. همیشه ضعیف بودم و باید تا آخر هم با خود رو راست می‌ماندم.

قهوهٔ داغی را که از آن بخار بلند می‌شد، نوشیدم و بیرون رفتم. اتومبیلم در آخرین نقطهٔ آن محل بود. به طرفش رفتم و سوار شدم. در کشوی بوفه یک بطری داشتم. اگر آن را سریع می‌نوشیدم، هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم کی سر وقتم می‌آیند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دو روز در ارگانویل

ادوارد دی هوک[1]

بروستر[2] درحالی‌که کاغذهای روی میزش را به هم می‌ریخت، بی‌آنکه به من نگاه کند، به آرامی گفت: برو به ارگانویل، می‌خواهم کاری را که به هرب کوئیک[3] محول شده بود، تمام کنی.

من که چون بچه مدرسه‌ای‌ها ناآرام مقابل میزش ایستاده بودم، گفتم: آنجا زادگاه من است. نه سال است به آنجا نرفته‌ام.

متحیر، سرش را از روی میز بلند کرد و به من نگریست:

ـ می‌دانم آنجا زادگاه توست، باب. به همین دلیل بعد از تصادف هرب به فکر تو افتادم. تو ارگانویل و مردمش را می‌شناسی. فکر می‌کنم آمادگی

---

1. Edward D. Hoch. 2. Brewster.
3. Herb Quick.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تهیهٔ یک گزارش داغ را داشته باشی.

می‌دانستم نمی‌توانم این مأموریت را رد کنم. گرچه فکر بازگشت به ارگانویل زیاد خوشحالم نمی‌کرد.

نویسندگان مقالات مهم اوری ویک[1] به هرجا که به آنها گفته می‌شد می‌رفتند و هرچه از ایشان انتظار می‌رفت می‌نوشتند. فقط توانستم بگویم:

ـ متشکرم، آقای بروستر. از فرصتی که به من دادید، ممنونم.

ـ بسیار خب، از جزئیات با خبری. هفتهٔ پیش، هرب کوئیک برای مصاحبه با کشیش فنکریک[2] همان کسی که ادعا می‌کند سرود مذهبی تامس اکویناس[3] را پیدا کرده است، به آنجا رفت. به دلایلی هرب پرید جلو یک قطار و خود را به کشتن داد. این شد که حالا این کار به تو محول شده است، با انجامش می‌توانی اسم زادگاهت را روی نقشه بیاوری.

پس این مأموریت به منزلهٔ بازگشت به ارگانویل بود، جایی که روی هیچ نقشه‌ای وجود نداشت. مگر، شاید، روی جاده‌های توسعه نیافته و مکانهای نه چندان جالب توجه. دو روز فرصت داشتم تا در آنجا مصاحبه‌ام را با فنکریک کامل کنم و به موقع برای بعد از ظهر، یعنی زمان تعیین شده از طرف اوری ویک، به نیویورک بازگردم.

تنها وسیلهٔ رفتن به آن شهر قطار بود، زیرا نزدیکترین فرودگاه، زمین کوچکی، پنجاه مایل آن‌سوتر بود که در هر صورت چیزی بزرگتر از پایپر کاب[4] نمی‌توانست در آنجا بنشیند. اتوبوس هم بود، اما برای هر گاوی که از جاده می‌گذشت و گه‌گاه هم همان وسط می‌ماند، توقف می‌کرد. رفتن با قطار راحت‌تر بود، و درست در مرکز ارگانویل یعنی بین ساختمان

---

1. Every week.
2. Fancreek.
3. Thomas Aquinas.
4. Piper cub.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شهرداری قهوه‌ای با رنگهای ورآمده و هتل سه طبقهٔ آجری که هنوز زیباترین ساختمان شهر بود، می‌ایستاد. لحظه‌ای همان جا ایستادم و همه چیز را در ذهن مرور کردم. به این فکر می‌کردم که مدت زیادی است ـ البته نه چندان زیاد ـ که از زادگاهم دور بوده‌ام.

عرض خیابان اصلی غبارگرفته را به مقصد سالن هتل طی کردم. کارمند پشت میز که مرد کوچک اندام چروکیده‌ای از عصر گذشته بود، مدتی طولانی به امضای من خیره شد:

ـ رابرت پاین[1]. این اسم برایم آشناست.

ـ بله؟

ـ شما اهل نیویورکید، ها؟

ـ بله.

ـ این اسم را از جایی به‌خاطر دارم.

ـ شمارهٔ اتاقم چند است؟

ـ ها؟ هفده. یک طبقه بالاتر.

ـ ممنون.

مرد، از پشت سرم گفت: چند وقت می‌مانید؟

ـ دو شب، صبح شنبه حرکت می‌کنم.

از پله‌ها که به راهروی تیره رنگی که هنوز به‌خاطر داشتم ختم می‌شد، بالا رفتم و اتاق را بی هیچ مشکلی پیدا کردم. اتاقهایی مثل آن از قبل برایم آشنا بودند. از زمانی که ترجیح دادم خماری صبحگاهی بعد از مشروب را در همین هتل بگذرانم اما با خانواده روبه‌رو نشوم.

کاغذ دیواری در بعضی جاها کنده و آویزان شده بود، و سوراخی در دیوار بالای تختم به چشم می‌خورد. آنجا، درست مانند خود شهر

---

1. Robert Pine.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همچون نجوایی آرام و نه چون غریوی بلند رو به ویرانی می‌رفت.

پیراهن تمیزی به تن کردم و پایین رفتم تا چیزی بخورم. پایین ساختمان، پیشخان ناهارخوری قرارداشت که در گذشته بار بود. از کسی که پشت پیشخان بود، پرسیدم: چه بلایی بر سر تاینی[1] آمده است؟

ـ کی؟

ـ تاینی. قبلاً اینجا بار داشت.

ـ این موضوع مال هفت هشت سال پیش است. شما تا حالا کجا بوده‌اید، آقا؟

ـ اینجا نبوده‌ام.

ـ تاینی حالا صاحب پمپ بنزینی در خیابان سامیت[2] است. اما پلیسها آن را بسته‌اند.

ـ چرا؟

ـ کراون[3] و روزنامه‌اش. او مدام فریاد سر می‌داد که تاینی به بچه‌های زیر سن قانونی بنزین می‌فروشد تا اینکه بالاخره پلیسها وارد عمل شدند.

ـ کراون چه‌طور است؟ می‌شناختمش.

مرد پشت پیشخان شانه‌هایش را بالا انداخت و یک لکهٔ چربی را پاک کرد و گفت:

ـ او حالا متأهل است. با نانسی وگمن[4] ازدواج کرده است.

ـ شنیده‌ام.

فکر کردم دلم نمی‌خواهد دربارهٔ نانسی وگمن حرف بزنم، حتی پس از گذشت نه سال. ساندویچ و قهوه‌ام را خوردم و دیگر چیزی نپرسیدم.

تنها تاکسی شهر را که آن‌سوی خیابان توقف کرده بود، دیدم و به

---

1. Tiny.
2. Summit Street.
3. Crown.
4. Nancy Wegman.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رانندهٔ خواب آلود آن یک دلار دادم تا مرا چهار بلوک ساختمانی آن طرفتر، به منزل دکتر فنکریک[1] ببرد. منزل زیبایی بود. خانهٔ معمول کشیش دهکده بود با ایوانی بیرون زده و مملو از تزیینات و همان بوی کهنگی که می‌شد به کلیسا ربط داد. روی ایوان ایستادم و کوشیدم به‌خاطر آورم که آیا هرگز در جوانی فنکریک را دیده‌ام یا خیر.

ـ بله؟

در باز و مرد کوچک اندام خپله‌ای در لباس خاکستری کشیشی نمایان شد. اگر ریش داشت می‌شد او را با پاپانوئل اشتباه گرفت، اما او ریش نداشت، و در هر حال، فصل هم، فصل مناسبی نبود.

ـ رابرت پاین از اوری ویک هستم، قربان. فکر می‌کنم سردبیرم تلفنی به شما گفته است که می‌آیم.

ـ بله، بله! شما، مثل آن یکی برای مصاحبه آمده‌اید. تصادف وحشتناکی بود! اما حقیقتاً انتظار نداشتم آن‌قدر زود بیایید.

در توری را برایم باز کرد و خش‌وخش کنان به جمع‌آوری روزنامه‌ها و مجلات پراکنده در اتاق پرداخت.

ـ ماری[2]، آن خبرنگار نیویورکی آمده است!

این خبر، زن جذابی را که هنوز چهل سالش نشده بود، نزد ما کشاند. او براحتی ده سال جوانتر از شوهرش می‌نمود. نمی‌دانستم کشیشان نیز، مانند افسران ارتش، ازدواج دیر هنگام، یعنی زمانی را که نخستین موج سفر و انتقال فروکش کرده است، ترجیح می‌دهند یا نه. زن، درحالی‌که به‌نظر جدی می‌رسید، گفت:

ـ خوشبختم. قهوه میل دارید؟

ـ لطف می‌کنید. متشکرم.

---

1. Fancreek. 2. Marie.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دکتر فنکریک زیر موعظه‌های مسیح با چاپ سنگی پر زرق و برق نشست و دست به سینه با حالتی از داوری الهی، با من روبه‌رو شد. شاید فکر می‌کرد می‌خواهم عکسش را بگیرم.

کوشیدم خیالش را راحت کنم:

ـ از شما عکسهایی داریم. فقط اطلاعاتی دربارهٔ نوشته‌هایی که کشف کرده‌اید می‌خواهم.

دکتر فنکریک لبخند زد:

ـ تصنیفی برای ارگ به دستخط تامس اکویناس است. یا شاید من این‌طور فکر می‌کنم.

درحالی‌که دفتر یادداشتم را بیرون می‌آوردم و امیدوار بودم واژهٔ صحیح را انتخاب کرده باشم، پرسیدم: شما متخصص ارگ هستید؟

ماری فنکریک قهوه را تعارف کرد و به دنبال انجام کاری مربوط به خود رفت؛ شاید برای گردگیری هزارتوی گلدانها و لوازم کهنه معمولی که به‌نظر می‌رسید در هر گوشهٔ خانه ریخته‌اند. فنکریک به او که داشت می‌رفت نگاهی انداخت و تکرار کرد:

ـ متخصص ارگ؟ بله، حدس می‌زنم همین‌طور است. می‌دانید، به همین دلیل به ارگانویل آمده‌ام. اینجا تنها نقطهٔ کشور به حساب می‌آید که در آن شغل عمده هنوز تولید ارگ است. چند سال پیش از فلوریدا به اینجا آمدم. از زمستانهای شمال متنفرم، اما این روزها حال و هوای جنوب هم برای امور مذهبی نامساعد است.

قلمم علایمی روی سفیدی دفتر یادداشت می‌گذاشت و من تأسف می‌خوردم چرا دستگاه ضبط صوت را با خود نیاورده‌ام. دستگاه در چمدانم در هتل بود و باید به‌خاطر می‌سپردم که فردا آن را با خود بیاورم. بیش از یک ساعت به داستان فنکریک دربارهٔ روزهایی که دانشجوی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پرجنب‌وجوش الهیات بود گوش کردم. آن روزها به تماشای پدرش می‌نشست که در کلیسایی رو به زوال که سرانجام تبدیل به بزرگراهی شد، ارگ می‌نواخت. از درگیریهای اولیه و سفرش به اروپا در پی تصنیفهای گمشدهٔ ارگ شنیدم و بعد جست‌وجو در صومعه‌های قدیمی، شکستهای بی‌شمار، و فقط چند موفقیت اندک که وی را به جست‌وجو ترغیب می‌کرد.

سپس مرا به طبقهٔ بالا برد، به خلوتگاهی که به‌نظر می‌رسید روزگاری اتاق خواب اضافی بوده است. یادداشتها، اسناد، و دست‌نوشته‌هایی روبه‌رویم قرار داشت که به‌نظر می‌رسید از گاو صندوقی که احتمالاً به قدمت محتویاتش بود، در آمده باشند. ده دقیقه هم به شنیدن شرح جزئیات دربارهٔ سرودهای گرگوری و به دنبالش کلی اطلاعات در مورد ارگ گذشت.

فنکریک درحالی‌که دستانش را طوری حرکت می‌داد که انگار دارد وعظ می‌کند، گفت:

ـ احتمالاً آواز خود پَن[1] هم سرآغازش بود. در واقع حدود دویست سال پیش از میلاد مسیح از هایدرولوس[2] یا ارگ آبی استفاده می‌شده است.

اعتراف کردم که: جالب است. همیشه فکر می‌کردم ارگ در دورهٔ رنسانس اختراع شده است.

ـ این‌طور نیست. چهارصد سال پیش از میلاد مسیح در اورشلیم ارگی وجود داشت که صدایش یک مایل آن طرفتر هم شنیده می‌شد و لازم بود چند نفر آن را بنوازند. مدتی ارگ در کلیساها ممنوع شد، اما شاید باور نکنید در قرن دهم در وینچستر انگلستان ارگی بود با یکصد لوله.

---

1. Pan. 2. Hydrowlus.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درحالی‌که می‌کوشیدم به اصل مطلب دست یابم، پرسیدم: نظرتان دربارهٔ تصنیف تامس اکویناس چیست؟

ـ اینجاست.

گنج آخر را که با دقت در قاب شیشه‌ای قرار گرفته بود، پیش آورد. این گنج، صفحهٔ پوسیدهٔ قهوه‌ای رنگی از پوست آهو بود، پر از یادداشتهای موسیقایی عجیب به زبان ناآشنای لاتین. وی با غرور اعلام کرد که:

ـ این را تقریباً یک سال پیش در ایتالیا یافتم، اما اعتبارش بتازگی ثبت شده است.

ـ چه‌طور این کار را کردید؟

ـ از مطلبی که به لاتین رویش نوشته شده. اینجا آمده است: «این مطلب در چهارمین روز پس از جشن تثلیث مقدس در سال ۱۲۶۵ میلادی توسط تامس، پسر لاندولفو دانشجوی آلبرت نگاشته شده است.»

ـ این همان تامس اکویناس است؟

دکتر فنکریک سر را به علامت تصدیق تکان داد:

ـ بی شک، پدرش، کنت لاندولفوی آلوینو بود و در پاریس زیر دست آلبرت کبیر درس می‌خواند. حتی سال ذکر شده هم به‌نظر منطقی می‌آید. در سال ۱۲۶۵، او کتاب *Summa Contra Gentiles* را تازه تمام کرده بود. و کتاب *Summa Theologica* را هنوز شروع نکرده بود. در این زمان او به تصنیف‌سازی نسبتاً سادهٔ ارگ روی آورد.

ـ این یکی که دست شماست، چه؟

ـ در واقع سرودی زیباست، کمی شبیه به «شب خاموش». حتی بدون امضای تامس هم یک قطعهٔ زیبای موسیقی است.

ـ و آیا واقعاً این‌قدر با ارزش است؟

ـ قیمت ندارد! مثل این است که نمایشنامهٔ تازه‌ای از شکسپیر کشف

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرده باشید! شرکت ارگ اینجا برایش یک صد هزار دلار پیشنهاد کرده است.

ـ شما قبول کرده‌اید؟

ـ هنوز تصمیم نگرفته‌ام. معلوم نیست می‌خواهند از آن چه استفاده‌ای بکنند. این گنج لایق سرنوشتی بهتر از به نمایش گذاشتن مبارزه‌ای تبلیغاتی است.

ـ آیا نگه داشتنش در این صندوق قدیمی عاقلانه است؟

کشیش با نوعی نگرانی ناشی از علاقه، به قاب شیشه‌ای ضربه‌ای زد:

ـ دوست ندارم ازش جدا شوم. حالا با تمام این تبلیغات، فکر می‌کنم باید توی یک گاوصندوق نگهش دارم.

ـ بهترین کار همین است. خیلیها برای چنین چیزی دست به جنایت می‌زنند.

آن‌وقت به دلایلی، فکری ناخواسته و وحشتناک به ذهنم خطور کرد.

ـ آیا هرب کوئیک قبل از مرگش این را دیده بود؟

فنکریک پیش از پاسخ کمی فکر کرد: بله. در واقع آن شب پیش از آنکه با قطار تصادف کند، از اینجا خارج شده بود.

ـ چه‌طور چنین چیزی پیش آمد؟ مردم که جلو قطار راه نمی‌روند.

فنکریک سینه‌اش را صاف کرد:

ـ ترجیح می‌دهم در این مورد حرف نزنم. سؤال دیگری دارید؟

او این پرسش را وقتی‌که مشغول گذاشتن گنجهایش در صندوق قدیمی بود و از روی شانه به من نگاه می‌کرد، پرسید.

ـ امروز خیر. اما شاید فردا ضبط صوتم را هم بیاورم. حتی شاید بتوانیم به کلیسای شما برویم و این سرود را ضبط کنیم.

فنکریک با سر پیشنهادم را تأیید کرد و لبخندی بی‌تکلف به صورتش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بازگشت.

ـ حتماً. خوشحال می‌شوم این سرود را برایتان بنوازم.

به طبقهٔ بالا رفتم و با ماری فنکریک خداحافظی کردم. تا هتل راه زیادی نبود، به همین دلیل قدم‌زنان رفتم. شاید از همان مسیری که هرب کوئیک کمتر از یک هفتهٔ پیش پیموده بود. اوضاع خوب پیش می‌رفت، اما من راضی نبودم. چیزی نگرانم می‌کرد. نمی‌دانستم آن چیز فقط بازگشت به ارگانویل بعد از این همه سال است یا چیزی بیش از آن، چیزی که به مرگ هرب کوئیک مربوط می‌شد. وقتی به هتل بازگشتم، کارمند پشت میز گفت: ملاقاتی دارید. خانمی در بار منتظرتان است.

با شنیدن این واژه‌ها یخ زدم. گذشته از بین رفته بود، لعنت بر آن، و او حق نداشت آن را زنده کند. برای اینکه آرام شوم، سیگاری آتش زدم و از گذرگاه طاقداری که با برگ نخل تزیین شده بود، به داخل بار کوچک تاریک رفتم. شنبه شبها اینجا بهترین نقطهٔ شکل گرفتن آشناییها بود.

درحالی‌که کنارش روی چهار پایه می‌نشستم، آهسته گفتم: سلام، نانسی.

نانسی کراون[1] یا نانسی وگمن آخرین دیدارمان، برگشت و با دقت به من نگریست. دیدن او پس از نه سال درونم را سرد و پاهایم را سست کرد. هنوز عاشقش بودم، شاید هیچ‌گاه نمی‌توانستم بر آن عشق غلبه کنم.

ـ سلام، باب. چه‌طوری؟

ـ خوب. فقط کمی پیرتر. چه‌طور فهمیدی که اینجا هستم؟

ـ شوهرم صاحب روزنامهٔ شهر است، یادت می‌آید؟ خبرها به ما هم می‌رسد.

ـ شنیدم ازدواج کرده‌ای. تبریک دیرتر از موقع و از این حرفها.

---

1. Nancy Crown.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به متصدی بار اشاره کردم مشروبی بیاورد، چون فکر می‌کردم به آن نیاز پیدا خواهم کرد.

ـ می‌بینم هنوز کوکتل می‌خوری.

ـ من زیاد تغییر نکرده‌ام، باب.

آن وقت، به‌خاطر دود سیگار، چشمانش را به حالت نیم بسته در آورد.

ـ چرا برگشتی؟

ـ من نویسندهٔ اوری ویکم و آمده‌ام کار هرب کوئیک را تمام کنم.

ـ دربارهٔ شهر چی فکر می‌کنی؟

ـ مشروب‌فروشی تاینی دیگر نیست. متأسفم این را می‌بینم. آنجا همیشه بهترین بار این شهر بود.

ـ هنوز چند تایی مشروب‌فروشی بین راه هست. تو ازدواج کرده‌ای باب؟

ـ نه.

از نگاهم دوری کرد:

ـ از اینکه منتظر باشم دنبالم بفرستی خسته شدم.

ـ متوجه‌ام.

ـ از خیلی چیزها خسته شده‌ام، باب. اولین مسئله فقر است.

لباسی به تن داشت که در نیویورک دویست دلار می‌ارزید. فکر نمی‌کنم جز شوهرش کس دیگری حتی متوجه آن شده باشد. درحالی‌که از نگاهش می‌گریختم به حلقه‌های بخار پراکنده در سقف بار خیره شدم. به او گفتم: نه سال است که تنها هستم.

ـ من هم تنها بودم.

ـ تا وقتی‌که جان کراون پیدا شد.

بسرعت مشروبش را نوشید.

ـ فراموش کن. نباید می‌آمدم اینجا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پرسیدم: چرا آمدی؟ فقط برای اینکه مرا ببینی؟

ـ می‌خواستم ببینم مشغول چه کاری هستی. ما همه به دکتر فنکریک افتخار می‌کنیم. کارش برایمان مهم است، درست همان‌طور که شرکت ارگ سازی اهمیت دارد.

ـ معنای این حرف چیست؟

نفس عمیقی کشید: دربارهٔ مرگ کوئیک تحقیق می‌کنی؟

سیگاری آتش زدم تا دَوران سرم را آرام کنم. با دقت پاسخ دادم:

ـ این مسئله که او چه‌طور مرد برایم جالب است.

ـ بهتر است برایت جالب نباشد، باب.

به‌نظر می‌رسید از گفتن این حرف پشیمان شد.

برای دو مشروب دیگر پول روی میز گذاشتم.

ـ می‌خواهم پیش از رفتن با تو و جان صحبت کنم. می‌توانم فردا شب به دیدنتان بیایم؟ شنبه از اینجا می‌روم.

ـ فکر می‌کنم بتوانی. آنچه را دربارهٔ کوئیک گفتم فراموش کن.

ـ حتماً.

ـ حدود ساعت هشت منتظرت هستیم.

مشروب را تمام کردیم و من او را تا خیابان همراهی کردم. رها کردن او در آنجا و تماشا کردنش که چون غریبه‌ای در تاریک و روشن پس از غروب ناپدید می‌شد، آسان بود. بعد از نه سال، شاید او یک غریبه بود.

***

کتابخانه هنوز باز بود. روزنامهٔ جان کراولی را که از مرگ تصادفی هرب کوئیک خبر می‌داد، بیرون کشیدم. ظاهراً حادثه در راه برگشت از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خانهٔ فنکریک به هتل روی داده بود. در پمپ بنزینی نزدیک خطوط راه آهن ایستاده تا یک تلفن راه دور بزند، و بعد خارج شده و به سوی مرگ رفته بود. هیچ شاهدی وجود نداشت. عکسی از صاحب پمپ بنزین در روزنامه بود که به خطوط راه آهن اشاره می‌کرد. او دوست قدیمی‌ام، تاینی بود.

در هوای خنک شب، خیابان سامیت و میدان بیضی روشن با نور نارنجی رنگ را پشت سر گذاشتم تا به پمپ بنزین تاینی برسم. تاریکی بسرعت شهر را فرا گرفته بود، و مثل گذشته مرا به یاد روزهایی می‌انداخت که بارها طول همین خیابان را می‌دویدم تا پیش از آنکه دستی نامرئی خط پر فروغ لامپهای خیابان را روشن کند به خانه برسم.

ـ سلام تاینی.

مرد درشت اندام از روی پمپ آب کروم داده‌ای که با بی‌میلی آن را صیقل می‌داد، سر برداشت و با بدگمانی به من نگریست. هنوز هم همان نگاه همیشگی متصدی باری را داشت که بیشتر از یک محصل کالجی رشد نکرده بود. و شاید فکر کرد من یکی از پلیسهایی هستم که می‌خواهند او را از کار بیکار کنند. سرانجام با لحنی که به من می‌فهماند فکرم اشتباه است، دهان گشود:

ـ شما را به‌خاطر می‌آورم.

ـ باب پاینم. درگذشته به بار شما می‌آمدم.

سرطاسش را خاراند و گفت: پاین... مال مدتها پیش است.

ـ خیلی وقت پیش.

از پشت قفسهٔ قوطیهای روغن اخمی کرد و گفت: آن وقتها با دختر وگمن بیرون می‌رفتی، بعد به نیویورک رفتی تا نویسنده شوی. حالا یادم آمد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نور نارنجی رنگی که از اعلانها برمی‌تابید، شکلهای عجیبی به گوشت آویزان صورتش می‌داد.

ـ چی شد که دوباره برگشتی اینجا؟

ـ با هرب کوئیک کار می‌کردم. همان کسی که کشته شد.

صورتش، نشان می‌داد که چیز دیگری را به‌خاطر آورده است.

ـ در این‌باره هیچ چیز نمی‌دانم.

ـ در روزنامه نوشته بود که او پیش از کشته شدن در اینجا توقف کرد. تو به پلیس گفتی یک تلفن راه دور زد.

تاینی ترسیده بود.

ـ می‌خواهی در اینجا را ببندی، یا پلیس را بکشانی به اینجا؟

ـ از کجا فهمیدی که او تلفن راه دور زده است؟

ـ چون از من کلی سکهٔ بیست و پنج سنتی خواست.

ـ به کجا زنگ زد؟

ـ نمی‌دانم. حدس می‌زنم نیویورک یا همچو جایی.

سریع تصمیم گرفتم:

ـ می‌توانم از تلفنت استفاده کنم؟

ـ اگر سکهٔ ده سنتی داشته باشی.

ـ دارم.

به اتاق کاملاً روشنی که بوی بنزین و گریس می‌داد، وارد شدم و به دفتر اوری ویک تلفن کردم، ساعت از هفت گذشته بود، اما می‌دانستم که بروستر اغلب پنجشنبه و جمعه شبها تا دیروقت کار می‌کند.

ـ آنجا اوضاع چه‌طور پیش می‌رود، باب؟

به گرمی مرا پذیرفت، انگار دارم ساعت ده صبح زنگ می‌زنم. به اطراف، به سوی تاینی که دم در می‌پلکید، نگاهی انداختم:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ حدس می‌زنم خوب پیش می‌رود.

ـ تصنیف اکویناس را دیدی؟

ـ بله. معتبر به‌نظر می‌رسد. اما، فکر می‌کنم وارد ماجرای دیگری شده‌ام.

ـ چه ماجرایی؟

ـ ببینم، هفتهٔ پیش، هرب، درست پیش از آنکه کشته بشود، به تو تلفن کرد؟

ـ نه. بعد از اینکه از نیویورک رفت، هیچ خبری از خود نداد.

ـ خب، او به شخصی تلفن کرده است.

ـ شاید همسر یا دوست دخترش بوده است.

ـ از یک پمپ بنزین؟ هرکس که بوده، او نمی‌خواسته است از هتل با وی تماس بگیرد.

ـ چی می‌خواهی بگویی، باب؟

ـ او درست بعد از تلفن کردن با قطار تصادف کرد و کشته شد.

ـ که چی؟

مستقیم به تاینی خیره شدم: شاید کسی او را هل داده است.

بروستر آن‌سوی خط غرغر می‌کرد: چه زهرماری خورده‌ای، ها؟

ـ شنبه بعد از ظهر می‌بینمت. و قطع کردم.

همان‌طور که بیرون می‌رفتم از کنار تاینی که ساکت بود و داشت یک سکهٔ ده سنتی در دستگاه نوشابهٔ غیرالکلی می‌انداخت، گذشتم. از من دعوت نکرد تا به او ملحق شوم.

صبح جمعه را با دکتر فنکریک و همسرش گذراندم و یادداشتهای بیشتری برداشتم. سؤالات بیشتری پرسیدم و گاه ضبط را روشن می‌کردم تا مکالمهٔ خاصی را ضبط کنم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از او پرسیدم: ممکن است سرود اکویناس را برایم بزنید؟

ـ امروز بعد از ظهر بین ساعت چهار و پنج در کلیسا خواهم بود. در آنجا آن را خواهم نواخت. اگر بخواهید می‌توانید ضبطش کنید.

ـ بسیار خب.

ماری فنکریک نزدیکم آمد و پرسید: برای ناهار می‌مانید؟

ـ متشکرم، فکر نمی‌کنم.

به‌نظر نمی‌رسید در آن خانهٔ شلوغ و در هم غذای مطبوعی در انتظارم باشد.

ـ خبر تقریباً کامل شده است. فقط می‌خواهم سرود را ضبط کنم و به نیویورک برگردم.

فنکریک لبخند ملایمی زد: حتی با ضبط سرود هم نمی‌شود این لذت را به خوانندگان انتقال داد، نه؟ همان‌طور که می‌دانید مطالب چاپی محدودیتهایی دارند.

ـ این مشکل من نیست. من فقط مقاله‌ام را می‌نویسم. یک متخصص موسیقی باید به نوار گوش دهد و برداشت خود را در مورد آن روی کاغذ بیاورد.

ـ او هم باید با شما می‌آمد.

ـ آرونز[1]؟ او هیچ‌وقت منهتن[2] را ترک نمی‌کند. به‌علاوه در حقیقت او در استخدام اوری ویک نیست، استاد دانشگاه کلمبیاست...

حرفم را قطع کردم چون فکری ناگهانی به ذهنم رسید. هرب کوئیک قبل از مرگ به شخصی در نیویورک زنگ زده بود. چرا او آرونز نباشد؟

فنکریک پرسید: موضوع چیست؟

ـ هیچ چیز. همین الان چیزی به‌خاطرم آمد که باید در موردش تحقیق

---

1. Arons. 2. Manhattan.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کنم. باید همین الان بروم.

ـ ساعت چهار به کلیسا می‌آیید؟

ـ بله.

برای ماری فنکریک سر فرود آوردم و خارج شدم. از خیابان آفتاب گرفته به آهستگی با یک چمدان و ضبط صوت که همچنان‌که به تلفن هرب می‌اندیشیدم، به پایم ضربه می‌زد، گذشتم.

آرونز، هرچه بیشتر در این مورد فکر می‌کردم، بیشتر مطمئن می‌شدم که هرب کوئیک از پمپ بنزین تاینبی به پروفسور آرونز زنگ زده بود. او از پمپ بنزین و نه هتل به او تلفن کرده بود، و... و چرا؟

به دانشگاه کلمبیا زنگ زدم و خواستم با آرونز صحبت کنم، اما او کلاس داشت و تا دیر وقت در آنجا می‌ماند. برای لحظه‌ای فکر کردم به بن‌بست رسیده‌ام، بنابراین تصمیم گرفتم جان کراون را کمی زودتر از برنامهٔ ملاقاتمان در دفترش ببینم.

جان کراون، دوست داشت خود را یکی از جوانترین ناشران آن قوم بداند. شاید هم بود. هارولد ارگانویل که بتازگی موفقیت چاپ روزانه را به دست آورده بود، هرگز جایزه‌ای نمی‌برد و پول کلانی در نمی‌آورد، اما در شهری به اندازهٔ ارگانویل، کلامش مثل قانون و ناشرش همچون خدا می‌نمود. در گذشته، زمانی که پدرش هنوز زنده بود و روزنامه را می‌گرداند، با وی آشنایی مختصری داشتم. آن روزها از او خوشم نمی‌آمد، و حال نیز او را بیشتر از آن موقع دوست نداشتم.

به جای سلام گفت: فکر می‌کنم نانسی گفت شما امشب به خانه می‌آیید.

به چشمان آبی کمرنگش خیره شدم و چانهٔ مربع شکل و صورت جوان شوهر نانسی را دیدم. گفتم: می‌خواستم پیش از آن دیدار با شما

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صحبت کنم.

ـ دربارهٔ نانسی؟

ـ دربارهٔ دکتر فنکریک و هرب کوئیک.

ـ کوئیک؟ همان خبرنگاری که کشته شد؟

ـ درست است.

ـ در مورد آن اتفاق، متأسفم.

ـ نظر شما دربارهٔ فنکریک چیست؟

ـ نظر من؟ معتقدم که او می‌خواهد ارگانویل را وارد نقشه کند.

ـ این موضوع این‌قدر برای شما مهم است؟

ـ برای تمام شهر مهم است. شرکت ارگ هنوز بزرگترین کارفرمای ما به حساب می‌آید.

ـ و شما صاحب بخشی از آن هستید؟

از روی بی‌میلی نگاهی به من انداخت: این یک راز نیست. چند سال در نیویورک بوده‌اید و فکر می‌کنید زرنگید؟

ـ نه.

ـ چرا برگشتید؟

ـ همان پاسخی راکه انتظار دارید، خواهم داد: تا نانسی را فریب بدهم. حالا خوشحال شدید؟

چشمان رنگ پریده‌اش چون یخ بودند.

ـ بهتر است بروید.

بلند شدم و به طرف در رفتم: دعوت امشب هنوز پابرجاست؟ یا شما به همراهی من و او اعتماد ندارید؟

رویش را از من برگرداند. زیر لب آهسته گفت: دعوت هنوز برجاست. مطمئنم او دیگر علاقه‌ای به کسی مانند شما ندارد...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در را به روی آخرین واژه‌اش بستم و با آسانسور کوچک به خیابان رفتم. احساس خوبی داشتم و برای نخستین بار از اینکه در ارگانویل بودم احساس تأسف نمی‌کردم.

بیست دقیقه تلفنی با آرونز صحبت کردم که ارزشش را داشت. بله، صدای بم و آشنای او به من اطمینان داد که شبی در هفتهٔ گذشته هرب کوئیک به او زنگ زده بود. او تا دو روز بعد دربارهٔ مرگ هرب چیزی نشنیده و هرگز این دو واقعه را در ذهن به هم ربط نداده بود. دلیلی وجود نداشت تا در مورد این تلفن به بروستر حرفی بزند، زیرا می‌اندیشید هرب آن‌قدر عمر خواهد کرد تا خود موضوع را به او بگوید.

دوباره مکالمه‌ای را که با هرب کوئیک داشت و به‌خاطر می‌آورد مرور کردم و آن وقت یادداشتهایم را برایش خواندم تا مطمئن شوم هردو راست است. از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. سر راهم در سالن انتظار هتل ایستادم و به کارمند پشت میز گفتم:

ـ اگر می‌خواهید به کراون گزارش بدهید، باید بگویم داشتم با پروفسور آرونز در دانشگاه کلمبیا حرف می‌زدم.

نگاه بدی به من انداخت و پاسخی نداد.

درست چند دقیقه از ساعت چهار گذشته به کلیسای دکتر فنکریک رسیدم. بدون نورهای بالای سر و شمعها تاریک و دلتنگ کننده به‌نظر می‌آمد، اما صدای ارگ بزرگ از آن بالا به گوش می‌رسید و آنجا را با موج بالا روندهٔ ارتعاشی دلپذیر گرم می‌کرد. ارگ، در دستان دکتر فنکریک، تقریباً موجودی زنده شده بود؛ مخلوقی مادی که ما زندگان فانی هرگز نمی‌توانستیم امید به وجود آوردن مشابه‌اش را داشته باشیم.

ـ عصر بخیر، آقای پاین.

این واژگان را درحالی‌که صورتش را تنها حباب کوچک پشت ردیف

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مضراب ارگ روشن می‌کرد به زبان آورد.

ـ دارم تصنیف اکویناس را می‌زنم. چه‌طور است؟

ـ نمی‌دانم. گوش نمی‌دادم.

ـ چی؟

ـ ممکن است یک لحظه به من گوش کنید؟

ـ شما حتی ضبط صوتتان را هم نیاوردید؟

تقریباً بلندتر از غرش ارگ فریاد می‌کشیدم: نه، ممکن است دیگر نزنید.

دستانش را از روی مضراب ارگ برداشت و دریچه‌ها و کلیدهای آن را تنظیم کرد.

ـ خبر بدی دارم.

ـ چه خبر بدی، آقای پاین؟

ـ با شخص صاحب نظری صحبت کردم. او معتقد است احتمال آنکه تامس اکونیاس چنین چیزی نوشته باشد، وجود ندارد.

ـ اوه؟

صورتش زیر آن نور ناپیدا بود و من نمی‌توانستم بفهمم عکس‌العملش چیست.

ـ طبق آن نوشته که منبع و سند شماست این قطعه در چهارمین روز از جشن تثلیث مقدس، یعنی چهار روز بعد از یکشنبهٔ تثلیث نوشته شده است. در سال‌نگاری کلیسای کاتولیک تا همین اواخر، آن پنجشنبه، جشن عشای ربانی بود.

انتظار من که این خبر او را تکان دهد یا خرد کند بیهوده بود. وی بی‌حرکت و غرق در اندیشه نشست، رو به من کرد و پرسید:

ـ در هر صورت خبر را می‌نویسید؟ سرود بسیار زیبایی است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در آن لحظه دریافتم که این اطلاعات هرگز او را شگفت‌زده نمی‌کند. او در طول این مدت می‌دانست که این موضوع صحت ندارد. در تمام این مدت این را می‌دانست، و هرب کوئیک هم آن را دریافته بود.

چند ساعت بعد، در اتاق نشیمن کراون نشسته بودم، مشروب می‌نوشیدم و بسیار به خود مطمئن بودم. نانسی آنجا بود، مانند همیشه بی‌پروا و زیبا، پیراهن آزاد براقی به تن داشت که بیشتر به درد ساتن پلیس[1] می‌خورد تا ارگانویلی‌های دور از تمدن. او، کشیده و با شکوه، کنار صندلی شوهرش ایستاده و دست اطمینان‌بخشش را بر شانهٔ او گذاشته بود. اینک من دشمنی بیش نبودم، اما اهمیت خاصی به آن نمی‌دادم.

به آنها گفتم: خبر دروغ است. و از تأثیر واژگانم لذت بردم.

درحالی‌که اخم در پیشانی کراون عمیقتر می‌شد، گفت: حرفت را تکرار کن.

ـ گفتم خبر مربوط به اکویناس دروغ است، و تو این را می‌دانی. همین‌طور فنکریک. امروز بعد از ظهر با او صحبت کردم.

جان کراون بلند شد: فکر می‌کنی دکتر فنکریک شیاد است؟

ـ گاهی اوقات، وقتی انسان بیشتر زندگی‌اش را وقف چیزی کرد، دلش نمی‌خواهد به آنچه که کاملاً روشن است، اعتراف کند. فنکریک بیش از حد خود را به دست اعتقاداتش سپرده است. اگر بخواهی می‌توانی او را «شیاد» بنامی، اما مقصر، احتمالاً راهبی است که در قرن چهاردهم زندگی می‌کرده است.

نانسی پرسید: پس دیگر خبر را برای اوری ویک نمی‌نویسی؟

ـ داستان را می‌نویسم، اما دربارهٔ هرب کوئیک که این حقه را کشف کرد و با آگاهی از آن کشته شد. این روزها آدمها آن هم آدمی مثل هرب،

---

1. Sutton Place.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جلو قطار قدم نمی‌زنند. فکر می‌کنم او را هل داده‌اند.

جان کراون به آرامی پرسید: چه کسی او را هل داده است؟

ـ خب، هرب و من، هردو کشف کردیم که کارمند هتل به شما گزارش می‌دهد. به همین دلیل، هرب برای فهمیدن اعتبار آن سرود، از پمپ بنزین تاینی تلفن زد. حدس می‌زنم تاینی هم برای شما خبرچینی می‌کند. او به شما اخطار داد و شما منتظر هرب شدید. وقتی فهمیدید نمی‌توانید به او رشوه بدهید، هلش دادید جلو قطار.

کراون گفت: تو دیوانه‌ای!

صدایش آشکارا به نجوا می‌مانست.

ـ امروز بعد از ظهر به این موضوع مشکوک شدم، اما حالا مطمئنم. به محض آنکه این خبر را در مجله‌تان چاپ کنید. تقاضای یک میلیون دلار خسارت می‌کنم.

از حرف زدن با آنها چیزی دستگیرم نمی‌شد جز نوعی لذت سادیستی که از اخطارشان به من نشأت می‌گرفت. واقعاً آن‌قدر از کراون نفرت داشتم؟ از او به‌خاطر شخصیتش یا به‌خاطر نانسی متنفر بودم؟

ـ باب،...

نانسی بازویش را ملتمسانه دراز کرد و به سویم آمد.

ـ تو در تمام این مدت مشکوک بودی، نه نانسی؟ برای همین بود که دیروز برای دیدنم به هتل آمدی.

کراون که بسختی واژگانی را که ادا می‌کرد، باور داشت، گفت:

ـ تو به محل اقامت او رفتی؟

ـ رفتم، اما فقط برای اینکه با او صحبت کنم.

ـ فکر می‌کنی من آن خبرنگار را کشتم؟

نانسی با چشمانی نامطمئن به سوی او چرخید: من... نمی‌دانم، جان.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بقیهٔ مشروبم را نوشیدم و فکر کردم وقت رفتن است؛ وقت ترک ارگانویل برای همیشه.

***

نور چراغهای خیابان اصلی روی دیوارهای اتاق تاریک هتل منعکس می‌شد و خاطرات زودگذر روزها و رؤیاهایی را که مدتها پیش از دست رفته بودند تداعی می‌کرد: مرگ یکی از والدین، خانه‌ای که پشت سر مانده بود و زندگی‌ای که روبه رویم قرار داشت. ارگانویل فقط مرحله‌ای از آن بود و من اشتباه می‌اندیشیدم که چیزی بیشتر از آن است. داستان من نوشته شد، داستان فنکریک، کراون، نانسی و هرب کوئیک، داستانی که هرگز نتوانستم چاپ کنم.

به لحظهٔ باشکوهی رسیده بودم، به لحظه‌ای که می‌توانستم اتهام وارد کنم، اما زیر نور سرد نئون شبانگاه، از قبل می‌دانستم که نور سحرگاه چه چیزی را نمایان خواهد کرد. اساس به اصطلاح مدرک من علیه جان کراون بر چیزی جز حدس استوار نبود. این گمان که تاینی به کراون اخطار داده و هرب به نیویورک تلفن کرده باشد. اما در میان تمام مردم ارگانویل، احتمال آنکه تاینی در خدمت کراون باشد کمتر از همه بود. مطمئناً او به مردی که روزنامه‌اش، بار وی را بسته و وادارش کرده پمپ بنزین باز کند، علاقه‌ای نداشت.

داستان من به اندازهٔ اتهامم دروغ بود، و هرگز چاپ نمی‌شد.

تلفن کنار میز زنگ زد و صدای آشنای کارمند هتل را شنیدم:

ـ خانمی در اینجا منتظرتان است.

اشاره‌ای در واژگانش وجود نداشت. تقریباً نیمه شب بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ بفرستش بالا.

نانسی کراون آمده بود تا برای آخرین بار یکدیگر را ببینیم، شاید می‌خواست جسمش را در مقابل حفظ شرافت شوهرش معامله کند. می‌توانستم به او بگویم کل ماجرا دروغ است، اینکه داستانی برای مجلهٔ اوری ویک در کار نخواهد بود، و به هر حال مرگ هرب کوئیک تصادفی بیش نبود. اما می‌دانستم که در آغاز خاموش خواهم ماند، چون هنوز دوستش داشتم، او را می‌خواستم و نیازمندش بودم.

ارگانویل نه، فقط نانسی؛ به همین دلیل به اینجا بازگشته بودم.

در را پس از ضربه‌ای که به آن خورد باز کردم، اما نانسی نبود. زن دیگری بود، از یک زندگی دیگر. ماری فنکریک بود. او کنار پنجره ایستاد، سیگار کشید و حرف زد. حدود یک ساعت، بدون وقفه زیر نور نئون چادر سینمایی که بالاخره بر صورت او خاموش شد، صحبت کرد.

در پایان گفت: همه‌اش را می‌دانستم، اما وقتی با مردی زندگی کردی، وقتی آن مرد و کارش تمام زندگی‌ات را پر کردند، رؤیای او رؤیای تو هم خواهد شد. من هم درست مانند او دست‌نوشتهٔ اکویناس را باور کردم، گرچه هردو می‌دانستیم با یک دروغ زندگی می‌کنیم. آن شب هرب کوئیک را تا بیرون خانه دنبال کردم و دیدم تلفن زد. منتظر شدم تا از پمپ بنزین بیرون آمد و به من گفت چه می‌خواهد بکند. گفت زندگی شوهرم را ویران و او را به‌عنوان شیادی پست معرفی خواهد کرد. او نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است، و بعد از آن همه تلاش صبورانه چه‌طور می‌تواند باشد.

ـ آن وقت او را هل دادی جلو قطار.

ـ قطار آمد، و شاید او را هل دادم. الان به‌خاطر آوردنش سخت است. در مورد آنچه باید به بروستر که در نیویورک منتظر بود می‌گفتم، فکر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کردم. دربارهٔ خیلی چیزها، و بیشتر از همه ترک ارگانویل در صبح روز بعد اندیشیدم و اینکه بازگشتی در کار نخواهد بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سلاح صوتی

ویلیام بریتن[1]

فریب، هیگر[2]. این تنها هدف ما اینجا در بخش عملیات ویژه است. کارهای جاسوسی معمولی مثل به دست آوردن اسناد مخفی دشمن، بازرسی حرکات نفرات و ادوات و اندک خرابکاریهای محتاطانه را به بچه‌های سی.آی.ای.[3] محول می‌کنیم. طبعاً برخی اوقات با سی.آی.ای. همکاری نسبتاً نزدیکی خواهیم داشت، اما شاخهٔ عملیات ویژه فقط برای این منظور وارد عمل می‌شود که دشمن را وادار به باور کردن آنچه حقیقت ندارد کند. و البته از اینکه دشمن همین حقه را در مورد ما به کار گیرد، جلوگیری کند.

---

1. William Brittain. 2. Hager.
3. C.I.A.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شرمن رایم[1] در صندلی متحرک خود چرخی زد و به بالا، به مرد جوانی که آن‌سوی سطح صیقلی میز ایستاده بود، نگاه کرد. نمی‌دانست چرا همیشه مأموران تازه تعلیم دیده‌ای که برای نخستین مأموریت خود می‌آمدند، او را به یاد بچه مدرسه‌ای‌هایی می‌انداخت که به‌خاطر شیطنت نزد ناظم فرستاده شده‌اند. خب، هیگر نیز مانند بقیه، خیلی زود در بخش عملیات ویژه بالغ می‌شد. رایم ادامه داد:

ـ در دستان ما چیزها بندرت به شکل واقعی خود به‌نظر می‌آیند. چند کلَک پیچیده در پوشش فلزی به چشم الکرونیکی دشمن، نیروی عظیم دریایی است، قطعات لوله‌های فاضلاب به سکوهای پرتاب موشک تغییر شکل می‌دهند؛ یک سوغاتی پلاستیکی که از یک فروشگاه هنگ‌کنگی خریداری شده، کلید هزینه‌های ما برای به دست آوردن آن است.

ـ فکر می‌کنم می‌فهمم، قربان. عملیات ویژه نه تنها مأموران دشمن را دنبال سرنخهای دروغی می‌فرستد، بلکه آنها را در مورد تواناییهای واقعی ما نیز گیج می‌کند.

ـ دقیقاً. حالا بگذار ببینیم تعلیماتت تا چه حد موفقیت‌آمیز بوده است. برو به سمت آن در، آنجا روزنه‌ای می‌بینی. پنج ثانیه وقت داری از آن روزنه به بیرون نگاه کنی.

به محض آنکه هیگر چشم بر روزنه گذاشت، رایم به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. وقتی پنج ثانیه تمام شد، گفت: وقتش است!

هیگر به کنار میز بازگشت و صاف ایستاد. رایم فرمان داد:

ـ توضیح بده چه دیدی.

ـ در دفتر بیرونی‌تان، قربان، شخصی قدم می‌زد. دیوارهای اتاق زرد رنگ...

---

1. Sherman Rhime.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ دفتر مهم نیست، از آن مرد بگو.

هیگر بسرعت گفت: قد، حدود پنج پا و ده اینچ، وزن، بیش از دویست پوند، شکمش مثل خمیر ورآمده از کمربند بیرون زده و آویزان است. شانه‌های گرد دارد و تقریباً بدون گردن است. آرواره‌های محکم و ته ریش دارد. حالتش خسته و غمگین، اندکی شبیه به سگ شکاری پاکوتاه است. شرط می‌بندم پایش ناراحتی دارد. سرش را ندیدم چون کلاه داشت. اما موهای روی شقیقه‌هایش سیاه بود. که کلی موی سفید هم لابه‌لایش دیده می‌شد.

رایم گفت: بسیار خوب بود. لباسهایش چه‌طور؟

ـ کلاهی که گفتم، کمی فرورفته به‌نظر می‌آمد. نوار آن در چند جا ساییدگی دارد. کتش راه راه آبی است که باید حتماً اتو شود. گرهٔ کراواتش حدود دو اینچ کج است. کفشهایش مشکی است با پاشنه‌های از بین رفته. چیز دیگری می‌خواهید، قربان؟

ـ بله، در مورد سن و سالش چه حدس می‌زنی؟

ـ اوه، حدود پنجاه سال دارد و به‌نظر می‌رسد کاسبی است که روز سختی را پشت سر گذاشته. شاید نانوایی که از پخت نان لذت می‌برد. اما، نه، دستانش به اندازهٔ کافی تمیز نبود. پس حتماً با ابزار سخت سروکار دارد. بله، همین‌طور است. شما او را اینجا آورده‌اید تا برخی قفلها را عوض کند. درست است؟

و مشتاقانه به جلو خم شد.

رایم گفت: اسمش پنی‌من[1] است. بگو بیاید تو.

در پاسخ به دعوت هیگر، پنی‌من با حالتی خسته، لخ ولخ کنان، درحالی‌که به زحمت وزنش را از یک پا به پایی دیگر می‌داد و نفسهایش همچون نعره گاومیش بود وارد اتاق شد.

---

1. Pennyman.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رایم به آرامی گفت: هیگر، به این فکر افتاده‌ای که ممکن است جاسوس باشد؟ شاید او را برای کشتن من فرستاده‌اند.

ـ او؟ دست بردارید، قربان. این مرد و جاسوسی؟ خوب... خوب به او نگاه کنید. شل و ول، بیش از حد چاق، با آن صورت ترسو. او هیچ‌وقت...

ـ در هر حال، بهترین کار بازرسی اوست. ببین اسلحه دارد یا نه.

هیگر بازرسی را از شانه‌ها شروع کرد و با مهارت به کت چروک پنی‌من ضربه زد. به محض آنکه به کمر فراخش رسید چشمهایش از تعجب گشاد شد و مکث کرد، با احتیاط دست زیر کت برد و از جلد فنری‌تپانچه، یک رُو لور مگنوم کالیبر ۳۵۷ با لولهٔ کلفت دو اینچی بیرون کشید. آنگاه، با احترام و دقت بیشتر درحالی‌که به آستینها و پاهای شلوار توجه زیادتری نشان می‌داد بازرسی لباس پنی‌من را تمام کرد. سرانجام رو به رایم کرد و گفت:

ـ چیزی ندارد، قربان. سلاح دیگری ندارد. می‌خواهید نگاهی به جیب...

ناگهان بازوی چاقی دور گردنش حلقه زد و چاقویی که لبهٔ عجیبی داشت، بر گوشت زیر چانه‌اش فشار آورد و صدایش را قطع کرد صدایی در گوشش نجوا کرد: جنب بخوری، مُردی جوون.

رایم از فرصت استفاده کرد و سیگاری آتش زد. در این فاصله، آن‌سوی او این دو مرد بی‌حرکت ایستاده بودند. بالاخره گفت: ولش کن، پنی‌من. با کمی شانس و راهنمایی استادانه ممکن است حدود یک هفته در میدان دوام بیاورد.

پنی‌من بازویش را گشود و هیگر نفس نفس زنان روی صندلی نشست و بسختی پرسید: چاقو... کجا...

پنی‌من گفت: زیر نوار کلاهم. انحنای بخصوصی دارد تا تویش جا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بگیرد. به‌نظر مسخره است، اما می‌توانستم از فاصله ده قدمی پرتش کنم توی گوشَت.

رایم فرمان داد:

ـ به او نشان بده چه چیزهای خوب دیگری داری.

پنی‌من از جیب کوچک پشت کراواتش رشته‌ای سیم نازک که دو حلقه در دو طرف داشت بیرون کشید و براحتی گفت: سیم برای خفه کردن. و ساعت مچی‌ام هم طوری تنظیم می‌شود که به محض آنکه با آن تماس پیدا کنی دستت را منفجر کند. البته الان تنظیم نشده است، آقا.

رایم مختصر و دقیق گفت: آقای هیگر، شما اشتباه کردید، یک اشتباه ناجور. بی دقتی در بازرسی بدنی از بازرسی نکردن بدتر است. پنی‌من می‌توانست با آن چاقو تو را بکشد، و مطمئن باش علی‌رغم ظاهر بی‌عرضه‌اش، بی هیچ ترحمی این کار را می‌کرد.

هیگر نجواکنان پرسید: یعنی کارم اینجا تمام است؟

ـ نه تا وقتی بفهمی که تعلیماتت تازه شروع شده است. پنی‌من مأموریتی در پیش داری و در این کار به کمک احتیاج خواهی داشت.

پنی‌من ناله‌ای کرد و چهره‌اش حالتی اندوهناک‌تر از سیمای گرفتهٔ معمولش به خود گرفت.

ناگهان هیگر مفهوم آخرین جمله رایم را درک کرد و کاملاً راست نشست.

ـ قربان، منظورتان این نیست که...

ـ منظورم همین است. تو را به پنی‌من می‌سپارم.

پنی‌من با لحنی خشک گفت: شما خیلی لطف دارید، قربان. چه‌طور می‌توانم از این فرصتهای درخشانی که در اختیارم می‌گذارید نهایت بهره را ببرم؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رایم بی آنکه توجهی به لحن مسخرهٔ او داشته باشد، گفت: بسیار خب، بگذارید ادامه بدهیم. لطفاً بفرمایید بنشینید.

آنگاه، از کشوی میز، نقشهٔ شرق کانادا را بیرون کشید. با خط کش بلندش به نقطه‌ای نزدیک مرکز ایالت کبک[1] اشاره کرد و گفت: اینجا دریاچهٔ نیچیکام[2] است. با یک هواپیمای دریایی به آنجا خواهی رفت. در آن حوالی جاده‌ای نیست، اما در ساحل جنوبی دو کلبه وجود دارد. آنجاست که با دکتر وریاتی[3] تماس می‌گیری.

پنی‌من تکرار کرد:

ـ دکتر وریاتی؟

ـ بله، همان مرد آلبانیایی. یک فیزیکدان درجه یک. قاچاقی از کشورش خارج شده و به کانادا رفته است. ماهها هیچ‌کس خبری از او نداشت. اما تازگیها با دولت ما تماس گرفته است. به‌نظر می‌آید چیزی برای فروش دارد.

هیگر پرسید: چه چیز؟

رایم پاسخ داد: اسمش را گذاشته «سلاح صوتی». احتمالاً این وسیله که تقریباً اندازهٔ یک تفنگ شکاری بزرگ است، می‌تواند اشعهٔ فراصوتی را مثل لیزر به شکل یک خط بیرون بفرستد. این اشعه، آن‌طور که وریاتی ادعا می‌کند، می‌تواند ساختار اتمی هرچه را که هدفش باشد به هم بریزد. بعد آن هدف، درست مثل اینکه دینامیتی در کنارش باشد، منفجر می‌شود.

پنی‌من خرخرکنان گفت: به‌نظرم کمی مشکوک می‌آید.

رایم اظهار داشت: دانشمندان ما هم همین نظر را دارند. اما به‌طور کلی

---

1. Quebec. 2. Nichicum.

3. Veriati.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

احتمال ساخته شدن چنین سلاحی را رد نمی‌کنند. به سی.آی.ای. دستور داده‌اند در این مورد تحقیق کند. اما از آنجا که حدس می‌زدند ممکن است حقه‌ای در کار باشد این کار را به «عملیات ویژه» واگذار کردند.

ـ بگذارید واضح بگویم...

پنی‌من هیکلش را روی صندلی جابه‌جا کرد و ادامه داد:

ـ می‌خواهید این... این بچه را با خودم میان وحشیهای کانادا ببرم و با مردی که تا به حال ندیده‌ام ارتباط برقرار و سلاحی را که اصلاً نمی‌دانم چیست، امتحان کنم؟

رایم گفت: آن‌قدرها هم بد نیست. فقط ببین سلاح صوتی واقعاً کار می‌کند یا نه. اگر درست کار کرد می‌توانی به وریاتی پیشنهاد بدهی. دستت باز است تا سقف دویست هزار دلار برای نمونهٔ اولیه و طرحهایی که هست بپردازی. اگر برای معامله به پول بیشتری احتیاج داشتی برای دستورات بعدی با بی‌سیم با من تماس بگیر. اوه، و یک چیز دیگر، پنی‌من...

ـ بله؟

ـ قبل از اینکه بروی بهتر است بدهی لباست را بشویند و اتو کنند. پیراهنت هم باید شسته شود. کفشهای نو؟ شاید. در مورد کراوات، خوب...

وقتی در پشت سر هیکل پنی‌من که هیگر را با اصرار به جلو هل می‌داد بسته شد، رایم همچنان حرف می‌زد.

***

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سی و شش ساعت بعد، هیگر در کنار گِرِگ[1]، خلبانی که آنها را به سوی بیابانهای کانادا می‌برد نشسته بود. پشت سرشان، پنی‌من قرار داشت که مدام به صندلی کوچکی که بدن بزرگش را به زور در آن جا داده بود، بد و بیراه می‌گفت و از گرگ خواهش می‌کرد بالاتر از درختان صنوبری که به‌نظر می‌رسید بسیار نزدیک به پایه‌های زیر آبی هواپیما تکان می‌خوردند، پرواز کند. هیگر تعجب می‌کرد که پنی‌من چه‌طور توانسته است پیراهن پیچازی شکاری و شلوار خاکی رنگ خود را که تازه روز قبل خریده بود، نامرتب و کثیف کند.

گرگ با انگشت اشاره پایین را نشان داد. بعد هواپیما را کج و با این کار نالهٔ پنی‌من را بلند کرد. خلبان بلندتر از غرش موتور هواپیما فریاد زد:

ـ این آخر دریاچه نیچیکام است. کلبه‌ها فقط دو مایل پایین‌تر از ساحل جنوبی‌اند.

گرگ هواپیما را روی سطح آب آرام دریاچه پایین آورد و حدود صد یاردی ساحل نزدیک به آب پرواز و همان‌جا موتور را خاموش کرد و گفت: نمی‌توانم نزدیکتر بروم. آنجا پر از کُنده و صخره‌های زیر آبی است.

قایقی از ساحل به سوی آنها آمد. مردی که در آن نشسته بود، با مهارت پارو می‌زد. چند لحظه بعد، پنی‌من برخورد آن با سمت راست پایهٔ زیر آبی هواپیما را احساس کرد. از پنجرهٔ کوچک هواپیما به بیرون نگاهی انداخت و متوجه چهرهٔ سبزهٔ پاروزن شد.

پنی‌من از کنار هیگر گذشت، در جانبی هواپیما را گشود و پرسید: از طرف دکتر ورباتی، اینجان[2] می‌آیی؟

---

1. Gregg. 2. Injun.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ بله، اسمم جو کراو[1] است و شما پنی‌من هستید. رایم دربارهٔ شما کاملاً حق داشت.

ـ چه‌طور؟ چه گفته است؟

ـ گفت که آدم ژولیده چاقالویی هستید. فقط می‌دانم که بردن شما تا ساحل به اندازهٔ دوبار پیمودن این راه تمام می‌شود.

هنگامی‌که پنی‌من پشت سر هیگر و وسایل، سوار قایق شد، لبه‌های بالایی قایق تا چند اینچی آب پایین رفت. مرد سرخپوست با احتیاط به سوی ساحل پارو زد. پشت سرشان موتور هواپیما می‌غرید، زیرا گرگ آمادهٔ پرواز شده بود.

ورياتی آنها را در باراندازی ابتدایی که از ساحل بیرون زده بود، ملاقات کرد و با لهجه‌ای غلیظ گفت: خوشحالم آمدید، آقای پنی‌من. جو شما را به کلبه‌تان می‌برد و وسایل راحتی‌تان را فراهم می‌کند.

پنی‌من گفت: بسیار خب، آن وقت می‌توانیم مستقیم برویم سر کارمان منظورم اسلحهٔ شماست.

ورياتی پاسخ داد: سلاح صوتی می‌تواند منتظر بماند. باید زیباییهای کانادا را در تابستان ببینید. شاید بخواهید کمی ماهیگیری کنید.

پنی‌من با صدای آهسته گفت: من بچهٔ شهرم، دکتر. هرچه زودتر از این صخره‌ها دور شوم، خوشحال‌تر خواهم بود. احتمالاً شما می‌خواهید تمام زندگی‌تان را محبوس در یک آزمایشگاه سپری کنید و به انجام آزمایشهایی بپردازید که تنها هدفشان توسعهٔ تسلیحات یک دیکتاتور است.

ورياتی لبخندی زد و ادامه داد: بزودی یاد می‌گیرید از فضای آزاد هم لذت ببرید. واقعیت این است که قطعه‌ای از سلاحم درست کار نمی‌کند.

---

1. Joe Crow.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تا آن را جایگزین نکنم هیچ امتحانی در کار نخواهد بود.

ـ فقط اسمش را بگو، به رایم بی سیم می‌زنم. آن وقت در عرض چند دقیقه هرچه نیاز داشته باشی برایت می‌فرستد.

وریاتی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: شما نمی‌فهمید، آقای پنی‌من. سلاح صوتی من از قطعات معمولی ساخته نشده است. هر تکه را باید با دست ساخت. طبیعتاً اگر دوست شما بخواهد آن را بخرد، باید با شرکتهای الکترونیکی شما از نزدیک کار کنم تا به ایشان نشان دهم چه‌طور می‌توانند قطعات مختلف را به شکل انبوه تولید کنند.

ـ بله، مطمئناً. حدوداً چه‌قدر طول می‌کشد اختراعتان را تکمیل کنید؟

ـ دو شاید هم سه روز. ببخشید آقای پنی‌من، اما در این بیابان، زمان معنای چندانی ندارد.

وریاتی از کلبهٔ بزرگتر که در میان درختان صنوبر ساخته شده بود، به‌عنوان آزمایشگاه استفاده می‌کرد. جو کراو، هیگر و پنی‌من را به کلبهٔ دیگر برد و تختخوابهایی را که باید در آن می‌خوابیدند، نشان‌شان داد.

پس از جابه‌جایی لوازم، پنی‌من رو به سرخپوست کرد و گفت: بگو ببینم، آیا تا به حال، کسی... در... اینجا مزاحم وریاتی شده است؟

جو کراو گفت: متوجه نمی‌شوم.

ـ منظورم این است که وریاتی در آلبانی دانشمند برجسته‌ای بود. شک دارم دولت آلبانی فرار او را موضوع ساده‌ای قلمداد کند. احتمال این نیست کسی را دنبالش بفرستند؟

ـ کسی نمی‌داند او کجاست.

ـ رویش حساب نکن.

جو کراو به سوی در کلبه رفت و تپانچهٔ جلد چرمی کالیبر ۰۳۸ را از جایش روی دیوار برداشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ بگذار بیایند. فکر می‌کنم از پس هر دردسری بربیایم. ببین.

به چوبی به ضخامت یک پا که در گوشه‌ای از زمین بی درخت افتاده بود اشاره کرد. آنگاه اسلحه را به دقت دور باسنش بست.

ـ آن گره را حدود یک پایی قسمت ضخیم درخت می‌بینی؟

همان‌طور که پنی‌من آن گره را در نظر می‌گرفت، صدای نامشخص حرکتی بگوش رسید و به‌نظر رسید رولور در دست جو کراو پرشی کرد. صدای دو شلیک سریع پیچید.

جو کراو لاف‌زنان گفت: اگر هرکدام از این دو شلیک بیشتر از یک اینچ از آن گره فاصله داشته باشد، اسلحه و غلافش را می‌خورم.

ـ بسیار خب، تو در استفاده از آن اسلحه بسیار ماهری. حالا بگذار من امتحان کنم.

پنی‌من سلاح مگنوم را از غلاف فنری‌اش بیرون آورد، دست بزرگش را دور آن پیچید و با دست دیگر مچ خود را گرفت تا جلو پَرش اسلحه را بگیرد. صدای غرش وحشتناک فشنگ در آن اتاق کوچک موجب شد هردو مرد بی‌اختیار خود را عقب بکشند. پنی‌من که زنگ گوشش را نادیده می‌گرفت گفت: حالا بگذار نگاهی به درخت بکنم.

یک دلار نقره‌ای می‌توانست گره و حفره‌ای را که گلوله‌های جو کراو از آنجا وارد چوب شده بود بپوشاند. سوراخ ورودی گلولهٔ پنی‌من اندکی دورتر بود. پنی‌من پیشنهاد کرد:

ـ حالا که آنجایی، اگر ممکن است نگاهی به آن طرف کُنده بینداز.

چشمان جو کراو وقتی به آن‌سوی کُنده قدم گذاشت، گشاد شد. می‌دانست گلوله‌اش هنوز در چوب است، اما سوراخ خروجی گلولهٔ مرگبار پنی‌من تقریباً به اندازهٔ کف دست بود.

دو روز بعدی هوا عالی بود. خورشید در آسمان بی ابر قرار داشت و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نسیم ملایم موجهای کوچکی در آب رودخانه می‌انداخت. جو کراو و هیگر ماهیگیری می‌کردند؛ دکتر ورباتی در آزمایشگاه خود مشغول بود و پنی‌من در ننوی ساده‌ای دراز کشیده و مشغول دور کردن حشراتی بود که بدنش را ضیافتی واقعی می‌پنداشتند.

روز سوم باد سردی که درختان بزرگ را می‌لرزاند از شمال وزیدن گرفت و هوا بارانی شد.

در همین روز بود که دکتر ورباتی اعلام کرد سلاح صوتی آمادهٔ امتحان کردن است.

اما پیش از آزمون، ورباتی، جو کراو را با پیامی به کلبهٔ کوچکتر فرستاد، ورباتی تقاضای ملاقاتی خصوصی با پنی‌من در آزمایشگاهش را داشت.

پنی‌من به زحمت به آن‌سوی زمین بی درخت می‌رفت. یقهٔ کتش را محکم بسته بود و به باد سردی که می‌توانست به آسانی در لباس ضخیمش نفوذ کند، بد و بیراه می‌گفت. با عصبانیت زیر لب غرولند کرد:

ـ وسط تابستان چه هوای احمقانه‌ای است.

آزمایشگاه ورباتی مانند خودش پاک و تمیز بود. در سمت راست دری که پنی‌من از آن وارد شد، بی سیم فرستنده ـ گیرنده‌ای بود که تنها وسیلهٔ ارتباط با خارج محسوب می‌شد. در سمت چپ تخت ورباتی قرار داشت. در مرکز این تنها اتاق، اجاق شکم گنده‌ای بود، و آن‌سوتر، کنار دیوار آن طرف، نیمکت کاری قرار داشت. چیزی که روی این نیمکت بود، فوراً توجه پنی‌من را به خود جلب کرد.

ورباتی مغرورانه گفت: سلاح صوتی من، آقای پنی‌من.

اسلحه، مجهز به قنداق معمول تفنگهای شکاری بود؛ اما هرگونه شباهتی با سلاحهای معمولی همین جا پایان می‌یافت. قطر لولهٔ سلاح،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تقریباً دو اینچ بود و در انتهایش دوربین آینه‌ای سهمی شکلی قرار داشت و شکافی در آن تعبیه شده بود تا دید را ممکن سازد. زیر قنداق جعبه‌ای از پلاستیک صددرصد سوار بود که صفحات مدار چاپی، اجزای الکترونیکی ابتدایی و آنچه به‌نظر می‌رسید مایلها سیم نازک مسی باشد، در آن قرار داشت.

وریاتی گفت: می‌بینید که ماشه‌ای وجود ندارد. البته نیازی نیست. فشاری بر این دکمهٔ روی قنداق جریان الکتریکی لازم را فراهم می‌کند. شاید علاقه‌مند باشید بدانید این سلاح بر اساس چه اصلی کار می‌کند. مطمئنم می‌دانید که یک نُت موسیقایی صحیح اگر به اندازهٔ کافی تقویت شود، شیشه را می‌شکند. کشف کرده‌ام که ارتعاشات فراصوتی هم تأثیر مشابهی بر هر شیء دیگری که...

پنی‌من دست گوشتالودش را بلند کرد: دست نگه‌دار، دکتر. طرَفَت را اشتباه گرفته‌ای؛ من دانشمند نیستم، فقط فرستاده‌ای هستم که می‌خواهد این وسیله را امتحان کند و بخرد. اگر خوب کار کند آن را خواهم خرید.

ـ کار خواهد کرد، آقای پنی‌من. دوست جوانتان را بیاورید تا آن را امتحان کنیم.

پنی‌من به کلبه بازگشت و به هیگر گفت لباس گرم بپوشد. آن وقت پرسید: جو کراو کجاست؟

هیگر پاسخ داد: رفت کمی خزه برای پر کردن ترکهای دیوار کلبه پیدا کند.

ـ امیدوارم چیزی پیدا کند. نمی‌توان گفت در طول شب چه حیواناتی ممکن است داخل شوند.

میدان تیر وریاتی تقریباً یک مایل دورتر از رودخانه قرار داشت و بیشتر راه سربالایی بود. پنی‌من که علی‌رغم باد سرد عرق می‌ریخت خدا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را شکر کرد که باد از پشت سر می‌وزد.

سرانجام وریاتی گفت: رسیدیم، آقای پنی‌من.

ـ امیدوارم، دکتر. چون برایم مهم نیست چه می‌فروشید، هرچه که باشد، دلم نمی‌خواهد به‌خاطرش بیفتم آن پایین.

پایین پای او زمین شکل درهٔ تنگی می‌گرفت و شیب بسیار تندی داشت. آن‌سوی دره که پنی‌من تخمین می‌زد عرض آن حدود دویست یارد باشد سقوط سنگها رد بزرگی میان درختچه‌ها، از کناره دره تا انتهای آن به وجود آورده بود. صخره‌های عظیم و درختان افتاده با قلوه سنگها مخلوط شده بود.

وریاتی گفت: اثرات سلاحم است.

پنی‌من سر را به علامت نفی تکان داد: زیاد خوب نیست دکتر. این ریزش کوه می‌توانست خیلی راحت با بیل و کلنگ هم ایجاد بشود. می‌خواهم سلاحت را در عمل ببینم.

ـ بسیار خب. آن درخت را که حدود یک چهارم مایل آن شیب است می‌بینی؟ همان که نوکش شکسته است.

پنی‌من با سر پاسخ مثبت داد.

ـ حالا نگاه کن.

وریاتی اسلحه را روی شانه گذاشت. آرنج دست راست را بالا برد و دکمهٔ قرمز کوچک را فشار داد. صدای وزوز آهسته‌ای از دورن جعبهٔ زیر قنداق بلند شد.

از آن سوی دره، صدای «وام» خفه‌ای برخاست. پنی‌من و هیگر با چشمان از حدقه در آمده به باقیمانده‌های پراکندهٔ آنچه زمانی تنهٔ سخت درختی بود، خیره شدند. ابر کوچکی از دود را که در آنجا ایجاد شده بود، باد بسرعت پراکنده کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وریاتی لبخند زنان گفت: آقای هیگر، شاید بخواهید خودتان آزمایش کنید. آن سنگ بزرگ آنجا، آنکه یک طرفش صاف است را هدف بگیرید. بیایید بختتان را امتحان کنید.

وریاتی اسلحه را به هیگر داد و او آن را با اضطراب گرفت. هیگر نشانه رفت و دکمه را فشار داد. به محض آنکه صدای وزوز شروع شد، وریاتی با نگرانی دست به پیشانی برد. این بار انفجار شدیدتر بود و صخرهٔ عظیم به چهار پارهٔ نابرابر تقسیم شد.

ـ و سرانجام، شما آقای پنی‌من. تردید دوست شما نسبت به سلاحم را خوب می‌فهمم. اما مطمئناً نمی‌توانید مدرکی را که به چشم دیده‌اید انکار کنید. نشانه‌گیری شما چه‌طور است؟ فکر می‌کنید بتوانید کنده‌ای را که بالای آن صخره قرار دارد بزنید؟

پنی‌من پرخاش کنان گفت: معمولاً هرچه را هدف بگیرم می‌زنم. و سلاح صوتی را در دستانش محکم کرد. وریاتی نیز کلاهش را چنگ زد تا بادی که می‌وزید، آن را نبرد. صدای وزوز و به دنبالش غرشی شنیده شد و ناگاه کُنده به رگباری از قطعات کوچک چوب، به شکل قوسهای ضعیف معلق در هوا تبدیل شد.

وریاتی گفت: بفرمایید، آقایان. و حالا، از آنجا که ریزش باران حتمی است، پیشنهاد می‌کنم به کلبه‌هایمان برگردیم. مجبوریم شام را خودمان تهیه کنیم؛ جو کراو برای دیدن چند تا دوست رفته بالای رودخانه.

و به آرامی سلاح صوتی را از پنی‌من گرفت و ادامه داد:

ـ پیش از برگشت، فقط یک مرحله از کار باقی مانده است تا انجام بشود.

و بسرعت بر لب دره قدم گذاشت، بالای چینه‌ای از صخره ایستاد و سلاح صوتی را چون گُرزی در چنگ گرفت و سپس آن را بالای سر خود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برد و پیش از آنکه پنی‌من یا هیگر بتوانند جلویش را بگیرند سلاح را بر لبهٔ تیز سنگ زد.

جعبهٔ پلاستیکی خرد شد. ترانزیستورها، خازنها و دیگر قطعات الکترونیکی بیرون ریختند و در دره پراکنده شدند.

وریاتی چند بار اسلحه را به صخره کوبید تا آنکه چیزی جز تودهٔ در هم پیچیده‌ای از چوب و فلز از آن برجای نماند. سرانجام، آن را به سوی آسمان دره پرتاب کرد. به‌نظر رسید سلاح لحظه‌ای در فضا شناور شد و بعد به قعر دره فرو رفت. پنی‌من شنید که آن پایین، به چیز سختی اصابت کرد. با عصبانیت پرسید: موضوع چیست؟ کسی سلاح شما را با این وضع نمی‌خرد، دکتر.

وریاتی به آرامی گفت: وقتی برگشتیم، توضیح می‌دهم. حالا بگذار برویم. این‌طور که به‌نظر می‌آید پیش از رسیدن به کلبه حسابی خیس می‌شویم.

نیم ساعت بعد، پنی‌من پاهای چاقش را در شلواری خشک فرو می‌کرد و با صدای بلند ناسزا می‌گفت:

ـ همه‌اش تقصیر رایم است!

و بعد بر سر هیگر که مشغول تماشای بارانی که به پنجره‌ها می‌خورد و به پایین جاری می‌شد، بود، فریادی کشید.

ـ باید حدس می‌زدی این وریاتی آدم عجیب غریبی باشد. اول می‌خواهد اسلحه را به ما بفروشد و بعد آن را تکه تکه می‌کند. لعنتی، باید...

ضربه‌ای به در کلبه خورد. پنی‌من و هیگر نگاه نگرانی رد و بدل کردند. سرانجام پنی‌من گفت: بیا تو.

وریاتی درحالی‌که آب از بارانی‌اش فرو می‌ریخت وارد شد و به آرامی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گفت: حالا معامله می‌کنیم.

پنی‌من با عصبانیت پرسید: معامله؟ چه معامله‌ای؟ قدرت معامله شما آنجا ته دره است و حالا دیگر مثل آشغال بی ارزش.

ـ اما تصدیق می‌کنید درست همان‌طور که گفته بودم سلاح صوتی کار می‌کرد.

ـ بله، بله، حدس می‌زنم همین‌طور است. فقط...

وریاتی ادامه داد:

ـ عین آن سلاح را می‌سازم. می‌توانم یکی دیگر بسازم.

پنی‌من با خوشحالی پرسید: منظورتان این است که طرحهایش را به ما می‌دهید؟

ـ فقط یک سری طرح وجود دارد. و با انگشت سبابه به آرامی به سرش ضربه زد و گفت: و آن اینجاست.

پنی‌من شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ اوه، عالی است. سرت را می‌بُریم و برای رایم می‌فرستیم.

وریاتی گفت: این تقریباً همان چیزی است که من در ذهن داشتم، آقای پنی‌من. می‌دانم که شما قادرید مبلغ زیادی برای سلاحم پیشنهاد کنید. اما هر مبلغی که پیشنهاد دهید، رد می‌کنم. من چیز دیگری می‌خواهم.

ـ بله؟ چه؟

ـ می‌خواهم پناهندگی سیاسی از کشور بزرگ شما دریافت کنم. می‌خواهم از من در برابر آنهایی که بالاخره روزی مرا، هرجا پنهان شده باشم، پیدا می‌کنند، محافظت کنید. در عوض، آماده هستم تا ساخت سلاح صوتی دیگری را سرپرستی کنم. بسیار خوشحال می‌شوم آن را در قبال موهبت یک زندگی آزاد تقدیم رهبران نظامی شما کنم.

پنی‌من نفسش رابیرون داد: آه، حالا فهمیدم. فکر می‌کردی اگر آن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سلاح را داغان کنی مجبور می‌شویم تو را با خودمان ببریم.

ـ دقیقاً. این معامله‌ای عالی برای کشور شماست. در برابر توجه به من، سلاحی با توانایی نسبتاً نامحدود به دست خواهید آورد. تنها کاری که باید بکنید این است که مرا همراه خود ببرید، آن وقت افتخار این موفقیت نصیب شما خواهد شد. آدم عاقل فوراً این فرصت را می‌قاپد.

ـ درباره‌اش فکر می‌کنم. اجازه بدهید فردا نتیجه را بگویم.

روز بعد، هوا صاف و روشن بود. هیگر، با طلوع آفتاب، مضطرب بلند شد. پنی‌من در خواب سنگینی تا ظهر خرناس می‌کشید و خر و پف می‌کرد.

سرانجام، پنی‌من چشمانش را گشود و ناله‌ای کرد: دارم می‌میرم. همهٔ عضله‌هایم درد می‌کند.

سرش را مانند مشت‌زنی که برای پول می‌جنگد، تکان داد و با احتیاط نشست و با صدای نامشخصی به هیگر گفت: با بی سیم گرگ را پیدا کن. به او بگو بیاید و ما را از این سرزمین پرت لعنتی نجات دهد.

هیگر پرسید: با ورياتی؟

ـ مطمئناً. بهتر است بعد از این همه دردسر چیزی برای ارائه داشته باشیم.

دو روز بعد، هیگر و پنی‌من به دفتر شرمن رایم راهنمایی شدند. رایم بی مقدمه گفت: پشت لباست را بزن تو شلوار، پنی‌من. ظاهرت بدتر از روزی است که از اینجا رفتی. ورياتی را کجا گذاشتی؟

ـ در ادارهٔ مهاجرت. آنجا آن‌قدر با کاغذبازیهای معمول معطلش می‌کنند تا دوباره وقتش برسد ببریمش.

ـ بسیار خب، برویم سر گزارش شما. هیگر، به‌عنوان یک تازه کار تو اول شروع کن.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هیگر قاطعانه گفت: همه چیز تقریباً همان‌طور که می‌خواستیم انجام شد. البته نتوانستیم خود سلاح صوتی را بیاوریم، اما با معلومات خاص وریاتی مطمئنم می‌شود یکی دیگر ساخت و...

پنی‌من و رایم نالهٔ مشابهی سر دادند. هیگر در کمال تعجب نگاهی به یکی و سپس به دیگری انداخت.

رایم سرش را تکان داد و گفت: تو تمام هفته را وقت داشتی، پنی‌من. نمی‌توانستی در این مدت یک چیزی به او یاد بدهی؟

پنی‌من انگار که با کودکی حرف بزند گفت: هیگر تو در بخش عملیات ویژه هستی. کار ما گول زدن دشمن و ممانعت او از فریب دادن ماست. اگر دولت به هر شکلی قانع می‌شد که این سلاح صوتی واقعی است، هیچ‌وقت ما را اینجا نمی‌خواستند.

ـ منظورت این است که اسلحه کار نمی‌کند؟ اما من...

ـ تو یک اسباب بازی دیدی که وزوز کرد و چند تا صخره و درخت منفجر شد، اما هیچ‌وقت به ذهنت رسید این وریاتی بود که اهداف را برای ما تعیین می‌کرد؟ همهٔ آن چیزها فریبی بیش نبود هیگر؛ یک جور شعبده‌بازی.

ـ چه‌طور می‌توانید آن‌قدر مطمئن باشید؟

ـ چون من نقشهٔ وریاتی را آن‌طور که او می‌خواست اجرا نکردم. وقتی نوبت شلیک من رسید فاصلهٔ سی پایی سمت راست کُنده‌ای را که او به آن اشاره کرد، هدف گرفتم. به‌نظر می‌رسید فرقی نمی‌کرد. کُنده، انگار که وسطش شلیک کرده باشند، منفجر شد.

هیگر با دهانی که به آرامی باز و بسته می‌شد به مرد مسن‌تر خیره نگاه کرد و سرانجام پرسید: اما...اما چرا؟

رایم گفت: تو باید این را آن وقت که در کانادا بودید سؤال می‌کردی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیری، هیگر.

پنی‌من افزود:

ـ وریاتی دانشمند برجسته‌ای است. وقتی فکر کرد با سلاح کم اهمیتش ما را فریب داده است، حس کردم به من توهین شده. او چند ماه از کشورش بیرون بوده و هنوز مدرکی نداریم که نشان بدهد دولتش حتی دنبال اوست. و بعید نیست که آنها بخواهند او آزاد باشد. چرا؟ یادت می‌آید درست بعد از آنکه رسیدیم وریاتی دربارهٔ قطعات سلاح صوتی چه گفت؟

هیگر اخمی کرد و گفت: من... فکر می‌کنم یادم بیاید. گفت تمام قطعات با دست ساخته شده‌اند. باید با شرکتهای الکترونیکی این کشور تماس بگیرد تا آنها را تولید کند.

ـ به عبارت دیگر، هیگر، او می‌توانست اجازهٔ استفاده از هر شرکت الکترونیکی را که بخواهد داشته باشد. این شرکتها با دولت قرارداد دارند و کارهای بسیار محرمانه انجام می‌دهند، کارهایی که وریاتی می‌توانست از آن سر دربیاورد و دولتش هم حاضر است برای گرفتن آن اطلاعات هرچه دارد بدهد.

هیگر با تعجب پرسید: منظورت این‌است که آنها واقعاً همه چیز را برایش فاش می‌کنند؟

ـ اَبَر دانشمندی که وفاداریش را از طریق پناهنده شدن ثابت کرده است؟ اصلاً فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشد. و زمانی که کشف کنیم سلاحش کار نمی‌کند، از این کشور اخراجش می‌کنیم تا به وطنش برگردد.

هیگر که کاملاً گیج شده بود، پرسید: اما چه‌طور توانست آزمایش سلاح صوتی را با موفقیت انجام بدهد؟ منظورم این است که آن اهداف طوری منفجر شدند که انگار...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ناگهان به‌نظر رسید نوری به ذهن هیگر تابیده است:

ـ ...انگار پر از دینامیت باشند!

پنی‌من آهی کشید:

ـ بالاخره چرخهای کوچک داخل مغزت چرخیدن در جهت صحیح را شروع کردند. برنامه دقیقاً همین بود. در هوای صاف ممکن بود دود انفجار به طرف ما کشانده شود. اندکی بو می‌توانست نقشه‌اش را نقش بر آب کند. برای همین وریاتی تا روزی که باد سختی از پشت سر ما موقع شلیک بوزد و دود را از ما دور کند صبر کرد. باران بهانهٔ خوبی بود که ما را به کلبه برگرداند بی‌آنکه بخواهیم با پذیرفتن خطر پایین رفتن از دره از نزدیک اهداف را مطالعه کنیم. آن وقت، البته، بعد از این آزمایش، اسباب‌بازی‌اش را شکست که نتوانیم حتی آن را وارسی کنیم.

هیگر پرسید: اما این فقط حدسهای شماست، نه؟ منظورم این است که مدرک واقعی ندارید.

پنی‌من گفت: بله، دارم. شب آخر، وقتی داشتی خوابهای شیرین مدال گرفتن به‌خاطر برگرداندن سلاح صوتی می‌دیدی، من به کوه و آن دره برگشتم. وقتی در تاریکی از دره پایین می‌رفتم داشتم از ترس می‌مردم. دو ساعت طول کشید، اما بالاخره از عهده‌اش برآمدم. وقتی آن پایین رسیدم نمونه‌هایی از اهدافی که به آنها شلیک شده بود، برداشتم. تقریباً صبح بود که برگشتم و واقعاً خسته و کوفته بودم. برای همین هم بود که آن روز صبح به اندازهٔ تو دلواپس بلند شدن نبودم.

پنی‌من دست در جیب کرد و تکه‌هایی چوب و سنگ بیرون آورد و ادامه داد: آنها را به آزمایشگاه دادم تا کاملاً بررسی شوند. اینها فقط چندتایشان است. در تکه‌های هر سه هدف درخت، صخره و کنده، رَدی از نوعی خاک رس و کاغذ مومی که با فشار انفجار به درونشان راه یافته

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود، پیدا کردند.

ـ هنوز نمی‌فهمم...

ـ هیگر، یکی از انواع دینامیت مخلوطی است از سه قسمت نیتروگلیسیرین و یک قسمت خاک رس. این مخلوط را داخل لوله‌هایی از کاغذ مومی می‌پیچند، تا از هم فرونپاشد. کارمندان آزمایشگاه حاضرند قسم بخورند هر سه هدف را دینامیت، و نه سلاح صوتی، منفجر کرده است.

رایم گفت: و این تکه‌های صخره و چوب، وریاتی را به زندان خواهند انداخت. شرط می‌بندم دولتش از این موضوع زیاد خوشحال نخواهد شد. فقط یک مسئله دیگر مانده است، پنی‌من. چه‌طور این انفجارات آن‌قدر دقیق زمان‌بندی شده بود؟ چه‌طور وریاتی بی‌آنکه شما متوجه شوید، آنها را منفجر کرد؟

ـ خیلی راحت است. وریاتی آنها را منفجر نکرد، فقط علامت داد. وقتی خودش آتش کرد، آرنجش را بالا گرفت. وقتی هیگر شلیک کرد، پیشانی‌اش را خشک کرد. و وقتی نوبت من شد، کلاهش را بر سر جابه‌جا کرد. آن طرف دره، جو کراو که تمام روز غیبش زده بود، با سه خرج انفجاری و یک دوربین صحرایی منتظر بود. وقتی علامتها به او می‌رسید، خرج مربوط به هریک از سه هدف را منفجر می‌کرد.

هیگر پرسید: دارید حدس می‌زنید یا از این موضوع اطلاع دارید؟

ـ اطلاع دارم. آن شب که برای نگاه کردن به اهداف رفته بودم، دیدم که آنجا اردو زده بود.

ـ شانس آوردید شما را نکُشت، او در استفاده از اسلحه بسیار سریع است.

پنی‌من به آهستگی گفت: اوه، او با اسلحه‌اش خیلی خوب کار می‌کرد،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

واقعاً خوب.

سپس کتش را عقب زد و اسلحهٔ مگنوم کالیبر ۰۳۵۷ را از جلد چرمی‌اش بیرون کشید. تلنگری به سیلندر آن زد و شش فشنگ کف دستش خالی کرد. سه تا از آنها شلیک شده بود. آنگاه ادامه داد: تقریباً به خوبی من.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بن بست

سی. بی. گیلفورد[1]

در چنین روزی، کار پلیس گشت، پیت کربز[2]، آسان بود.او یکه و تنها، در پارک بخش انجام وظیفه می‌کرد. او بیشتر روزها تنها بود. با این حال، امروز حقیقتاً تنهاتر می‌نمود. مردم هیچ‌وقت در هوای بد به پارک نمی‌آمدند. هوا کاملاً ابری، گرفته و تار بود و هرلحظه ممکن بود باران ببارد. گه‌گاه باد سردی در میان فضاهای باز بشدت می‌وزید و حتی به مناطق پر درخت نیز نفوذ می‌کرد. پیت کربز امثال این باد را هنگامی‌که بر حسب وظیفه ساختمان آسایشگاهها را بازرسی می‌کرد و پس از آن با خوشحالی به سر پناه گرم و راحت اتومبیل گشتش باز می‌گشت، آزموده بود.

---

1. C. B. Gilford. 2. Pete Krebs.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ظهر، ناهار بسته‌بندی شده‌اش را خورد و با بی‌سیم گزارش داد و گفت که پارک خالی است. با وجود این پیت کربز باید می‌ماند. درهای پارک تا شب باز بودند. مالیات دهندگان بخش انتظار داشتند در هر هوایی از پارکشان استفاده کنند.

در واقع، کمی پیش از ساعت یک، اتومبیلی وارد شد. کربز، از بالای تپه‌ای دور با دوربینش اتومبیل را دید. ماشین پس از طی حدود یکصد یارد در پارک توقف کرد و مسافرانش را بیرون داد، یک مرد و زن. چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ کربز مدتی آنها را پایید. آن دو دست در دست، در میان علفهای سبز و شاداب پاییزی قدم می‌زدند. دیوانه‌ها! پیت کربز، رستورانی گرم و راحت را ترجیح می‌داد.

او به بازرسی‌اش ادامه داد. وسعت پارک برای بازرسی زیاد بود، بیش از هفت هزار جریب. در روزهای آخر هفتهٔ تابستان، به همان مقدار هم جمعیت به پارک می‌آمد. سه پلیس انجام وظیفه می‌کردند. اما امروز کار او فقط راندن میان هزارتوی جاده‌ها، به نمایش گذاشتن یونیفورم و اتومبیل نشان‌دارش بود تا مردم بدانند که از آنها محافظت می‌شود، گرچه یک پلیس نمی‌توانست همزمان همه جا باشد.

برای همین بود که اتومبیل دوم توانست پنهانی به او نزدیک شود. او آن را که در یکی از مناطق شن‌ریزی شده، درست بیرون جاده و در ابتدای راه پیاده، پارک شده بود خالی یافت.

پیت کربز دوباره سرش را از روی بهت تکان داد. بی شک، دو عاشق دیگر؛ تنها تفاوت این دو آن است که خواسته‌اند در کوره راهی گردش کنند که به جنگلها ختم می‌شد. این راه، سه مایل پر پیچ و خم ادامه می‌یافت و در چنین روزی بسیار خلوت بود.

به اتومبیل نزدیک شد. این کار را به صورت خودکار انجام داد. هردو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مجوز داخل ایالت و داخل بخش را داشت. خود اتومبیل بیشتر از پلاک آن نمی‌ارزید. یک شورلت قدیمی داغان و زنگ زده، از آن اتومبیلهایی که در آخر هفته‌ای شلوغ، پر از بچه‌هایی می‌شد که آدم را دیوانه می‌کنند. اما امروز، احتمالاً یک زوج، پسر و دختری در آن بودند که قصد داشتند بالای تپه بی هدف قدم بزنند، اما به پیت کربز ربطی نداشت که آنها را دنبال کند. به او حقوق نمی‌دادند تا به دنبال کسی بیفتد یا مردم را اسکورت کند. دوباره اتومبیل را نگاه کرد و رفت.

یک ساعت بعد به همان نقطه بازگشت. پیش از این، توقفی کرد و با همان زوج قبلی که با دوربین دیده بودشان گپی زد. در واقع، آنها زوج عاشق میانسالی به شمار می‌رفتند که به اندازهٔ کافی از باد سرد بهره گرفته بودند. او با آنها دربارهٔ درختان تازه و گیاهانی که کاشته شده بودند سخن گفت.

شورلت قرمز رنگ هنوز در همان توقفگاه کوچک ابتدای کوره راه قرار داشت، اما دیگر تنها نبود. درکنارش اتومبیل موستانگ کوچک زرد رنگ و نویی به چشم می‌خورد. با این حال، نشانی از رانندگان یا سرنشینان اتومبیلها وجود نداشت.

پیت کربز کمی نگران شد، اما در عین حال از این همزمانی که تنها دو اتومبیل پارک، اینجا پهلوی یکدیگر متوقف شده‌اند، خنده‌اش گرفت. شاید هرکدام از اتومبیلها فقط یک سرنشین داشته و این راه، محل از قبل تعیین شدهٔ ملاقاتشان باشد. گرچه، این فکر محتمل به‌نظر نمی‌آمد. دو اتومبیل با یکدیگر همسان نبودند. نه، آدمهای اتومبیل موستانگ با سرنشینان شورلت آشنا نبودند. سؤال این بود که آیا سرنشینان موستانگ مزاحم خلوت سرنشینان شورلت شده‌اند یا خیر؟ کربز فکر کرد صحنهٔ جالبی است، اما این هم به او ربطی نداشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او مطمئن بود که آنها آنجا همدیگر را می‌دیدند. خنده‌ای کرد و از آنجا دور شد. در چنین روز گرفته‌ای، باید چیزی می‌یافت که به آن بخندد.

بریل[1] می‌خواست تنها باشد. می‌خواست فکر کند. برای همین، وقتی شورلت قرمز رنگ قدیمی را در کنار ورودی راه پیاده دید، مکث کرد. ظاهراً کس دیگری قبلاً از آن راه رفته بود. شاید باید به قسمتهای دیگر پارک سرمی‌زد، اما او این راه را دوست داشت. آنجا یکی از مکانهای مورد علاقهٔ او بود. به همین دلیل، فکر کرد حتی اگر آن شخص یا اشخاص را ببیند، آنها سریع می‌گذرند و او تنها می‌ماند.

ابتدا دقت کرد که آدم فضولی آن اطراف نباشد، و وقتی تا فاصلهٔ چند صد متری کسی را ندید، فراموش کرد که ممکن است در آن راه تنها نباشد. درختان و سکوتی که همراهشان بود، مانند مرهم روی زخم، اطرافش را فراگرفت. آرام شد، قدمهایش را آهسته کرد و به جای آنکه در میان درختان به دنبال نشانی از حضور انسانی باشد، به شاخ و برگ آنها نگاه کرد. بعضی برگها رنگ عوض کرده بودند. به‌نظر می‌رسید در این روز شبه پاییزی، و تقریباً زمستانی درختان در لباس تابستانی خود غافلگیر شده‌اند و می‌کوشند خود را به باقی طبیعت برسانند. ظاهراً همان لحظه که او به آنها خیره می‌شد، رنگ عوض می‌کردند.

دختر با خود فکر کرد، ببین، درختها هم دارند تغییر فصل را می‌پذیرند. چرا تو نمی‌توانی این کار را بکنی، بریل؟

واقعاً چرا نمی‌توانست؟ در زندگی انسانها نیز فصلهایی وجود دارد که اوج می‌گیرند و فرو می‌نشینند. آن روز صبح وی قصد داشت خود را بکشد.او با حقیقتی مواجه شده بود که پیش از این می‌کوشید آن را نادیده بگیرد، اما دیگر نمی‌توانست. او، بریل را دوست نداشت. شاید هیچ‌وقت

---

1. Beryl.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دوستش نداشت. به جایش، دختر دیگری را دوست داشت، دختری زیبا، اما بریل زیبا نبود. موضوع به همین سادگی بود. ساده، اما دردناک. او می‌خواست از درد به فراموشی بگریزد.

در عوض، به اینجا فرار کرده بود، تا در محلی که دوست داشت، و امیدوار بود، آن مکان نیز او را دوست داشته باشد، تنها بماند. مطمئناً آنجا هم به بریل خوشامد می‌گفت. رنگها و سکوت، احساس دختر را نوازش می‌دادند. حتی نخستین بوی محو پاییز مهاجم را نیز دوست داشت.

او آن‌قدر در این تأثیرات حسی غرق شده بود که ابتدا به صداها و حرکتهای غریب بالای جاده، فراسوی چند پیچ و خم و درخشش رنگین قرمز و آبی در میان رنگهای سبز و زرد و قهوه‌ای طبیعی توجه نکرد. همچنین شکسته شدن شاخه‌های نازکی که زیر پایی به مراتب سنگین‌تر از پاهای سنجاب، خرگوش یا پرنده‌ای خرد می‌شدند، از دیدش پنهان ماند.

بنابراین، وقتی در پیچی تند و تقریباً مستقیم با آنها برخورد کرد، کاملاً شگفت زده شد. غریبه‌ها، دو مرد، یا پسر، یکی پیراهن قرمز پشمی به تن، و دیگری کت آبی فسفری در برداشت. بالای پیراهنهای نو، صورتهای پُر جوش و موهای کرکدار به چشم می‌خورد.

در این لحظه نخستین عکس‌العملش تعجب بسیار زیادی بود که به ترس و هول می‌مانست، مانند موجودی جنگلی که ناگهان با جوان شکارگر ترسناکی روبه‌رو می‌شود و شاید این واکنش بود که باعث شکل گرفتن وقایعی شد که به دنبالش آمد.

راه پیاده باریک، اما قدم زدن در آن آسان بود و آن‌قدر جا داشت که اگر پیاده‌ای از مقابل آمد، بتوان از کنارش گذشت.

با این حال، او خود را به طرف تپه‌ها خارج از جادهٔ کوبیده شده، عقب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کشید انگار که راه فقط به آن غریبه‌ها تعلق داشت و تقریباً به حالت دو از کنارشان گذشت.

رفتار عجیب وی حقیقتاً از ترس ریشه می‌گرفت. نه ترس از خودغریبه‌ها؛ آنها فقط غریبه بودند. ترس از انسانها در آن لحظه. انسانیت او را نادیده گرفته بود، کسی دوستش نداشت. هیچ‌کس نمی‌توانست دوباره دوستش بدارد. به همین دلیل، او احمقانه از دیدن آن غریبه‌ها گریخت، بی‌آنکه حتی نامشان را بداند.

با شتاب راه می‌رفت و گه‌گاه می‌پرید یا چند قدمی می‌دوید به امید آنکه دوباره تنهایی‌اش را به دست آورد. سرانجام گامهایش را آهسته کرد و با شجاعت برگشت و از بالای شانه به پشت سرنگاه کرد.

آنچه دید او را حتی بیشتر از نخستین برخورد شگفت‌زده کرد. آنها آنجا بودند، پیراهن پشمی قرمز رنگ و کت آبی فسفری که صورتهای پر جوش و موهای کرکدار داشتند، صورتهای جوش‌دارشان می‌خندید و بیش از پنجاه فوت با وی فاصله نداشتند.

بی‌آنکه جرئت دویدن داشته باشد، به راه رفتن ادامه داد، ضربات نبضش ترس دیگری را می‌نمود: ترسی سریع، خاص و ابتدایی؛ نه در ذهن، بلکه در خونش، در سوزش پوستش.

آنها داشتند به درون اتومبیل‌شان باز می‌گشتند، اما تغییر مسیر داده و او را دنبال کردند. در این روز سرد که پارک خالی بود، و در اعماق این جنگلها، خارج از دید و مطمئناً شنوایی هر انسان دیگری، او را تعقیب می‌کردند.

چه‌کار می‌توانست بکند؟ برگردد و بکوشد دوباره از کنارشان بگذرد؟ مستقیم به‌طرفشان برود؟ اجازه می‌دادند او از آنجا بگذرد؟ یا آنکه سعی کند دورتر، به عمق جنگل فرار کند؟ یا آنکه آرام شود، به قدم زدنش ادامه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دهد و شوخی آنان را نادیده بگیرد؟

شوخی! آنها دیدند که او از ایشان ترسیده و خواستند خود را سرگرم کنند. حالا باید قاعدتاً به او می‌رسیدند، اما فقط خواسته‌اند دنبالش باشند. سربه سرش بگذارند و از ترسش لذت ببرند.

به راه رفتن ادامه داد. نباید به پشت‌سر نگاه می‌کرد. گوشهایش که از روی دلواپسی تیز شده بودند به او می‌گفتند که تعقیب همچنان ادامه دارد. هنوز ازاین بازی خسته نشده بودند. انتهای دیگر جاده بسیار دور بود و بیش از دو مایل با آنجا فاصله داشت. مطمئناً خسته می‌شدند. حتی اگر تا پایان راه هم او را تعقیب می‌کردند، دیگر به اندازهٔ آن موقع که از جنگل بیرون آمدند، نمی‌ترسید.

چه می‌خواستند؟ دوباره به خود اطمینان داد که می‌خواهند سربه‌سرش بگذارند. پسرانی که دختری را تنها گیرآورده‌اند... صرفاً هوس مقاومت ناپذیری بود که اورا بترسانند. اگر هم به پلیس گشت پارک گزارش می‌داد، آن دو با قیافه‌ای کاملاً حق به جانب می‌گفتند که این کار را نکرده‌اند.

با این حال، تنها به‌خاطر قدرت اراده‌اش بود که توانست میل به دویدن را در خود مهار کند. می‌توانست سنگینی نگاهشان را بر خود، پاها، و باسنش حس کند. برای این پیاده‌روی کتی کوتاه، و شلواری راحت به تن کرده بود. شلوار تنگ بود. کوشید به این موضوع فکر نکند که ممکن است چگونه نگاهش کنند. شاید داشتند به کیفش که از یک طرف شانه آویزان بود، نگاه می‌کردند. حاضر بود اگر دست از تعقیب او بردارند با خوشحالی آن را تسلیمشان کند.

این موضوع را در نظر داشت و به این فکر می‌کرد که آیا کیف را بیندازد و شروع به دویدن کند یا نه. قدمهایش را تندتر کرد. ترس و هول

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در وی شدت گرفت و اشتباه کرد. به جای آنکه جلو پایش را ببیند، عقب را نگاه کرد و افتاد.

پایش به ریشه بیرون زده‌ای گرفت و از پشت، وسط جاده ولو شد. تعقیب کنندگان نیز ایستادند، اما از قبل فاصله‌شان را با او کمتر کرده بودند. آنها بی حرکت ایستادند و به او خیره شدند خنده‌هایشان نیز روی صورت خشک شد. نگاه حیرت‌زده‌ای ناشی از ترس بر صورت دختر نقش بست.

چند ثانیه گذشت. بریل نمی‌توانست نگاه خیره‌اش را از صورتهای خندان آنها برگیرد، اما ذهنش کار می‌کرد و راه‌حل جدیدی را پیشنهاد می‌داد. آنها به او نزدیکتر شده بودند. جرئت کرده بودند فاصله‌شان را کمتر کنند. احتمالاً نمی‌توانست از آن دو تندتر بدود، و فریاد هم نمی‌کشید، حتی اگر قادر به انجام این کار بود. صدای جیغ از اینجا، وسط جنگل شنیده نمی‌شد، در ضمن آنها را می‌ترساند تا دست به عمل بزنند. نه، او باید آرام و شجاع می‌ماند.

به آرامی خود را از روی زمین بلند کرد و با آنها حرف زد: چه می‌خواهید؟

آنها نه دست از خنده برداشتند و نه پاسخ دادند. به یکدیگر نگاه کردند و شانه بالا انداختند.

بریل با شجاعت بیشتری گفت: شما دارید مرا تعقیب می‌کنید؟

یکی از آنها، همان که کت آبی داشت، صدایی از دهان بیرون داد. نوعی خنده بود. خنده‌ای بی روح.

حالا صورتهایشان را بهتر می‌دید. هجده یا بیست ساله بودند، نه مدرسه می‌رفتند و نه سر کار وگرنه امروز آنجا نبودند. چرا آنجا بودند؟

در جست‌وجوی آدمی تنها و بی دفاع چون او؟ احساس ترسی که از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنها داشت درست بود. آدمهای بی سروپا و شری بودند. وقت‌گذرانهایی خطرناک و نه چندان باهوش.

دختر با لحنی بین خواهش و تقاضا، اما در عین حال، محکم گفت:

ـ لطفاً دیگر دنبال من نیایید.

پسر کت آبی دوباره خندید. آنکه پیراهن قرمز پوشیده بود گفت:

ـ این پارک، عمومی است، خانوم.

پس به تعقیب او ادامه می‌دادند. توجهش را به راه‌حلی که به ذهنش رسیده بود، جلب کرد. بدو! نه به سوی پایین جاده ـ آنجا خیلی راحت به تو می‌رسند ـ بلکه مستقیم به طرف جنگل! کیفت را همین‌جا بینداز و به جنگل برو! احتمالاً به خود زحمت تعقیب و خطر پارگی لباسهایشان را نمی‌دادند.

پسری که پیراهن پشمی قرمز به تن داشت، گامی به سوی او برداشت. فقط یک قدم.

در واکنشی خود انگیخته و غریزی، بریل کیفش را انداخت و با سر میان بوته‌های کنار جاده فرو رفت.

جنگل که همراه تسکین دهنده و دوست او بود، فوراً تبدیل به دشمنی پلید شد. شاخه‌ها موهای بلندش را که باز شده بود، در خود گرفتند. جمع کردن موها دردناک و از همه مهمتر، وقت‌گیر بود. شاخه‌ها به صورتش شلاق می‌زدند. و شلوارش را گرفته بودند تا بدنش نتواند حرکت کند. موفق نشدند، زیرا او تلوتلو می‌خورد و لنگان لنگان به راه خویش ادامه می‌داد، اما قدمهایش آهسته بود، مانند خوابی، که در آن شخص می‌داند باید تند بدود اما به دلایلی عقب نگاه داشته می‌شود، گویی پاهایش از سرب هستند و با اکراه فرمان مغز را اجرا می‌کنند.

بلندتر از هق‌هق‌هایش، صدای دیگری شنید، بدنهای سنگین پشت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرش، از میان درختان با سر و صدا پیش می‌آمدند.

او وحشت زده، درحالی‌که توان و شهامتش تحلیل می‌رفت، به دویدن ادامه می‌داد. شاخه‌هایی که به او چنگ می‌انداختند بیرحم‌تر و بدنهادتر می‌شدند.اما باید می‌دوید. غریزهٔ جسم برای ادامه زندگی او را به جلو می‌راند، تلوتلو می‌خورد، به حال نیمه افتاده در می‌آمد، به شاخه‌ها گیر و خود را رها می‌کرد و صدای تعقیب بود که هرلحظه نزدیکتر می‌شد.

ناگهان پایین تپه، آنجا درست زیر پایش، بافت شاخه‌های سبز تمام شد. آن سوی این بافت، سطح براق صاف تیره رنگی، آسمان خاکستری را به شکل گرفته‌ای منعکس می‌کرد: استخر!

فراموش کرده بود استخر آنجاست. در تابستان که درختان پر از شاخ و برگ بودند نمی‌شد آن را از روی جاده دید. اما، در زمستان که درختان عریان بودند درخشش آب سرد، انسان را فرا می‌خواند تا جاده را رها کند و بر ساحل گل‌آلود آن قدم زند. یک‌بار زاغی سیاه، به خانوادهٔ موش آبی حمله کرده بود. پرندگان زمستانی برای نوشیدن آب می‌آمدند، و همواره یخها درکناره‌های آن شکل می‌گرفتند، همه اینها را دیده بود. و حالا اینجا بود... همان استخر استثنایی او... دوست بی بدیلش!

البته، پیش از این فقط انگشتانش را در آب سرد بهاری خیس کرده بود. قوانین پارک، شنا را ممنوع می‌کرد. هیچ‌کس در استخر پارکی شنا نمی‌کرد مگر آنکه خود را آماده تقسیم با موجودات دیگری ازجمله مارها کند. با این حال او در آن لحظه مکث نکرد.

بریل شناگر بسیار خوبی بود، برای همین آب باعث وحشتش نمی‌شد. حتی اگر شناگر هم نبود و استخر هم بیش از یکصد پا عرض با عمقی نامشخص داشت، وحشت آن بی نهایت کمتر از ترس از آن تعقیب‌کنندگان نیشخند زنی بود که پشت سرش به او نزدیک می‌شدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همچون حیوانی آبی که به مسکن طبیعی‌اش باز می‌گردد به درون استخر پرید. صورتش در آب فرورفت. و پاها و بازوانش را با قدرت به کار گرفت. ته گل‌آلود استخر را حس نکرد. بلکه مستقیم به سوی وسط آن شناکرد.

پس از این کار دیگر نقشه‌ای نداشت. شاید کت آبی و پیراهن قرمزی هم مانند او شناگران ماهری بودند. او بر اساس غریزه و از روی ناچاری دست به این کار زد و نه بیش از آن، و بعد برگشت که پشت سرش را بنگرد.

آنها روی ساحل گل‌آلود توقف کردند و با نیشخندی ناشی از سرگرمی به او خیره شدند. او خیسی آب را از صورتش پاک کرد، پاهایش را از روی تنبلی حرکت داد و منتظر تصمیم جدید آنها شد.

آن دو چشم از او برگرفتند و به یکدیگر نگاه کردند. لبهایشان حرکت کرد اما به آهستگی حرف زدند و او چیزی نشنید. با احتیاط و به آرامی خود را اندکی از آنها دورتر کرد. امیدوار بود تپه را به مقصد جاده بپیمایند و آن وقت او بتواند به آن سوی استخر رفته و بکوشد خود را از راه میان‌بر به نزدیکترین جاده برساند. یا شاید تا شب در جنگل پنهان شود تا شانس‌پیداکردنش در جاده‌ها را از آن دو سلب کند. این حمام سرد ناگهانی مغزش را باز کرده بود. احساس آشنای لمس آب به او حس تازه‌ای از امنیت و امید داده بود. با ضربات آرام و حرکت دستان همچنان از آنها دور می‌شد.

اوه، نه! پسری که پیراهن قرمز پوشیده بود، از همراهش جدا شد و دور استخر را به مقصد آن سوی آن پیمود. بریل اصلاً فرار نکرده بود. به دام افتاده بود!

آن‌وقت برای نخستین بار فریاد کشید، انفجاری بلند از وحشت و یأس.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اما جنگل، جنگل زیبا و دوست داشتنی‌اش و دیواری از درختان، فریادش را به سوی خودش برمی‌گرداندند و صدا در گودال فنجان مانندی که استخر را هم در برمی‌گرفت، تکرار و تکرار می‌شد. بریل آن‌قدر فریاد زد تا ریه‌هایش از کوچکترین اتم هوا تخلیه و بدنش غرق شد و آب تا دهانش رسید، او باید برای نفس کشیدن به سطح آب می‌آمد. هیچ انرژی‌ای را برای فریاد زدن مجدد از دست نداد.

مشکل او شناور ماندن بود. به‌نظر نمی‌رسید شکنجه‌گرانش خیال ورود به آب را داشته باشند. آنها قهرمان شنا نبودند. روز سردی بود، و آب سردتر از آن. از آنجا که دو نفر بودند می‌توانستند براحتی او را آنجا در استخر زندانی کنند تا خسته و تسلیم شود. نیازی نبود خود را به آب بزنند.

اما چه مدت می‌توانست در آب شناور بماند؟ در بهترین شرایط در استخر یا دریاچه‌ای گرم تقریباً به مدت نامشخصی می‌توانست در آب باشد. اما حالا احساس می‌کرد که این حمام یخ زده انرژی بدنش را می‌مکد. اگر جایی می‌یافت که پاهایش با کف استخر تماس پیدا کنند، بهتر بود؟ احتمالاً نه هنوز داشت در آب سرد فرو می‌رفت.

درحالی‌که حول محوری به آرامی می‌چرخید، می‌کوشید آنان را زیر نظر داشته باشد. آن دو درست مقابل یکدیگر در دو طرف استخر ایستاده بودند. از شدت سرما سر در گریبان داشتند و دستانشان در جیب بود. هنوز می‌خندیدند. چه‌قدر برایشان آسان بود که او را اینجا همچون یک زندانی نگه دارند. تنها کاری که باید می‌کردند آنجا ایستادن و انتظار کشیدن بود. آنها حتی او را لمس نکرده یا حرف تهدید آمیزی به او نزده بودند. فقط او را تعقیب می‌کردند و می‌خندیدند. با این حال او کاملاً در چنگ قدرت آنان بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای مدتی طولانی چیزی تغییر نکرد. مردان در دو سوی استخر، بی شتاب و خونسرد او را می‌پاییدند. بالای سرشان آسمان گرفته بود و رگه‌هایی از حرکت سریع ابر در خود داشت. احتمال باران می‌رفت. آیا باران آن‌قدر آنان را ناراحت می‌کرد که بگذارند و بروند؟ شاید.

اما آسمان فقط تهدید می‌کرد و این پایین در این گودال پر درخت حتی بادی هم برای دلسرد کردن تماشاگران دختر شناگر نمی‌وزید.

بریل داشت منجمد می‌شد. بدنش در چنگ سرما می‌لرزید. باید پاها و بازوانش را آن‌قدر تکان می‌داد تا جریان خون برقرار شود و شناور بماند.

پسر پیراهن قرمز گفت: هی.

بریل به صورتش که همچنان ریشخند می‌زد، نگریست و برای نخستین بار متوجه چشمانش شد. آنها به رنگ آب بودند، زنده، بی هیچ نشانی از انسانیت: بیا بیرون.

دختر پاسخی نداد.

پسر ادامه داد: بالاخره باید بیرون بیایی.

ذهنش از پذیرفتن بحث با او امتناع کرد.

پسر خم شد و انگشتش را در آب فرو برد و پرسید: سرده، نه؟

بریل به آن اعتراف نکرد.

پسر از آن‌سوی رودخانه دوستش را خطاب کرد: چه کار کنیم؟

پسر کت آبی گفت: صبر می‌کنیم.

بله صبر. اگر کار جالبتر دیگری نداشتند، می‌توانستند تا شب در آنجا منتظر بمانند. شبها پارک بسته می‌شد. پلیس گشت پارک دنبال اتومبیلها می‌گشت. اگر دو اتومبیل را در کنار جادهٔ پیاده‌ها پارک شده می‌دید، توقف و تحقیق می‌کرد. اما تا شب ساعتها مانده بود. مدتها پیش از تاریکی یا یخ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌زد یا غرق می‌شد، یا هردو.

پسر پیراهن قرمز که ناشکیباتر بود، روی پاشنهٔ پا بر سطح ساحل گل‌آلود چمباته زد و به او خیره شد. هنوز می‌خندید، اما دختر می‌دانست که این خنده نه از روی محبت است و نه شادمانی. او صرفاً کنجکاو بود، از نوع کنجکاوی پسر بیرحمی که حشره‌ای کوچک را به سنجاقی زده باشد. آیا می‌خواست به او آزاری برساند؟ نه بیشتر از آزاری که پسر بچه به حشره می‌رساند. او فقط از تقلاهای بیهوده حشره سرگرم می‌شود. اما اگر حشره فرار کوتاهی داشته باشد، پسر آن را له می‌کند؟

پسر پیراهن قرمز، بی قرار و ناشکیبا، با انگشتانش گل سیاه ساحل را لمس کرد. اما این کار ناشی از بی فکری، راه‌حلی به ذهنش آورد. عمداً گل را کَند و در یک لحظه آنچه را که می‌خواست به دست آورد، گل را در دست غلتاند و گلوله‌ای از آن درست کرد. بعد، بازوی راستش را عقب برد و آن را پرتاب کرد.

بریل آن‌قدر غافلگیر شد که حتی جاخالی هم نداد. گلوله در یک یاردی او افتاد، اما تأثیرش پرتاب قطره‌ای آب به روی صورتش که باعث شد چشمکی بزند. پسر خندهٔ گوشخراش و خشنی سرداد.

آنگاه، بلند شد و از آن‌سوی استخر به همراهش گفت: هی، تمرین هدف‌گیری.

آن دو سرگرمی جدیدی پیدا کرده بودند. مشتی گل از زمین بیرون می‌آوردند، گلوله می‌کردند و سر بریل را نشانه می‌گرفتند. در طول این بازی می‌خندیدند و از بالای استخر یکدیگر را به مبارزه می‌طلبیدند و از هدف‌گیریها انتقاد می‌کردند.

بازیشان زیاد خوب نبود. از آن پسرهایی نبودند که در خیابان با توپ ترم بیس بال بازی کنند. اغلب با فواصل زیاد نشانه‌گیری نادرستی داشتند،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هنگامی‌که بریل به حالت نیمرخ در می‌آمد، می‌توانست همزمان هردو را ببیند و آماده جا خالی دادن باشد، پاسخ آنها به این عکس‌العمل، همزمان کردن پرتابها و وادار کردن او به مراقبت از دو گلولهٔ همزمان بود. سرانجام، برای فرار از آن، بریل باید در آب فرو می‌رفت. و وقتی به سطح آب باز می‌گشت دو پسر را می‌دید که از خنده روده‌بُر شده‌اند.

پسر کت آبی اصرار داشت که: یک امتیاز به نفع من.

حالا دیگر بازی با جدیت بیشتری دنبال می‌شد. پسرها فقط نمی‌خواستند به قایق کاغذی ضربه بزنند بلکه می‌خواستند آن را غرق کنند. دقت بیشتری در ساخت گلوله‌ها به خرج می‌دادند و آنها بزرگتر از اول می‌شدند. تعداد پرتابها کمتر، اما نشانه‌گیریها دقیق‌تر می‌شد. آن وقت به‌طور اجتناب ناپذیری بر اساس فرمان قانون میانگینها یکی از گلوله‌ها با دقتی محاسبه شده هدفش را یافت.

گل نرم سیاه به هردو چشمانش اصابت کرد. چشمانش جایی را ندید و بوی تعفن آن ماده چسبناک دماغ و دهانش را آکند.

زیر آب رفت و با هر دو دست آن را شست. وقتی بالا آمد. پسران از خوشحالی زوزه می‌کشیدند.

با خود فکر کرد نباید جیغ بکشد، صدای آنها بلندتر از صدای اوست. این فکر تسکین اندکی بود. همین درختانی که استخر را از باد سخت محافظت می‌کردند، صداها را برمی‌گرداندند و عایق بین این منطقه و بقیهٔ مناطق پارک به شمار می‌رفتند.

بریل خسته شده بود، این را می‌دانست اما احساس نمی‌کرد. بدنش بتدریج کرخت می‌شد. به شکل ضعیفی حس می‌کرد هنوز پا می‌زند و دستانش به آب پنجه می‌اندازد، اما این حرکات خود انگیخته غریزی بود. وقتی آخرین ذرهٔ انرژی هم تمام می‌شد، حرکات نیز به‌طور خودکار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متوقف می‌شد.

برای نخستین بار اندیشید که اگر نشانی از این ایستایی پیدا شود، چه کند؟ آیا باید آخرین ذرهٔ توانش را به کار می‌گرفت تا به سوی ساحل پا بزند و پیش از مرگ خود را تسلیم کند؟ می‌خواست علیه این بی عدالتی فریاد بزند.

در رویارویی با این حیوانات باید مرگ یا تسلیم را در پیش می‌گرفت. هر دو انتخاب غیرقابل تصور بود.

بازی اوج گرفته بود. شاید حوصله نداشتند آن کار را ادامه دهند و باید در سرگرمی‌شان تنوع ایجاد می‌کردند. شاید موفقیت‌شان در بازی با گلوله‌های گلین آنها را وادار به بازیهای خطرناک‌تر دیگری کرده بود.

پسر کت آبی فریاد زد: هی، این طرفها سنگ هست؟

یک برآمدگی سنگی را که در کنار شیب تند دره فرو رفته بود، حفر کرد؛ چند تکه سنگ بزرگ در دستش خرد شد. یکی را انتخاب و سبک سنگین کرد، ویژگیهای آیرودینامیکی آن را در نظر گرفت و پرتابش کرد. حدود دو یارد از هدف دور بود، اما مأیوس نشد. او مهمات زیادی داشت و می‌توانست آنها را به همان سرعتی که از خاک در می‌آورد، آتش کند.

بدن کرخت بریل با حرکتهای شتابزده به جنب و جوش افتاد. این تهدید جدید مرگبار بود. نمی‌توانست دربارهٔ خط سیر سنگها حکم بدهد. به قضاوت خود نیز اعتمادی نداشت. برخی مستقیم پرواز می‌کردند و بعضی نیز روی آب حرکت می‌کردند. در فاصلهٔ حدود پنجاه پایی زمانی که سر انسان هدف باشد، نمی‌توان بسادگی اندیشید. هر بار که پسر کت آبی سنگ پرت می‌کرد، او برای پناه گرفتن زیر آب می‌رفت.

پسر مطابق عکس‌العمل‌های او، شیوه پرتاب سنگها را عوض می‌کرد. ناگهان دو سنگ را با هم برداشت. هنگامی‌که بریل که از سنگ اول فرار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرده بود و می‌خواست سر از آب بیرون آورد، دومی روی هوا به سوی صورتش در پرواز بود. بریل هول شد، آب را قورت داد و حتی حس کرد که آخرین توانش از بدن خارج می‌شود.

باید این اتفاق می‌افتاد. دوباره قانون میانگینها در کار بود. هنگامی‌که شقیقهٔ راستش ظاهر شد، سنگ دوم نه چندان بزرگتر از یک دلار نقره‌ای به آن خورد. ضربه‌اش مانند برش تبر بود. جرقه‌های چند رنگ پدیدار شد. مبهوت، دستش را به جای ضربه خورده برد و وقتی آن را بلند کرد لکه‌های خون را روی آن دید.

خنده‌ای شیطانی درون گودالی فنجان مانند که استخر را در بر می‌گرفت، به پژواک در آمد. پسر کت آبی مرتباً فریاد می‌کشید: من قهرمان شدم! او خون ریخته و خوشنود بود.

بریل اگر تا به حال نمی‌دانست... اگر تظاهر می‌کرد که نمی‌داند... حالا می‌دانست اگر تسلیم نشود، اگر از آب بیرون نیاید... می‌میرد.

با صدای بریده‌ای که بسختی قابل شنیدن بود، گفت: بس کنید... خواهش می‌کنم... من دارم...

به طرف جایی‌که پسر کت آبی منتظر او بود شنا کرد، حرکتهایش آرام و پر زحمت بود. بسختی می‌توانست دهان و بینی‌اش را خارج از آب نگه دارد. به شکل مبهمی می‌دید که پسر پیراهن قرمز دور استخر را با دو طی می‌کند تا به دوستش برسد. آن وقت هردو بر لبهٔ آب ایستادند.

پاهای بریل کف استخر را لمس کرد. بسیار آرامتر از آنچه می‌توانست شنا کند، راه رفت. اگر آب او را نگاه نمی‌داشت، می‌افتاد. سرانجام، زمانی که ارتفاع آب به سینه‌اش رسید، افتاد. بسختی حرکت می‌کرد، بر دستان و زانوانش که در گل بودند، می‌خزید. خونی که از زخم پیشانی‌اش می‌آمد، به چشم راستش رفت. کوشید با دستان گل‌آلودش آن را پاک کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دو جوان در کنار آب ایستادند و درحالی‌که هرکدام یکی از بازوهایش را می‌گرفت و او را به بالا هل می‌داد، بلندش کردند. یکی از آنها گفت: زیاد قشنگ نیست.

***

پلیس گشت، پیت کربز از کنار توقف‌گاه ابتدای جادهٔ پیاده‌ها گذشت و دید که شورلت قرمز و موستانگ زرد هنوز آنجا هستند.

ساعت مچی‌اش، چهار و سی دقیقه را نشان می‌داد. دو اتومبیل مدتی آنجا بودند، جاده هم سه مایل طول داشت. اگر صاحبان اتومبیلها احتمالاً وارد این راه شده باشند، باید به اتومبیلهایشان برمی‌گشتند. پیاده‌روی بیش از دو ساعت طول نمی‌کشید. نمی‌دانست، آیا این دو گروه یکدیگر را ملاقات کرده‌اند یا خیر.

از احساس ناخوشایندی که داشت آگاه بود. اتومبیلش را متوقف کرد، بیرون آمد و به دور ماشینها گشتی زد. خالی بودند. در درون آنها، چیزی غیرعادی دیده نمی‌شد. پس چرا نگران بود؟ نمی‌دانست. دوباره نگاهی به پلاک اتومبیلها کرد. هردو محلی بودند. تصادف بود یا ملاقاتی از پیش طراحی شده؟ عشاق روز مزخرفی را برای پیاده‌روی برگزیده‌اند. روزی مزخرف برای هرکسی که بخواهد قدم بزند. کربز سیگاری آتش زد، به اتومبیل موستانگ تکیه داد و دود کرد. اطرافش را پارک آرام فراگرفته بود، جنگلی که جادهٔ پیاده رو را بلعیده بود سرشار از سکوت می‌نمود. صدایی به گوش نمی‌رسید. جز نالهٔ باد که از میان شاخه‌های پُر برگ می‌گذشت. امیدوار بود که این افراد بدانند که پارک، شبها بسته می‌شود. نمی‌خواست داد بزند که بیایند یا دنبالشان برود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ته‌سیگارش را به روی شنها انداخت. سوار اتومبیلش شد و رفت.

***

ـ هی دوک، چه بلایی سر این دختر آمده؟

مدتی طول کشید تا دوک پاسخ دهد. دیگر نمی‌خندید. چهره‌اش بدون خنده، جوانتر، آرامتر و رنگ پریده‌تر می‌نمود. از میان چشمانش که به شکلی غریب خالی از زندگی بود، مانند دو قطعه شیشهٔ سبز ـ خاکستری، خیره می‌نگریست. عاقبت گفت:

ـ فکر می‌کنم مرده است. و شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ منظورت از این حرف چیست؟

ـ خوب می‌دانی مرده یعنی چه. نفس نمی‌کشد.

رو به روی هم در دوسوی جسد بی‌حرکتی که در گل دراز کشیده بود، ایستادند. خود آنها نیز اندکی خیس و گل‌آلود شده بود.

ـ چه‌طور فهمیدی که مرده، دوک؟

ـ چون دیگر نفس نمی‌کشد.

ـ منظورم این‌است که چرا؟ چرا دیگر نفس نمی‌کشد؟

ـ چون کشته شده.

ـ چه‌طور؟

سکوتی برقرار شد. آنان به جسد نگاه می‌کردند. هیچ حرکتی، مثل بالا و پایین شدن سینه در او به چشم نمی‌خورد. چشمانش بسته و دهانش اندکی باز بود. از بریدگی روی پیشانی دیگر خون نمی‌آمد.

ـ فکر نمی‌کنی آن سنگ باعث مرگش شده باشد؟

این پرسش به شکل زمزمه‌ای که حاکی از وحشت بود، مطرح شد. و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باز سکوتی دیگر.

روی گِلها زانو زد، شانه‌های جسد را گرفت، تکان داد و گفت: آن سنگ کوچک نمی‌تواند او را بکشد!

ـ بیدار شو... بیدار شو... داری تظاهر می‌کنی... تو نمردی.

ـ خفه شو، رولو[1]. او مرده.

رولو که زانو زده بود، کاملاً روی زمین نشست و درحالی‌که دستانش را با کتش پاک می‌کرد گفت: منظورم این‌است که... مگر دیگر با او چه کردیم... که بکشدش؟

دوک روی جسد خم شد.

ـ هیچ چیز، ناخواسته بود.

صورت پریده رنگش منقبض شد. در چشمان سبز بی‌روحش نشانی از فکر نبود، اما داشت فکر می‌کرد: چه کسی می‌داند؟ شاید قلبش ناراحت بود.

ـ شاید هم به‌خاطر آب سرد بوده است.

صورت ناصاف و پرجوش رولو ناگهان دوباره خندید، خنده‌ای ضعیف و یک‌وَر.

ـ چون خیلی در آب ماند...

دوک نیز خنده‌اش را با خنده پاسخ داد:

ـ مطمئناً از سینه پهلو مرده.

ـ شوخی نکن.

ـ شوخی ندارم. چه فرقی می‌کند چه‌طور مرده؟ مرده است دیگر.

خندهٔ رولو محو شد.

ـ فکر تو بود که بیاییم اینجا...

---

1. Rollo.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ از قضا، هوای آزاد را دوست دارم و دلم می‌خواهد بعضی وقتها از آن محلهٔ بوگندو بزنم بیرون. چه اشکالی دارد؟ گفتم که شاید کسی را ببینیم که این طرفها سرگردان است. خب، آدم سرگردانی را پیدا کردیم، نه؟

ـ اینطور هم نیست.

ـ شکایت کن، شکایت. می‌خواهی پولت برگردد؟

رولو بلند شد و با نگرانی به اطراف نگاه کرد و گفت:

ـ بیا از اینجا بریم بیرون.

دوک به او یاد آوری کرد که:

ـ این را چه‌کار کنیم؟

رولو با ناراحتی گفت: منظورت چیست؟

ـ برویم و این را تنها بگذاریم.

ـ خب، چه‌کار کنیم؟

ـ یه نفر پیدایش می‌کند، احمق.

ـ که چی؟

ـ می‌دانی وقتی جسدی کشف شود پلیس چه‌کار می‌کند؟ می‌گردد و قاتلش را پیدا می‌کند.

ـ که چی؟ کی میاد در این هوای بارانی اینجا را بگردد؟ شاید تا بهار کسی پیداش نکند. چه‌کسی می‌تواند ماجرا را به ما بچسباند؟

حرفش تقریباً متقاعد کننده بود. دوک هم بلند شد و چنین به‌نظر می‌رسید که صحبت دوستش را پذیرفته و می‌خواهد او را تا آن بالا به مقصد جاده همراهی کند. اما این‌طور نبود. پرسید:

ـ فرض کن پیدایش کنند، آن‌وقت چه؟

رولو خندید: ماشینش را برمی‌داریم و می‌گذاریمش یک جای دیگر. آن وقت شاید فردا آفتاب که درآمد، یا آخر هفته پیدایش کنند، ما هم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگر نیستیم.

ـ همیشه در این پارک پلیس هست.

ـ که چی؟

ـ شاید پلیس ماشین ما را هم آنجا دیده باشد. پلیسها حافظهٔ خوبی دارند. همیشه به ماشینها نگاه می‌کنند. پلیس همیشه دنبال بعضی ماشینهاست. آنها شمارهٔ پلاک را حفظ می‌کنند. این تنها کاری است که خوب بلدند، مگر نمی‌دانی؟

رولو با پنجهٔ پا سقلمه‌ای به جسد زد به این امید که بیدار شود، اما نشد. او ماند و این مشکل. پرسید: بسیار خب، چه کار کنیم؟

ـ نباید بگذاریم پیدایش کنند. باید پنهانش کنیم.

صورت گندمگون و گرفته‌اش را که از عرق برق می‌زد، اخمی پرسشگر تغییر داد: کجا؟

سپس اخم تبدیل به خنده شد:

ـ شاید در استخر، ها؟

دوک با سر تصدیق کرد:

ـ بهترین کار همین است.

در مورد جزئیات این کار حرف زدند. پلیسها ممکن است حافظهٔ تصویری خوبی برای چیزهایی مثل شماره پلاک و مشخصات اتومبیلها داشته باشند، اما تا ابد نمی‌توانند این چیزها را به‌خاطر بسپارند. همیشه شماره‌ها و مشخصات جدیدی وارد ذهن می‌شوند که باید در موردشان اندیشید. در نهایت مشخصات قدیمی فراموش می‌شوند. پس باید جسد را مخفی می‌کردند تا پلیس پارک در صورتی‌که متوجه اتومبیلشان شده‌باشد، آن را فراموش کند.

شاید یک هفته، یک ماه یا یک سال. اما جسدی در قعر این استخر، به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شرط آنکه کسی به فکر جسد نباشد، ممکن است هیچ‌وقت پیدا نشود. پس باید مطمئن شد، که جسد ته آب می‌رود و همان‌جا می‌ماند. شاید ماهی یا لاک پشتهایی در آب باشند. ممکن است جسد را بخورند، پس جسدی وجود ندارد. حتی اگر کسی شمارهٔ پلاک اتومبیل را به‌خاطر بسپارد، بدون جسد که نمی‌شود جنایتی را ثابت کرد.

ـ جنایت؟

رولو این واژه را با صدایی آهسته تکرار کرد.

دوک به او اطمینان داد که:

ـ اسمش را همین می‌گذارند.

از همان برآمدگی سنگی، جایی‌که رولو مهماتش را به دست می‌آورد، سنگهایی پیدا شد. آنها به سنگهای بزرگ و تعداد زیادی سنگ کوچک نیاز داشتند. وزنه. آن‌قدر وزنه می‌خواستند تا مطمئنشان کند که جسد به جای باد کردن و شناور شدن روی آب، ته آن باقی می‌ماند. آنها بسرعت کار می‌کردند چون روز داشت به‌سر می‌آمد. گل زیر ناخنهایشان می‌رفت و پیش از آنکه بتوانند به اندازهٔ کافی سنگ بیرون بکشند، دستهایشان زخم شده بود.

آن وقت سنگها را در جیبها و زیر لباس دختر پُر کردند تا آنکه باد کرد و سنگین شد. رولو که در آن هوای سرد عرق می‌ریخت پرسید که: کافی است یا خیر.

دوک گفت: بیشتر از این نمی‌تواند نگه‌دارد.

مشکل بعدی قرار دادن جسد در آب بود. دوک اشاره کرد که: باید کاملاً به عمق فرو برود.

ـ چه‌قدر؟

ـ پنج یا شش پا، نمی‌توانی تخمین بزنی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هیچ‌کدام شنا بلد نبودند. هردو از آب می‌ترسیدند. فهمیدند که فقط با ایستادن در ساحل و پرتاب جسد به داخل آب نمی‌توانند آن را به عمق دلخواه بفرستند. پس باید او را به درون آب حمل می‌کردند که به معنای در آوردن لباسهایشان بود. با لباسهای خیس از سرما می‌مردند، و به‌علاوه، لباسهای تر و گل آلود، شک برانگیز بود. به همین دلیل لباسهایشان را کندند. لخت، در آن هوا می‌لرزیدند. سرمای آب موجب می‌شد دندانهایشان به‌هم بخورد.

رولو زیر بغل جسد و دوک پاها را گرفت. زیر پایشان، ته استخر، گل‌آلود، نرم و لیز بود و شیب غیرمنتظره‌ای داشت. زیر سنگینی جسدی که لباسهایش پر از سنگ بود، تلو تلو می‌خوردند و لنگان لنگان پیش می‌رفتند.

رولو نفس نفس زنان گفت: می‌خواهد ما را هم با خود بکشد.

دوک اصرار کرد: کمی آن طرفتر برو.

بیش از ده پا با ساحل فاصله نداشتند، اما تا زانو در لجن و گل فرو رفته و آب به سینه‌هایشان رسیده بود.

جسد در آب فرو رفته بود. آب می‌توانست بخشی از وزنش را تحمل کند، اما سنگها آن را پایین می‌کشید. انتخاب دیگری وجود نداشت. رهایش کردند و آن وقت تقریباً وحشت زده تقلاکنان به ساحل بازگشتند.

کوشیدند خود را خشک کنند، اما سردی هوا به آنها اجازه نمی‌داد. لباسها را روی بدن خیسشان کشیدند. لباسهای زیر و جورابها نم را جذب کرده و خیس شدند، اما شلوارها، کت و کفشها عایقی در برابر سوزش گزندهٔ هوا بودند. با این حال همچنان می‌لرزیدند. مشکلات دیگری نیز وجود داشت. چند جای پا باقی مانده بود. بحث کردند که آیا آنها را پاک کنند یا خیر.

در نهایت دوک گفت: لعنتی، جای پا چیزی را ثابت نمی‌کند. بعضی از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنها حتی مال ما نیست. هرلحظه ممکن است باران ببارد. آن وقت پاک می‌شوند.

و بعد، کیف دختر بود. آنها آن را بالای تپه، روی جاده، جایی‌که او آن را انداخت به امید آنکه تعقیب کنندگان را منصرف کند، یافتند. کیف بزرگی بود که وقتی درش را گشودند دهانه‌اش بسیار پهن شد. کلید اتومبیل را که می‌خواستند آنجا پیدا کردند. در کیف کوچک داخل آن، شانزده دلار بود که فکر کردند نباید بیهوده خرج شود. بقیه، آشغال بود و به درد نمی‌خورد، چیزهایی که باید از شرشان راحت می‌شدند مانند شانه، لوازم آرایش، وسایل مربوط به ابرو، مداد، برس و ماتیک.

رولو گفت: زیاد خوش قیافه نبود، اما سعی می‌کرد بشود.

حالا که بدترین قسمت کار تمام شده بود، دوباره می‌خندید.

یک جاپودری طلا هم آنجا بود که خواست به کسی بدهد، اما دوک گفت: فراموش کن.

همهٔ محتویات به اضافهٔ کیف کوچک پول را به داخل کیف برگرداندند. البته منهای آن شانزده دلار. دوک مسئولیت آن را به عهده گرفت. دوباره، پایین ساحل، کیف را از بند بلند چرمی‌اش به چنگ گرفت و آن را به وسط استخر پرتاب کرد.

در نقطهٔ اوج این پرواز، در کیف باز شد و برخی از محتویاتش مانند جرقه‌های شمع رومی بیرون ریختند، اما در وسط استخر، فرود آمدند و چون بارانی از سنگ در آب غرق شدند، جز دستمال صورت زرد رنگی که روی آب شناور ماند... چون گل مینایی کوچک برگوری.

دوک و رولو لحظه‌ای به آن نگریستند. بعد با عجله به جاده برگشتند و درحالی‌که به آهستگی می‌دویدند به سوی اتومبیلها روان شدند.

***

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت تقریباً شش بود یعنی زمان زمستانی تعطیل شدن پارک، و هوا بسرعت تاریک می‌شد. پیت کربز به اتومبیل گشتش تکیه داده و به شورلت قدیمی و موستانگ کوچک نو اخم کرده بود و به این می‌اندیشید که باید به داخل جنگل برود و این آدمها را بیرون بکشد یا خیر.

بنابراین، وقتی صدای پاهایی شنید و برق رنگهای قرمز و آبی را از میان شاخ و برگ درختان دید که نزدیک می‌شدند، تسکین یافت. بی‌صبرانه منتظر شد تا رنگها کاملاً ظاهر شوند.

درست همان‌طور که قبلاً حدس زده بود، دو جوان بی سروپا بودند. از آن آدمهایی که برای راندن آن شورلت قدیمی ساخته شده بودند و همیشه دردسر درست می‌کردند. آمدن این جوانها در چنین روزی به پارک غیرمعمول بود. به احتمال بسیار در جست‌وجوی خلوتی بوده‌اند. ذهنش از فکر اینکه آنها این خلوت را برای چه می‌خواهند، اجتناب کرد. دست‌کم برای نیمی از ماجرا، یعنی همان شورلت، توضیحی داشتند.

به‌نظر رسید وقتی او را دیدند مکث کردند، اما تعجب‌آور نبود. پلیس، هر نوع پلیسی، دشمن بی سروپاهاست، و برعکس. اما آنچه تعجب او را برانگیخت، این بود که آن دو از یکدیگر جدا شدند. فقط یکی از آنها، همان که پیراهن قرمز به تن داشت، به طرف شورلت قدیمی رفت. پسری که کت آبی پوشیده بود یکراست به سوی موستانگ رفت. کوشید درسمت راننده را باز کند، نتوانست، کلیدی را داخل قفل کرد.

چیزی پیت کربز را آزار می‌داد. این ترکیبی نبود که او انتظار داشت. دو جوان، مانند این دو در شورلت، بله، اما ملاقات دو بی سروپا مانند آنها، با اتومبیلهایی جداگانه در پارک، وکسی مانند پسر کت آبی که رانندهٔ اتومبیل تقریباً نویی باشد، دور از ذهن می‌نمود.

پسر کت آبی در گرداندن کلید در قفل کمی تعلل کرد. کربز به سوی او

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رفت. از آنجا که سؤال مستقیم دیگری به ذهنش نرسید، پرسید:

ـ از گردش لذت بردید؟

پسر رو به او کرد. چشمانش بی حالت بود، اما خنده‌ای بر صورتش نقش داشت.

ـ ها؟

ـ پرسیدم از گردشتان لذت بردید یا نه؟

ـ اوه... حتماً... آه.

چند واژهٔ کوتاه یک سیلابی که با لکنت زبان غریبی ادا می‌شدند.

پسر می‌لرزید. ترسیده بود؟ از اینکه پلیسی از او سؤال می‌پرسید؟ یا آنکه وجدان ناراحتی داشت؟ شاید این‌طور بود. اما در کنارش چیز دیگری نیز به چشم می‌خورد. کربز به دست او که با کلید بازی می‌کرد، نگاهی انداخت. از سرما سرخ شده بود. اما هوا آن‌قدرها هم سرد نبود. دستها خیس بود. عرق کرده بود؟ آن‌طور که این پسر می‌لرزید، نه. آب خیسش کرده بود؟ شاید آب استخر؟ در چنین هوایی؟

در واقع سر تا پای پسر خیس بود. لکه‌های محو نم بر شلوارش نمایان بودند. چند اینچی از جورابهایش که بین دم پای شلوار و بالای کفش بود و دیده می‌شد، تقریباً خیس بود.

کربز مکثی کرد. فکری دیوانه‌وار از ذهنش گذشت: دستگیرش کن! شنا در آبهای این پارک چه دریاچه، چه استخر، ممنوع بود. این پسر حتماً شنا می‌کرده است.

با این حال، کربز حرکتی نکرد. مدرکی نداشت و ممکن بود این کار دردسر ساز شود. اما این فکر سرکش، مدام در ذهنش کمانه می‌کرد.

پسر در اتومبیل موستانگ را باز کرده بود و داشت پشت فرمان می‌نشست. دست چپش به دنبال اهرم تنظیم صندلی در زیر آن بود،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیدایش کرد و صندلی را عقب داد تا فضای بیشتری داشته باشد. به کربز نگاهی انداخت و در را بست.

ذهن کربز نا آرام بود. هیچ چیز با هم جور در نمی‌آمد! این آشغالها در استخر چه می‌کردند؟ آشغالها ! همه‌شان آشغال بودند! این یکی چه‌کار می‌کرده که توانسته پول کافی برای خریدن این موستانگ جمع کند؟ چرا حالا سر کارش نبود؟

شورولت قدیمی با موتورش که می‌غرید، قبلاً عقب گرفته بود. موتور موستانگ هم روشن شد، اما صدایش با وجود صدای بلندتر اتومبیل دیگر، بسختی شنیده می‌شد. شورولت حرکت کرد، ابتدا سرعت زیادی نداشت. با وجود پلیسی که ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. موستانگ هم عقب گرفت و به دنبال شورلت رفت، کربز همچنان ایستاد و نگاه کرد. اتومبیلها ناپدید شدند. صدای موتور شورولت می‌گفت که به سوی در اصلی می‌رود.

تنها در آن لحظه بود که کربز فهمید چند لحظهٔ قبل چه دیده است. آن آشغال، صندلی را عقب داده بود.

آسمان بالا سر رو به سیاهی می‌گذاشت و ناگهان وقایع در ذهن کربز شکل گرفتند. چرا آن بی سر و پا صندلی را عقب کشید؟ اتومبیل موستانگ مال او نبود؟ آیا او با این ماشین اینجا نیامده بود؟ پس چه کسی آمده است؟ آیا هنوز کسی در جنگل بود؟ شخصی با پاهایی کوتاهتر؟ یک دختر؟

کربز به سوی اتومبیلش رفت و بعد ایستاد. تنظیم کردن صندلی بر چیزی دلالت نمی‌کرد. نه بیشتر از جورابهای خیس که بخواهد دلیل شنا کردن باشند...

اما اگر یک نفر... یک دختر... آنجا در جنگلها باشد چه؟ دست و پا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بسته، شاید هم بیهوش، یا خونریزی کرده تا دم مرگ. نمی‌توانست با وجود این احتمال که ممکن است کسی آنجا باشد، در پارک را ببندد و برود!

کربز جاده راگرفت و شروع به دویدن کرد. پنجاه یارد آن‌سوتر، ایستاد و فریاد کشید: کسی اینجاست؟

پاسخی نشنید. جنگل با سکوت خود او را دست می‌انداخت.

به دویدن ادامه داد. چند بار دیگر ایستاد و سؤالش را تکرار کرد. هنوز پاسخی نشنیده بود. ادامه داد. کربز جوان نبود، و برای این کار هم بسیار چاق، اما نمی‌توانست توقف کند.

استخر! ناگهان به یاد جورابهای خیس افتاد. جاده را ترک کرد و از میان درختان و بوته‌ها شیب تند را پایین رفت. استخر جایی در سمت راست این محل بود. مسیرش را تغییر می‌داد و دوباره برعکس عمل می‌کرد، سرانجام به آن رسید.

پیت کربز نمی‌توانست جاپاهای تازه را روی ساحل گل آلود نبیند. قبول کرد که آن دو آشغال آنجا بوده‌اند. اما چه کس دیگری با آنها بوده است.

جاپاها همه جا بودند، جای کفشهایی به اندازهٔ پای مردانه، اما جاپای زنانه‌ای نبود. و بعد در میان جای کفشها، جای پاهای عریانی نیز بود. آن دو شناکرده یا به آب زده بودند. در چنین روزی دیوانگی است. شناکردن یا پا به آب زدن در این آب یخ، عاقلانه نبود.

درحالی‌که از تقلای سختی که کرد، و هیجان غریبی که در درونش به جوش می‌آمد، به لرزه افتاده بود. به دشواری سیگاری آتش زد و کوشید در آرامش فکر کند. هیچ مدرکی که از وجود دختری در آنجا حکایت کند، نمی‌یافت. فقط دو تا آشغال دیوانه. شاید یکدیگر را وادار به شنا کرده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بودند. بچه‌ها هر کاری می‌کنند. اما در مورد صندلی ماشین چه؟

کربز به سیگارش پک زد و بر آن‌سوی سطح موجدار استخر خیره شد. حالا که با دقت بیشتری نگاه می‌کرد چیزی آنجا دید. به‌نظر دستمال کاغذی یا حولهٔ صورت می‌آمد. چیزی غیرعادی یا شک برانگیز در موردآن وجود نداشت. مردم همیشه آشغال این طرف و آن طرف می‌ریزند.

آن وقت، درحالی‌که در آن هوای تاریک و روشن، زیرچشمی نگاه می‌کرد. متوجه چیز دیگری شد. یک چیز باریک و تیره روی آب شناور بود. شاید شاخه‌ای کوچک.

راهی را که پیت کربز دوید، برای مردی به سن او زیاد بود. خسته بود، اما رضایت نمی‌داد. دیوانه شده بود. سیگارش را در آب انداخت و در بوته‌زارهای آن حوالی به جست‌وجو پرداخت. پس از چند لحظه آنچه را که نیاز داشت به دست آورد، شاخهٔ سخت درختی به طول تقریبی پانزده پا. به کمک آن کوشید شاخهٔ کوچکتر روی آب را جا به جا کند، اما موفق نشد. شاخه به اندازهٔ کافی بلند نبود.

واقعاً دیوانگی می‌کرد. او فقط پلیس گشت پارک بود، اما به هر حال پلیس محسوب می‌شد، با همان شک محتاطانهٔ همیشگی پلیسها به نژاد انسانی، بویژه ولگردان، یعنی کسانی که دردسر درست می‌کنند. از این بی سروپاها متنفر بود. به همین دلیل، کفشها و جورابهایش را درآورد و شلوارش را بالا زد و داخل آب شد.

مجبور بود تا سینه وارد آب شود تا با شاخهٔ دستش به شاخهٔ کوچکتر برسد، اما در نهایت پاداش تلاشش را گرفت و آن را به سوی ساحل کشاند. وقتی به دستش افتاد، دریافت واقعاً چه بود: یک مداد ابرو.

برای مدت مدیدی، پاها در آب، همان‌جا ایستاد. یک مداد ابرو وسط

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

استخر. چنین لوازمی می‌تواند متعلق به یک پسر هم باشد، اما پسرها ظاهراً از این تیپ نبودند. پس این مداد باید به دختری تعلق داشته باشد. مداد از چوب بود و روی آب شناور مانده‌بود، اما نه زمانی چندان طولانی.

به محض آنکه پیت کربز به اتومبیلش بازگشت به وسیلهٔ بی‌سیم با معاون کلانتر صحبت کرد اما نمی‌دانست چه‌طور بگوید. چه‌گونه می‌توانست شرح دهد؟ کارش را آن‌قدرها هم خوب انجام نداده بود.

کربز پیشنهاد کرد که: شاید بهتر باشد اول دربارهٔ موستانگ تحقیق کنی. شماره ماشین جی، او ـ ۱۵۷۸۸. برایم جالب است بدانم مال کیست. بعد نوبت شورولت داغان زنگ زدهٔ قرمز رنگ مدل پنجاه و نه است. شمارهٔ ماشین دابلیو، وای ـ ۲۰۳۳۵۴ است.

معاون حرف او را قطع کرد: پیت، جرم آنها چیست؟

ـ شنا در پارک.

ـ شنا؟

پیت غرید که: اتهام همین است! پیش از اینکه زیادی نگران بشوند، پیدایشان کن. آنها را به جرم شنا کردن در آب استخر پارک نگه‌دار تا استخر را بگردم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حریف شطرنج

تئودور متیسن[1]

مارتین کرانیستر[2] که از صدای تفنگ می‌ترسید، درحالی‌که از بیم عرق می‌ریخت، ماشهٔ کلت کالیبر ۰۳۸ را کج کرد و برای آخرین بار نگاهی به قنداق آن انداخت.

اسلحه، میان دندانه‌های گیره‌ای که بالای قفسهٔ کتابخانهٔ اتاق خرابش بسته شده بود، قرار داشت، و از راه سوراخ کوچکی که وی وسط دیوار تخته سه لایی به‌وجود آورده بود، به سوی یک صندلی، کنار میز شطرنجی در اتاق مجاور هدف گرفته شده بود.

کرانیستر نخ چندلای سیاه رنگی را که به ماشه بسته شده و از میان گیرهٔ نعلی شکلی عبور کرده بود و به کف اتاق می‌رسید بررسی کرد و

1. Theodore Mathieson. 2. Martin Chronister.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سپس، بی‌آنکه آن را لمس کند، خط را از میان در و سپس اتاق نشیمن، جایی‌که نخ به پشت صندلی روبه‌روی میز شطرنج ختم می‌شد، دنبال کرد.

برای لحظه‌ای تصور کرد صدای اتومبیل بنینگ[1] را شنیده، اما بعد فکر کرد باد شب هنگام است که در میان درختان کاج زوزه می‌کشد. کنده‌ای به کنده‌های درون آتش افزود و برگشت تا نگاهی به نقاشی پدر مرحومش در قاب سنگین آب‌طلاکاری شده بیندازد که زیر آن سوراخ مرگبار درون دیوار در سایه پنهان شده بود.

ـ دارم از اسلحهٔ ارتشی قدیمی خودت استفاده می‌کنم.

کرانیستر به عکسی که آن روز بعد از ظهر از اتاق زیر شیروانی بیرون آورده بود، لبخندی زد.

مدالهای روی یونیفورم سرباز پیر از کار افتاده در رنگهای تیره و تار مانند خشخاشهای طلایی میان دود نبرد، درخشش کم رنگی داشتند و چنین می‌نمود که لبهای ترسناکش می‌خواهند سؤالی بپرسند.

چرا باید برای انجام آن نخ را بکشی؟

مطمئناً پیرمرد می‌دانست کشتن دشمن چگونه است و حتی ممکن بود قتل از آن‌سوی صفحهٔ شطرنج به جای میدان نبرد را نیز درک کند، اما همیشه ترس پسرش را از سلاح تحقیر می‌کرد.

یک‌بار گفت: فقط ترس از اسلحه نیست، مارتین. تو از کوچکترین واقعیتها و درگیری در زندگی فرار می‌کنی.

مهم نبود، کرانیستر می‌دانست اگر با اسلحهٔ پُر با بنینگ روبه‌رو شود، کار را خراب خواهد کرد. انجام این کار به شیوهٔ خودش آن را کمتر شخصی و بیشتر مکانیکی می‌کرد.

صدای قرچ قرچ پا روی جادهٔ بیرون کلبه، کرانیستر را از این واقعیت

---

1. Banning.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آگاه کرد که اینک، با نشنیدن صدای اتومبیل بنینگ همه چیز آغاز شده است. در را باز کرد و دشمنش را با لبخند دروغین دوستی خوشامد گفت...

***

بنینگ باید در آن شب می‌مرد زیرا مرتکب سه اشتباه شده بود که در مورد یکی از آنها کاری از دستش بر نمی‌آمد.

نخست آنکه وی به رابطهٔ میان کرانیستر و مری رابینز[1] ضربه زده بود. نه اینکه این رابطه چیزی باشد که در آغاز در موردش زیاد صحبت شود. کرانیستر، دو سال تمام، مری را هر هفته هنگامی‌که برای خرید خواربار می‌رفت در فروشگاه شهر ملاقات می‌کرد، اما این دیدارها به واقعه‌ای دوست داشتنی تبدیل شد. کرانیستر همیشه مردم گریز بود و از زنها می‌ترسید. پیش از اینکه بازنشسته شود، دفتردار امور شهری بود و در چهل و نه سالگی هنوز تنها زندگی می‌کرد. اما مری فرق داشت.

مری در جنگل زندگی می‌کرد و در خانه‌ای که پای تپهٔ کرانیستر قرار داشت از پدر فلجش نگهداری می‌کرد، اما کرانیستر همیشه خجالت می‌کشید به آنها سر بزند. گرچه، به قول مغازه دار دندانهای مری همچون دندانهای گراز، دراز بود. اما صدایی آرام، و چشمان و دستهایی زیبا داشت و از همه مهمتر همچون یک مادر بود. کرانیستر نیز شیفتهٔ همین خصوصیتش بود.

آنگاه، آن شنبه‌ای از راه رسید که وی مری را در بخش کالاهای کنسرو شده دید و آن دو مکالمه‌ای زنده‌تر از مکالمه‌های معمولشان دربارهٔ

---

1. Mary Robins.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کیفیت نشانهای مختلف کنسرو ماهی تن را آغاز کردند. ناگهان بنینگ که در آن بارانی قهوه‌ای روشن و موهایی که زودتر از موقع سفید شده بود. بسیار متشخص می‌نمود، از راه رسید.

او با لحنی دانشمند مآبانه گفت: حرفهایتان را شنیدم. هرچیزی تازه‌اش بهتر از کنسروش است مگر آنکه بترسید ساخت گلبولهای قرمز در بدنتان شما را سرکش کند.

مری ناراحت می‌نمود و درحالی‌که چیزی در مورد دشوار بودن خرید گوشت تازهٔ ماهی در شهری کوهستانی زمزمه می‌کرد، رفت. کرانیستر بسیار خشمگین شد، اما پیش از آنکه حرفی بزند از مغازه بیرون رفت و خواربارش را در ساک گذاشت. سپس رو به بنینگ کرد و گفت: وقتی با دوستانم صحبت می‌کنم، ممنون می‌شوم اگر پیش از آنکه داوطلبانه نظرت را بگویی، صبر کنی تا معرفی‌ات کنم.

بنینگ گفت: موضوع این است که از شنیدن حرفهای بیخود متنفرم. این زن واقعاً به ماهی تن علاقه ندارد، مارتین. آنچه او واقعاً می‌خواهد مردی در رختخوابش است. تو با این حرفها به جایی نمی‌رسی!

کرانیستر جریان ناگهانی خون را در مغزش حس کرد و فریاد زد: به چه حقی در کار من دخالت می‌کنی؟ چون یک‌بار در هفته می‌آیی و با من شطرنج بازی می‌کنی دلیل نمی‌شود بتوانی برایم تعیین تکلیف کنی و بردهای اخیر هم وضعت را بهتر نمی‌کند!

ـ این‌طور نیست. وگرنه حرفش را نمی‌زدی!

پس از آن بود که کرانیستر علیه او وارد عمل شد. تا چند ماه پیش او و بنینگ روی صفحهٔ شطرنج تقریباً با یکدیگر برابری می‌کردند. آنگاه، حریف بیرحمانه و پی در پی بازیها را برد که در نظر کرانیستر نوعی برتری روان‌شناختی نصیب بنینگ می‌کرد. هرچه کرانیستر برای پیشرفت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بازی‌اش می‌کوشید، همچنان می‌باخت و بنینگ به برتری خود مطمئن‌تر می‌شد.

پس از واقعه‌ای که در فروشگاه پیش آمد، کرانیستر اعتماد به نفسش را از دست داد. او گفت: خب، خانم رابینز و من شطرنج باز نیستیم. پس دست از سرمان بردار.

بنینگ پاسخ داد: حتماً.

و ناگهان دور شد، از عرض بزرگراه گذشت و وارد هتلی شد که در آنجا با مقرری نسبتاً اندک از کار افتادگی تنها زندگی می‌کرد.

وی روزی به کرانیستر گفته بود: همیشه دلم می‌خواست یک مفت‌خور روشنفکر باشم و ارتش هم کمک کرد تا به خواسته‌ام برسم.

بنینگ بازوی چپش را در جنگ کره از دست داده بود...

دو هفتهٔ بعد را کرانیستر، بی‌آنکه کسی به دیدنش بیاید، در کلبه سپری کرد. دوبار مری را دید که از او خواست به خانهٔ آنها به دیدن او و پدرش برود.

کرانیستر مدام این دیدار را به تعویق می‌انداخت که بیشتر هم به این دلیل بود که از گرفتار شدن دوری می‌کرد، اما اغلب به فکر مری بود.

در عین حال، بسختی کتابهای شطرنج را مطالعه می‌کرد و با استادان شطرنج مسابقه می‌داد. احساس می‌کرد بنینگ برمی‌گردد و آن‌قدر از این موضوع مطمئن بود که روز جمعه‌ای در اواخر آوریل حریف شطرنجش را با لخندی که نشان از آشتی داشت، روبه‌روی خود دید.

بنینگ گفت: فکر می‌کنم دلخوری فایده‌ای ندارد. به‌علاوه دلم برای بازی با تو تنگ شده است.

کرانیستر تصدیق کرد:

ـ من هم همین‌طور. چند تا کتاب را خیلی خوب خوانده‌ام، فکر می‌کنم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حالا بتوانم به تو برسم...

ـ بگذار ببینیم.

این بار برابری آن دو در کشمکش بیش از همیشه بود و تا آخر بازی کرانیستر احساس می‌کرد شانس پیروزی دارد. اما در حرکات آخر، بنینگ امیدهایش را بر باد داد و او را مات کرد.

بار دیگر لبخند برتری بنینگ ظاهر شد، انگار در آسمانها پرواز می‌کند و این اشتباه دومش بود.

از ارتفاعی که در آن سیر می‌کرد، گفت: راستی دوبار به دیدن مری و پدرش رفتم. تو کاملاً حق داری به او نظر داشته باشی. در لباس خانه اصلاً بد نیست. گرچه پدرش آدم کسل کننده‌ای است. هر دفعه که به بازویم نگاه می‌کند، نبرد مارن[1] را از اول تعریف می‌کند!

اگر کرانیستر تفنگی دم دست داشت، احتمالاً آن لحظه از آن استفاده می‌کرد. به جایش دوباره بازی کردند و کرانیستر باخت و برای هفتهٔ بعد از بنینگ دعوت کرد به آنجا برود.

فردای آن روز لباس پوشید و به دیدن مری و پدرش رفت.

مری در کنار صندلی چرخداری ایستاده بود که در آن پیرمرد چروکیده‌ای با چشمان موزی نشسته بود.

ـ نمی‌دانم چرا قبلاً اینجا نیامدی.

او به دلایلی اینجا مهربانتر از هنگامی‌که در فروشگاه می‌دیدش، به‌نظر می‌رسید، و کرانیستر آنچه را بنینگ دربارهٔ لباس خانه می‌گفت به یاد آورد. او لباسی به تن داشت که همه جا جز دستها و سرش را می‌پوشاند.

مری که از نگاه وی آگاه بود، رنگ به رنگ شد، عذر خواست و رفت و

---

1. Marne.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پدرش شروع به حرف زدن دربارهٔ جنگ جهانی کرد.

وی با ناله گفت: اگر گلوله به نخاعم نخورده بود، حتماً به خدمت ارتش در می‌آمدم. هیچ‌وقت در ارتش بوده‌ای، پسرم؟

کرانیستر خود را عقب کشید:

ـ خیر، آقا. پدرم در جنگ جهانی اول سرهنگ بود، دلش می‌خواست من هم وارد ارتش شوم. اما حدس می‌زنم برای این کار ساخته نشده‌ام.

ـ برای کسی که خون سرخ در رگهایش دارد، زندگی خوبی است!

ـ پدرم هم همین را می‌گفت.

مری زود برگشت، این‌بار شلوار جین و ژاکت تنگی به تن داشت و کرانیستر متوجه منظور بنینگ شد.

کرانیستر که ساده‌ترین شیوه بیان را در پیش گرفته بود، گفت: حریف شطرنجم می‌گفت از دیدن شما لذت برده است.

ـ اوه، آقای بنینگ، بله. او آدم دلنشینی است.

کرانیستر زخم ضربهٔ حسادت را حس، و اعتراف کرد:

ـ فکر می‌کنم او می‌تواند خیلی بهتر از من ارتباط برقرار کند. همیشه در روابط اجتماعی دچار مشکل می‌شوم.

ـ این دلیل نمی‌شود شما مخالف اجتماع باشید، شما فقط دوست دارید تنها زندگی کنید. خب، ما هم همین‌طور. به همین دلیل است که بابا و من آمده‌ایم در جنگل زندگی کنیم. گاهی اوقات نور چراغتان را آن بالا می‌بینیم.

ـ من هم نور چراغهای شما را می‌بینم.

حدود یک ساعت در آنجا ماند. مری چای و کمی شیرینی خانگی که خود پخته بود تعارف کرد و بعد کرانیستر رفت، بی‌آنکه بداند چه تأثیری برجای گذاشته است. اما می‌دانست مری او را جذب کرده است، و اینکه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به او نیاز داشت، چون وقتی به خانه برگشت برای نخستین بار از خالی بودن آن آگاه شد.

بقیهٔ روزهای هفته، او بازیهای استادان شطرنج را ادامه می‌داد، اما هرچه می‌کوشید حواسش را متوجه بازی کند، نمی‌توانست. فکر مری نمی‌گذاشت. سرانجام، یک روز پنجشنبه، وسط بازی، با نفرت کتاب شطرنج را به کناری انداخت، چکمه‌های پیاده‌روی‌اش را پوشید و رفت تا در جنگل آفتابی قدم بزند.

هنگامی‌که زیر سایهٔ کاج زردی نشست تا استراحت کند، صداهای زن و مردی را شنید و فوراً تشخیص داد از آن بنینگ و مری است.

خواست فرار کند، اما توانش را نداشت، همان‌جا نشست، و آنها آن‌قدر جلو آمدند تا توانست صحبتهایشان را بشنود.

بنینگ می‌گفت: بهار فصل گردش است. من به اندازهٔ کافی قدم نمی‌زنم.

مری پاسخ داد: من‌هم همین‌طور. خیلی قشنگ است.

آن دو حدود چند یاردی او ایستادند و کرانیستر دعا می‌کرد که درخت کاج جنگل به اندازهٔ کافی او را مخفی کرده باشد.

مری گفت: نگاه کن. از اینجا سقفی دیده می‌شود. احتمالاً مال آقای کرانیستر است.

ـ او تا به حال تو را برای گردش بیرون برده است؟

ـ آقای کرانیستر؟ اوه، هیچ‌وقت. او در این دو سال فقط یک‌بار به دیدنم آمده است! به‌علاوه، من زیاد بیرون نمی‌روم.

ـ باید بروی. پدرت می‌تواند کمی در کارهای خانه به تو کمک کند، نه؟

ـ زیاد نه. حالش هر روز بدتر می‌شود. برای همین وقتی صدایم می‌کند، دوست دارم بیشتر در خانه باشم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ اگر نیاز به کمک داشتی، مری، منظورم در مورد پدرت است...

ـ متشکرم.

به دنبال این واژه، سکوتی برقرار شد. کرانیستر گوشهایش راتیز کرد و شنید که آنها همدیگر را بوسیدند، آن وقت صدای حرکتی ناگهانی و قدمهای سریع روی جادهٔ پر برگ شنیده شد.

بنینگ صدا کرد: مری! و او هم به دنبالش رفت.

کرانیستر همان جا نشست، ترس جای خود را به خشم و بعد، جنون داد. سرانجام برخاست و به علفها لگد زد، بی آنکه برایش مهم باشد کسی می‌بیند یا می‌شنود، وقتی به خانه رسید تصمیمش راگرفت. مری از آن او بود. او بنینگ را می‌کشت، فردا شب...

ساعت صفر فرا رسیده بود.

بنینگ، امشب نیز مانند همیشه مطمئن از خود، روی صندلی همیشگی‌اش نشست، کیسهٔ توتونش را بیرون آورد و پیپش را پر کرد.

درحالی‌که به تصویر پدر کرانیستر که حریفش برای پوشاندن سوارخ دیوار آنجا گذاشته بود نگاه می‌کرد، پرسید: در اینجا تغییراتی داده‌ای، ها؟

کرانیستر پاسخ داد: گهگاه تغییر لازم است. و روبه‌روی بنینگ نشست و با بی اعتنایی خم شد و نخ چند لا را برداشت و سر آزادش را روی زانو گذاشت. بنینگ خیره به عکس نگاه می‌کرد.

ـ پدرت است؟ ارتشی بود، نه؟

ـ بله.

ـ می‌دانی، به‌نظر آشنا می‌آید. می‌بینم او هم بازوی چپش را از دست داده است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ در آرگون[1] رهبر گردان بود.

ـ باید یک مرد درست و حسابی بوده باشد.

چشمان بنینگ طعنه‌ای را که در این سخن بود، منعکس می‌کرد.

ـ خب، نوبت توست، مارتین، فکر می‌کنم با سفید.

کرانیستر پیادهٔ جلو شاه را در خانهٔ ردیف چهارم گذاشت و همان‌طور که شروع بازی مطابق الگوهای معمول پیش می‌رفت، دستانش که روی نخ بود بیشتر عرق می‌کرد.

اما در پانزده دقیقهٔ بعد، بازی به شکل غیرمنتظره‌ای تغییر یافت، و کرانیستر آن‌قدر مشتاقانه درگیر مبارزه شد که نخ، اسلحه، و حتی قصد ارتکاب به قتل را فراموش کرد. در پس ذهنش می‌دانست که دارد خارق‌العاده، با نوعی آزادی و انرژی که پیش از این هرگز به آن دست نیافته بود، بازی می‌کند. حرکاتش روان و هماهنگ می‌نمودند و خود را به‌شکل نقشی که همچون اثری هنری است، در می‌آورند. گه‌گاه صدای آه کشیدنهای دوست شطرنج بازش را می‌شنید که ابتکارش را به آتش می‌کشید. تا آنکه، سرانجام در آخر بازی وی مطمئن از پیروزی، بازی سادهٔ موش و گربه را انجام داد.

بنینگ که روی صندلی‌اش عقب می‌نشست، گفت: بازی را واگذار می‌کنم.

کرانیستر مانند کسی که از رؤیا بیرون آمده باشد، به او نگریست و از اینکه بنینگ تازه‌ای، بنینگ فروتن، انسان و تهی از غرور را می‌دید، تعجب کرد.

همچنین، در واقعیت آن لحظه دید که بنینگ هرگز عمداً نمی‌خواهد که او احساس حقارت کند. این آدم صرفاً سرمستی برد یک بازی را

---

1. Argonne.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داشت.

بنینگ با لبخندی گرم گفت: امشب بهتر از توان من بازی کردی. اما فکر می‌کنم، امشب فقط شانس به کمکت آمده است.

دستش را در جیب کتش فرو برد و تکه‌ای کاغذ بیرون آورد.

ـ امروز صبح مری را در شهر دیدم. این را به من داد تا بدهم به تو. نمی‌گویم نخواندمش، پس می‌دانم او تو را به من ترجیح می‌دهد.

کرانیستر با حیرت یادداشت را گرفت و گذاشت نخ روی زمین بیفتد.

آقای کرانیستر عزیز،

دیشب، پدر حملهٔ بدی داشت، و از آنجا که ما تلفن نداریم و شما نزدیکترین شخص به من هستید، می‌خواستم بدانم می‌توانم هر زمان که به کمکتان نیاز داشتم به دیدنتان بیایم یا خیر؟ بیش از هرکس ترجیح می‌دهم شما را ببینم.

مری

وقتی کرانیستر سر از روی نامه برداشت، بنینگ هنوز به تصویر خیره نگاه می‌کرد.

ـ حالا می‌دانم پدرت شبیه چه کسی است. او شبیه من است، حتی اگر بازویش را از دست نداده بود!

وقتی کرانیستر از جا برخاست دهانش خشک شده بود. از میان لبهای خشک گفت: بگذار برویم آشپزخانه و آبجویی بخوریم.

آن وقت قدمی به جلو برداشت، اما در جایی‌که نخ به قلاب بند چکمه‌اش متصل شده بود، کششی حس کرد. پیش از آنکه بفهمد چه اتفاقی افتاده است، صدای انفجاری اتاق را پر کرد، و موجب شد لامپها در سرپیچ خود خاموش و روشن شوند.

به‌نظر می‌رسید زمانی طولانی سپری شده تا پژواک آن خاموش شود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خون روی کف اتاق در کنار جسد مرد مرده استخری ایجاد کرد.

صدای ضربهٔ محتاطانه‌ای به در کلبه شنیده شد.

مارتین کرانیستر که سرانجام مفهوم درگیری مطلق را فهمیده بود، رفت که به صدای در پاسخ دهد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اختراع شیطانی دکتر زینکاف

ادوین پی. هیکس[1]

رئیس اندیکات[2] به مأمور اف.بی.آی.، لاری کانگور[3] گفت: تا حالا به این مسئله فکر کرده‌ای که اگر یک دفعه عینک همه مردم بشکند چه بر سر یک کشور می‌آید؟

کانگور پاسخ داد: خیر، قربان، فکر نکرده‌ام. اما باید اعتراف کرد خیلی جالب است.

رئیس بخش، راجر اندیکات، در اوایل دهه شصت سالگی عمرش بود. آن روزها که برای اف.بی.آی. کار می‌کرد و در کشتن گانگسترهای اسم و رسم دار شرکت داشت، لاغرتر و خوشحال‌تر می‌نمود. اینک، پشت

---

1. Edwin P. Hicks.
2. Endicott.
3. Larry Congour.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

میز صیقل داده شده‌ای که رویش کاغذی با پیامی رمزی قرار داشت، نشسته بود، و با دست چپ بزرگش مرتباً موهای خاکستری پرپشت پشت سرش را مالش می‌داد.

کانگور می‌دانست که این مالش یک اخطار است. رئیس اندیکات برای او مأموریت مهمی داشت.

اندیکات گفت: فقط در ایالات متحده هر سال چیزی حدود شش میلیون عینک به مشتریها فروخته می‌شود، و یادت باشد که همهٔ ما هر سال عینک نو نمی‌خریم. اصلاً، تا حالا فکر کرده‌ای در این کشور چند نوع شیشهٔ جلو وسایل نقلیه وجود دارد؟ در اتومبیلها، کامیونها، جیپ‌ها، حتی هواپیماها. تازه، شیشهٔ جام، شیشهٔ پنجره‌های معمولی منازل، حبابهای الکتریکی، بطریهای شیشه‌ای سودای گازدار، آبجو و مشروبات الکلی، لنزهای دوربین، میکروسکوپ و تلسکوپ، لوله‌های آزمایشگاهی و انواع و اقسام وسایل هم هست. باید بدانی، لاری، شمار مصارف مختلف شیشه زیاد است. یادم رفت از لیوانهای آب و مشروب، ظروف شیشه‌ای، حتی چینی آلات کیفیت بالا حرف بزنم.

ـ بله، قربان. باید خارق‌العاده باشد، اما قبلاً هیچ‌وقت در موردش این‌طوری فکر نکرده‌ام.

ـ ارتش را چه کسی می‌گرداند؟

کانگور درحالی‌که به دورهٔ خدمتش، در جنگ جهانی دوم با درجهٔ ستوان دومی می‌اندیشید گفت: گروهبانان.

اندیکات گفت: مزخرف نگو! منظورم افسران بلند پایه است. بله آنها معمولاً مردانی هستند که موی سفید کم دارند اما حتی بعضی از گروهبانهای پیر خودساخته‌ای که تو ازشان حرف می‌زنی هم موهایشان تقریباً سفید است. واقعیت این است که بیشتر افسران پیرتر، افسران ارشد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ارتش و بالاتر، عینک می‌زنند. نقشه خوانان، رسامها و مغزهای نظامی بدون عینک نمی‌توانند نقشی ایفا کنند.

ـ بله، حقیقت دارد. اما، هیچ‌وقت درباره‌اش فکر نکرده بودم.

ـ خب، اینجا باید عادتهای فکری‌ات را عوض کنی. راستی، تو عینک می‌زنی. لاری؟

ـ فقط برای خواندن مطالب چاپی ریز. منظور این شیطان پیر چیست؟ یک معاینه فیزیکی دیگر؟ لاری چهل و پنج سال داشت، و مردان پر جنب‌ـ و جوش بسیاری که مسن‌تر از او بودند در اف.بی.آی. کار می‌کردند. برخی از آنها موهایشان را رنگ می‌کردند، بیشترشان یا رژیم می‌گرفتند یا تازه از رژیم در آمده بودند و می‌کوشیدند وزنشان را پایین نگه دارند تا همیشه آمادگی جسمی خوبی داشته باشند. هیچ مأمور اف.بی.آی. که ازدواج کرده بود و فرزندی داشت که به کالج می‌رفت، نمی‌توانست از عهدهٔ این کار برآید.

اندیکات گفت: داشتم در مورد رشتهٔ دانشگاهی‌ات تحقیق می‌کردم. تو در علومی مثل شیمی، فیزیک و حساب بشدت درس می‌خواندی، چرا یک‌دفعه پریدی به شاخهٔ حقوق؟

ـ ادامه تحصیل در علوم برایم آسان بود، اما سالها پیش، بعد از اینکه مدرکم راگرفتم و در جنگ شرکت کردم و دوباره به وطن بازگشتم این‌طور به‌نظر می‌رسید که آیندهٔ درخشانی در انتظار دانشمندان جوان نیست. به‌علاوه، فکر کردم کار با لوله‌های آزمایشگاهی دست و پاگیر است. می‌خواستم بیرون از آزمایشگاه کار کنم، جایی‌که حرکت وجود داشته باشد. شخصی برایم از اف.بی.آی. و نیازمندیهایی که در زمینهٔ حقوقی داشت سخن گفت، آن وقت با عجله واحدهایی در رشتهٔ حقوق گذراندم. در امتحان وکالت قبول شدم و برای به دست آوردن شغلی در اف.بی.آی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تلاش کردم و موفق شدم.

رئیس اندیکات با سر تائید کرد: تو برای تحصیل در علوم ساخته شده بودی، شاگرد اول کلاس به‌شمار می‌رفتی، اونوقت همهٔ افتخارات را دور ریختی و آمدی اینجا پاسبان شدی!

اندیکات منزجرانه مانند خرس خرناس کشید، اما کانگور می‌دانست که او ناراضی نیست.

رئیس گفت: چند سال پیش ـ اوه، بیشتر از ده سال پیش ـ آن شیشه‌های شکستهٔ غرب، جایی اطراف ارگون[1] و واشنگتن را یادت می‌آید؟

ـ بله، قربان. چیزهایی به‌خاطر می‌آورم.

ـ موضوع بسرعت از خبرها جمع شد. برای مدتی به دهان دکتر برنارد زینکاف[2] پوزه بند زدیم. آن وقت، دولت برایش آزمایشگاهی ساخت و او و آزمایشگاهش را از چشم همگان دور کرد. در مورد دکتر زینکاف چیزی شنیده‌ای، لاری؟

ـ خیر، قربان. متأسفانه خیر.

ـ از این‌نشتن‌های عمو سام است. نابغه‌ای خاموش، یکی از برجسته‌ترین فیزیکدانهای عصر ما. ممکن است از زمان ما هم جلوتر باشد. پرونده‌ای در مورد او و آزمایشهایش را به تو می‌دهم. بخوان، حفظش کن و به من برگردان. دکتر زینکاف مغز علمی مارکونی یا ادیسون را دارد. او در مورد اشعه‌های لیزر، نور سیاه، امواج صوتی، و از هم پاشیدن اتم تحقیق می‌کند. در علم آن‌قدر پیش رفته است که دیگر دانشمندان برجستهٔ دنیا برای درک فرضیاتش دچار مشکل می‌شوند، اما در موضوعات عملی هِر را از بِر تشخیص نمی‌دهد. او یک نابغه است و لازم است از اکتشافاتش در برابر جاسوسان محافظت کنیم.

---

1. Oregon. 2. Bernard Zinnkopf.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کانگور در دل ناله‌ای کرد. پس او باید محافظ شخصی این دیوانهٔ پیر شود. لاری بی‌آنکه اشتیاقی از خود نشان بدهد، پرسید: اسم این پرفسور پیر چه بود؟ الان کجاست؟

اندیکات پوزخندی زد: زیاد سخت نگیر. یکی از این روزها تو پشت این میز خواهی نشست و آن وقت معنای عجز واقعی را درخواهی یافت. اسم آن آدم دکتر زینکاف ـ دکتر آلبرت مندلسون زینکاف[1] است. وقتی‌که در ذهنش، یک میلیون سال نوری دور از اینجا، مشغول خلق چیزی است، اگر تمام روز فریاد بزنی: هی، تو! چیزی نخواهد شنید. این پروفسور محترم را بتازگی در آزمایشگاه بسیار جدیدی میان راه وینسلو[2] و دویلز دن[3] جای داده‌اند. تا به حال، اسم این مکانها به گوشَت خورده است؟

کانگور ناله‌ای را در گلو خفه کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

ـ آن‌قدرها هم که به‌نظر می‌رسد بد نیست. در آنجا دارند رآکتوری پنجاه میلیون دلاری می‌سازند که شرکتهای انرژی نیم دو جین ایالت و دولت فدرال پشتیبانانش به‌شمار می‌روند. تعدادی از دانشمندان بلند مرتبه دراین ساختمان سازی شرکت خواهند داشت، اما درحال حاضر دکتر زینکاف تنها فردی است که در آنجا به‌سر می‌برد. راستی، دویلز دن یک پارک ایالتی است و اسمش را از سوراخی در زمین گرفته‌اند. دکتر زینکاف با شش نفر از دستیارانش روی دستگاه شیشه خردکن کار می‌کند.

کانگور سوتی کشید: از چه می‌ترسید؟ از اینکه او در صدد استفاده از آن بربیاید و ما را دچار دردسر کند؟

ـ او قبلاً این کار را کرده است. مغز متفکر، حاضرم به جان خودت قسم بخورم که همهٔ اینجا تبدیل به یک قبرستان شود. آنها این موضوع را

---

1. Albert Mendelssohn Zinnkopf.
2. Winslow.
3. Devil's Den.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پریروز در واشنگتن به من گفتند. وی ماه قبل، اسباب بازی‌اش را در جزیره‌ای در جنوب اقیانوس آرام به نمایش گذاشت. همان‌طور که موقع امتحان کردن وسیله‌ای پیش می‌آید، دو ماهیگیر هم دعوت نشده یعنی به صورت کاملاً اتفاقی آنجا حاضر بودند. وقتی دستگاه شلیک کرد، دو قایق ماهیگیری و کشتی ما دیدشان را از دست دادند و تمام ابزارهای شیشه‌ای داخل آنها مثل اینکه چکش خورده باشند، خرد شدند. سه تا از هواپیماهای شناسایی ما نیز مثل اردکهای مرده به داخل دریا سقوط کردند. دو ناویان دوم جوان که به‌عنوان چشمهای کشتی خدمت می‌کردند، خرابیهای تجهیزات را پیدا و مسیر آن را ترسیم کردند. در واشنگتن می‌گفتند که کاپیتان و تمام افسران عالی رتبهٔ کشتی ده سال پیرتر به‌نظر می‌آیند و وقتی بالاخره به بار انداز مخصوص تعمیرات رسیدند، پیاده شده و زمین را بوسیدند. معلوم نیست آن ماهیگیران چه‌طوری به خانه رسیدند.

ـ خدایا!

ـ برای همین، دولت بسرعت پروفسور زینکاف را به آزمایشگاهی پر زرق و برق و جدید منتقل کرد که ساختمانش تازه در دویلز دن تمام شده و براحتی می‌توان این دستگاه را در آن مخفی کرد. اما مقامات می‌دانستند که حالا دیگر امکان دارد قدرتهایی از ماجرا با خبر شده باشند و بیایند و دستگاه را از آنجا بیرون بکشند. گرچه این آزمون بسیار موفق بود، اما دکتر را راضی نکرد. به همین دلیل او در آزمایشگاهش مشغول امتحان و بررسی است و با دستگاه شیطانی‌اش خوش می‌گذراند.

ـ فکر می‌کنم اگر قضیه را بدانم، همه چیز برایم معنا پیدا کند.

ـ متأسفم، لاری. نمی‌توانم در مورد هرچیزی به تو اطلاعات بدهم. در هر صورت، الان نمی‌شود. بهتر است بی‌آنکه از ماجرای واقعی خبر داشته باشی، بروی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ بسیار خب، اما می‌توانی بگویی دستگاه زینکاف چه‌طور کار می‌کند؟

ـ فقط می‌توانم دربارهٔ اصل کلی‌اش برایت بگویم. شنیده‌ای که نت زیر، شیشه و کریستال‌های ظریف را می‌شکند. همین‌طور می‌دانی وقتی سوت مخصوص سگ را می‌زنی صدایی ندارد، اما سگت آن را می‌شنود. دستگاه زینکاف هم با همین قاعده کار می‌کند. از خود صوت نیرومندی که همه چیز را خرد می‌کند، بیرون می‌دهد. ارتفاع این صوت آن‌قدر زیاد است که هیچ انسانی قادر به شنیدنش نیست. با این حال، می‌تواند لنزها، بطریهای آبجو، شیشه‌های اتومبیل، و هرچیز شیشه‌ای را که در حوزهٔ بُردش قرار دارند، خرد کند.

ـ بُردش چه‌قدر است؟

ـ هنوز به من نگفته‌اند، اما به ما ربطی ندارد.

ـ بسیار خب، پس من باید چند وقت شب و روز مراقب این ابر سوت سگ باشم؟

ـ یکی از دانشمندانی که برای کار در رآکتور فرستاده‌اند، در استخدام قدرتی است که دوست ما به‌شمار نمی‌آید. البته خود رآکتور پروژه‌ای تجربی است و اهمیت نظامی ندارد. مطمئنیم این مرد به دنبال دستگاه زینکاف است، و ما به او کلی طناب برای دار زدنش خواهیم داد.

ـ چه‌طور خودش را دار می‌زند؟

ـ تو ریسمان را سفت می‌کنی.

ـ باشد. اما حتی نمی‌دانم این طناب کجا آویزان است؟

ـ اسم این دانشمند فاسد، دکتر هانس کمفرت[1] است. احتمالاً تا ماه دیگر، او هم به محل احداث آزمایشگاه می‌رسد. تو، حالا، دکتر رابرت

---

1. Hans Kaempfert.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فیتزپاتریک[1] هستی. با مدارکی از دانشگاه شیکاگو. از آنجا مأمور شده‌ای تا به‌عنوان محقق در آزمایشگاه دکتر زینکاف کار کنی. در واقع، تنها کاری که باید بکنی این است که خود را از سر راه دکتر زینکاف کنار بکشی. تو در ذهن دکتر خوب ما چیزی نیستی جز آدمی بی اهمیت. اما نگذار این موضوع احساساتت را جریحه دار کند؛ پروفسورهای واقعی هم که در کنار دکتر زینکاف کار می‌کنند به او نزدیکتر از این نیستند. وقتی دکتر کمفرت وارد شد بسرعت وانمود می‌کنی که از دست دکتر زینکاف عصبانی هستی. ناراحتی‌ات به این دلیل است که دکتر زینکاف ـ به‌عنوان یک پروفسور هم رتبه‌ات ـ به تو اجازه نمی‌دهد در مورد دستگاه تحقیق کنی. در واقع، فکر می‌کنی بیشتر اعتبار اختراع این دستگاه باید نصیب تو شود، اما او بر تمام این اعتبار چنگ انداخته و حالا بی‌آنکه به کسی اهمیت بدهد، مشغول است. در هر صورت، فکر می‌کند چه کسی است، اسحاق نیوتن؟ آن وقت وقتی با کمفرت رابطه برقرار کردی...

ـ بله؟

ـ باید به او نزدیکتر شوی. بگذار بفهمد هروقت که بخواهی به آزمایشگاه، پرونده‌های زینکاف، کاغذهایش، و هرچیز دیگر دسترسی داری. بگذار فکر کند آنچه که می‌خواهند ـ یعنی دادن نقشه به دستگاه ـ را تو بر عهده داری و آن وقت، خیالت راحت باشد. سخت کار کن تا به هدف برسی. بزودی پیشنهاد پول می‌کند. سه بار از او بپرس پیشنهادش چه‌قدر است، و بعد به آن بچسب. وقتی معامله تمام شد، پیش از آنکه چیزی را تسلیم کنی با من تماس بگیر. تا از من دستور نگرفتی، نگذار چیزی به دستش بیفتد.

***

1. Dr. Robert Fitzpatrick.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کانگور، با نام دکتر فیتز پاتریک، دکتر زینکاف را همان‌طور که در موردش تبلیغ شده بود، آدمی بسیار عجیب یافت. دکتر، حضور او را تحمل می‌کرد، همین. او مدام روی بسط دادن فعالیتهای دستگاه شیشه خردکن لعنتی کار می‌کرد. آن دستگاهی بود با دو لوله و بدنه‌ای فولادین که در انتها به اجاق شکم گنده‌ای شباهت می‌یافت. ارتفاع کل دستگاه حدود پانزده پا بود. شش دستیار آزمایشگاه سرگرم کار روی بخشهای مختلف، جمع آوری و صیقل دادن و تجربه‌های آزمایشگاهی روی فلز دستگاه بودند. گاهی، صداهای وحشتناکی از آزمایشگاه خارج می‌شد که شش سگ نگهبان شکاری دابرمن[1] را که بیرون مشغول انجام وظیفه بودند، دیوانه می‌کرد. در اطراف آزمایشگاه، نرده‌هایی چرخان وجود داشت و سگها در داخل آزادانه قدم می‌زدند و مربیان ویژه آنها را کنترل می‌کردند.

یک چهارم مایل آن‌سوتر، هیأت ساختمانی، پی‌سازی رآکتور اتمی را شروع کرده بودند. سگی در اطراف این منطقه به چشم نمی‌خورد، چون آنجا اهمیت نظامی نداشت. کانگور معتقد بود وجود سگ اطراف آزمایشگاه دکتر زینکاف خطاست. آدم طعمه را در تله نمی‌گذارد تا بعد با اسلحهٔ پُر بالای سرش بایستد، این‌طور نیست؟

دکتر کمفرت با موهای مجعد، ابروان بور و چشمان آبی گرد، درست مطابق برنامه ظاهر شد. می‌گفت مأموریتش در محل، ساخت رآکتور است و زودتر از موعد آمده تا به محض آغاز کار در طبقهٔ همکف حاضر باشد. او تقاضای بازدید از آزمایشگاه را داشت که دکتر زینکاف نپذیرفت. پس از آنکه دکتر زینکاف سه بار خواستهٔ وی را رد کرد، دکتر کمفرت شکایت کرد که دکتر برای او احترامی را که دانشمندی شناخته

---

1. Doberman.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شده بدون چون و چرا برای محقق دیگر دارد، قائل نیست.

دکتر زینکاف به شکایتهای او اهمیتی نمی‌داد. زینکاف دوازده ساعت در روز را پشت میزش در آزمایشگاه می‌گذراند و با انگشت با ریش بزی‌کم پشتش ور می‌رفت. چشمان خاکستری‌اش برق می‌زد و ذهن استثنایی‌اش یک تریلیون سال نوری در فضا یا شاید پایین در قعر دویلزدن سیر می‌کرد. شاید اصلاً نمی‌دانست دکتر کمفرتی هم وجود دارد، و ظاهراً به احترامی که یکی از همکاران باید برای دیگری قائل باشد، اهمیتی نمی‌داد.

هفتهٔ دوم، دکتر کمفرت خشمگین به دکتر فیتزپاتریک که هرلحظه به آزمایشگاه دسترسی داشت ـ و مربیان سگهای شکاری نیز به او اجازهٔ این کار را می‌دادند ـ اعتماد کرد. یک‌بار هنگامی‌که فیتزپاتریک کوشید کمفرت را به درون محوطهٔ محصور ببرد، نگهبانان، همان‌طور که فیتزپاتریک حدس می‌زد، ظاهر شدند و کمفرت متغیر و خشمگین بر جای ماند. تلاش فیتزپاتریک سودی نداشت. آنها گفتند فقط دکتر فیتزپاتریک اجازه دارد وارد آزمایشگاه شود.

و بعد، هفته‌ای فرا رسید که در طول آن کمفرت به سازمان اداری دولت بد و بیراه می‌گفت و فیتزپاتریک دلسوزانه به او گوش می‌داد. آن وقت بود که این دانشمند تازه وارد پیشنهاداتش را رو کرد و قرار شد اگر دکتر فیتزپاتریک بتواند عکسی از دستگاه دکتر زینکاف تهیه کند، مبلغ پیشنهادی بیشتر شود. او می‌خواست نگاهی به آن دستگاه بیندازد. برای این کار دلیلی جز به خشم آوردن دکتر زینکاف کودک صفت نداشت. این‌طوری به آن بز پیر دیوانه نشان می‌داد که نباید چنین مرد مهمی در دنیای علم را از خود براند. او پیشنهاد را به شکل شوخی عنوان کرد، هنگامی‌که هر دو دو بطری مشروب را در مهمانخانه‌ای آن سوی مرز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ایالت اکلاهوما، حدود سی مایلی وینسلو نوشیده بودند. دکتر فیتزپاتریک، دکتر کمفرت و دو سرخپوست از قبیلهٔ چروکی با چشم کبود که سر میز کناری آنها نشسته بودند، خندیدند.

یک هفته بعد، دوباره وقتی مشروب می‌خوردند، دکتر کمفرت پیشنهاد را تجدید کرد. فقط برای عکسی از دستگاه زینکاف حاضر بود ده‌هزار دلار بپردازد. فیتزپاتریک تظاهر به مستی می‌کرد و کمفرت از آن آگاه بود.

او ناگهان اظهار کرد که ده‌هزار دلار هم برای طرحهای سلاح پرداخت می‌کند. فیتزپاتریک سی هزاردلار خواست. آن وقت کمفرت یک ساعت لاف زد و دستور آبجو داد و سرانجام موافقت کرد.

فیتزپاتریک گفت که پول باید به صورت نقد و همه به شکل اسکناسهای ده و پنج دلاری باشد. دکتر کمفرت گفت سه روز فرصت می‌خواهد و آنها، بسیار خوشحال از یکدیگر جدا شدند.

صبح روز بعد، کمفرت از فرودگاه فیت‌ویل[1] به مقصد شرق پرواز کرد. بعد از ظهر همان روز فیتزپاتریک با رئیس اندیکات در متل فیت ویل دیدار کرد.

کانگور پرسید: حالا باید چه کار کنم.

ـ پول را بگیر و همان‌طور که قول داده‌ای طرحها را به او بده.

ـ شما طرحها را دارید؟

ـ بله. نه فقط طرحها، بلکه نمونه‌ای از دستگاه را که کار هم می‌کند به او بده.

ـ چی!

ـ یک کامیون کرایه می‌کنی و او را به انبار قرمز رنگی که در یک مایلی

---

1. Fayetteville.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جنوب مستغلات دولتی قرار دارد، می‌بری. نمونه‌ای دقیق از دستگاه زینکاف، بدون ماشه، در قسمت شرقی علفهای خشک سمت راست انبار پنهان شده است. برایش توضیح بده که آن را از روی احتیاط بدون ماشه نگه می‌دارند، و بگو نتوانستی ماشه را پیدا کنی، اما به محض آنکه نمونه را از کشور خارج کنند، از روی طرحها براحتی می‌توانند یک ماشه بسازند.

ـ اگر نپذیرد چه؟

ـ می‌پذیرد. به‌علاوه تعدادی عکس هم وجود دارد که دکتر زینکاف را در حال کار روی دستگاه بزرگش در آزمایشگاه نشان می‌دهد. کمفرت با یک نگاه می‌فهمد که دستگاه واقعی، یعنی نمونه‌ای از شیشه خردکن که کار می‌کند، در دستش است.

ـ دستگاه کار خواهد کرد؟

ـ بله.

دکتر کمفرت با دیدن عکسها و طرحها تقریباً به رقص آمده بود و وقتی فیتزپاتریک او را به سوی علفهای خشک کنار انبار قرمز رنگ برد و نمونه کوچک دستگاه دکتر زینکاف را نشان داد، زبانش بند آمد. او به فیتزپاتریک یک کیف چرمی دستی داد که پر از اسکناسهای پنج و ده دلاری بود.

فیتزپاتریک گفت: نمونه مال شماست. آن را از اتاق پشتی آزمایشگاه برداشتم. دکتر زینکاف هیچ‌وقت به فکر این نمونه نمی‌افتد، این یابوی از خود راضی یادش رفته است که چنین مدلی هم وجود دارد. در واقع، می‌خواهد فراموشش کند، چون من اولین نمونه‌ای را که کار می‌کند، ساختم. فکر می‌کردند چند وقت پیش نابود شده است. این را بردار و نگذار کسی این طرفها ببیندش. کامیون را هم پیش از طلوع آفتاب در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مزرعهٔ روونی[1] در جادهٔ وینسلو بگذار.

دکتر فیتزپاتریک کمک کرد تا نمونه را که از فلز بسیار صیقلی ساخته شده بود و شباهت اندکی به یک بازوکای دولول داشت در کامیون جای دهد. طولش شش پا بود و در پهلوها و استوانه پولادینی که پایه‌اش را تشکیل می‌داد، اجزای کوچک درخشانی وجود داشت، و وزنش تقریباً به دویست پوند می‌رسد.

آن را با پارچه‌ای که فیتزپاتریک تهیه کرده بود پوشاندند و کمفرت کامیون را راند و رفت.

اواخر همان روز به فیتزپاتریک خبر دادند که کمفرت واگون استیشن کار نکرده‌ای در فیت ویل کرایه کرده است و دو نفر به او کمک کرده‌اند تا دستگاه را درون اتومبیل بگذارد. آن وقت او دستور داده است کامیون را به مزرعهٔ روونی برگردانند، و خود با نمونهٔ دستگاه در اتومبیل استیشن نشسته و با سرعت بیش از ۷۱ مایل به طرف شمال رانده است.

***

آن شب، دیگر دکتر فیتزپاتریک وجود خارجی نداشت، و مأمور لاری کانگور مشغول گزارش دادن به رئیس اندیکات بود.

اندیکات گفت: اول، سی هزار دلار را ردکن.

کانگور شوخی کرد: زکی! پلیسها باید تمام مدت زندگیشان صادق باشند؟ فکر می‌کردم من و تو نصفش می‌کنیم. فکر نمی‌کردم بخواهی همه‌اش را خودت برداری.

صدای دیگری در اتاق طنین انداخت: من هم شریکم!

---

1. Rooney.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کانگور برگشت و دکتر زینکاف را که شلوار کوتاه عجیب غریبی به پا داشت، در آستانهٔ در اتاق پهلویی دید. او ریش تراشی برقی در دست داشت و می‌رفت که خود را از شر ریش بزی راحت کند!

اندیکات گفت: با جو وایت[1] آشنا شو. او فکر می‌کند معلمهایت را با نمره‌های خوبی که در مدرسه گرفتی گول زده‌ای. می‌گوید سواد علمی‌ات بیشتر از او نیست. وایت یکی از مدرسان دانشکدهٔ پلیس اف.بی.آی. در واشنگتن است.

هردو به کانگور که حیران می‌نگریست، خندیدند.

کانگور گفت: اما، من از دستورات اطاعت کردم. کمفرت آن نمونه را برداشت و رفت. کجا پیدایش کنیم؟

اندیکات پاسخ داد: پیدایش نمی‌کنیم! می‌گذاریم دستگاه قدیمی کوچک، همان نمونه اصیل را از کشور خارج کند، همان وسیله‌ای که تمام شیشه‌های کشتی ما و آن دو قایقران را در جنوب اقیانوس آرام منفجر کرد.

دهان کانگور از تعجب باز ماند.

ـ می‌بینی، لاری، دوست قدیمی، نمی‌خواهیم آن وسیلهٔ لعنتی را این طرفها داشته باشیم. ماشه را می‌کشی و آن وقت همهٔ شیشه‌ها تا شعاع هزار مایلی خرد می‌شوند. وقتی آن را در اقیانوس آرام امتحان می‌کردیم تنظیم کننده‌ای داشت، اما دستگاهی که کمفرت با خودش برد، تنظیم کننده‌ای ندارد. طرحهای ماشه را هم که با آن فرستادیم، رگلاتوری را نشان نمی‌دهند.

چشمان کانگور گشادتر شد.

اندیکات ادامه داد: اعتراف می‌کنم حقهٔ کثیفی به دوستانمان زده‌ایم، اما آنها به‌هر قیمتی دستگاه را می‌خواستند، خب این هم وسیله‌ای که

---

1. Joe White.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این‌قدر خواهانش بودند! به محض آنکه آن را روشن کنند، عینکهایشان منفجر، حباب چراغهایشان خرد و لوله‌های تصویری‌شان داغان می‌شود، و کنترل هرگونه ماهواره‌های جاسوسی را که ممکن است داشته باشند از دست می‌دهند و مجبورند در بشقابهای کاغذی غذا بخورند.

ـ اما، دستگاه بزرگ آزمایشگاه چی؟

ـ قلابی است. چندین برابر دستگاه واقعی ساخته شده، اما فقط پوسته است و درونش چیزی نیست.

ـ بسیار خب، آقایان عاقل چه چیز مانع برگرداندن آن دستگاه به اینجا می‌شود؟ بالاخره روزی این کار را می‌کنند، آن را قاچاقی می‌آورند و انتقام می‌گیرند.

مأمور وایت گفت: دکتر زینکاف در آزمایشگاه مخفی‌اش در آلاباماست. او وسیلهٔ صوتی دیگری را اختراع کرده است که توانایی شگفت‌انگیزی دارد. این دکتر نابغه این توانایی را در نمونهٔ اولیه جاسازی کرده است. به محض آنکه این آدمها دستگاه دزدیده شده را روشن کنند، و هر قطعهٔ شیشه‌ای که در شعاع هزارپایی آن است بشکند، زینکاف دکمه دستگاه‌اش را فشار می‌دهد و شیشه خردکن تکه تکه می‌شود. اصلاً پیچیده نیست، می‌دانی که دانشمندان کنترل فضایی چه‌طور قادر به روشن کردن دوربین‌های سفینه‌های فضایی در مدار و حتی روی ماه هستند. باورکن خیلی خیلی ساده است.

کانگور اصرار کرد که:

ـ اما کپی طرحها چه؟

ـ آنها طرحهای دستگاه قلابی‌اند، البته بجز ماشه. نقشه‌های ماشه‌ای که دست دکتر کمفرت است واقعی‌اند. البته آنها متوجه خواهند شد که چیزی کم دارند، اما باید نمونه را امتحان کنند، و پسر، اگر آن را امتحان کنند، چه می‌شود!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فت‌جو و رژهٔ اژدها

رابرت الن بلر[1]

فت‌جو تا آنجا که قامت کوتاهش اجازه می‌داد خود را بالا کشید تا از میان ردیفهای پرجمعیت انسانی که در خیابان گرانت[2] صف بسته بودند، اژدها را ببیند. در دل به اقبالی که به بسیاری از غریبها اجازه رسیدن به رشد شش فوتی را می‌داد، و هر سال نیز تعدادشان افزایش می‌یافت، لعنت فرستاد.

اینک او اژدهای دراز را می‌دید، از سوراخهای بینی کلهٔ بزرگ آن که از خمیر کاغذ ساخته شده بود، دود فوران می‌کرد و به وسیله پاهای بی‌شماری که داشت رقص‌کنان و با پیچ و تاب راهش را به سوی او می‌گشود.

---

1. Robert Alan Blair. 2. Grant Ave.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رژهٔ اژدها، نقطهٔ اوج هفتهٔ سال نو قمری در محلهٔ چینی‌ها بود که با هیجان بسیاری در نخستین روز ژانویه به‌شکل سنتی‌تر جشن گرفته می‌شد. تبریک سال نو، «گونگ هی فت چوی»، به هردو زبان چینی و انگلیسی، روی کارت‌پستال‌ها و پرچمها دیده، یا به شکل نشانهایی در فضای باز میان رهگذران ظاهر می‌شد. برخی از فروشندگان نیز با تبریک سال نو به مشتریها ادای احترام می‌کردند. حلقه‌های گل و پارچه‌های پرچمی آویزان از هرجا خیابان گرانت را آکنده بود.

مشت مشت ترقه در مکانهای مختلف و لحظات غیرمنتظره منفجر می‌شد و بدین وسیله ارواح خبیثی را که ممکن بود آغاز خوش سال نو را به خطر بیندازند می‌ترساند و دور می‌کرد.

از نظر تئوری واردات و فروش وسایل آتشبازی غیرقانونی بود، اما افراد بسیاری در قاچاق آن دست داشتند و زنده نگاه‌داشتن سنت آن‌قدر مهم بود که مقامات سعی نمی‌کردند مانع کار فروشندگان شوند.

کوچکترین اشاره از طرف خریداری احتمالی، چه چینی و چه غربی، کافی بود تا از زیرزمین یک مغازه، پاکتهای ورق آلومینیومی و کاغذی‌رنگ و وارنگ بیرون بیاید.

ـ دایی جو!

از آنجا که تمام مردم در محلهٔ چینی‌ها، قصه‌گوی پیر میدان سنت مری را «دایی جو» صدا می‌کردند او برگشت. پایین خیابان تمیز شده، پلیس گشت جوان یونیفورم پوشی را دید که دست پسر کوچکی را می‌کشد.

فت‌جو آهی کشید و گفت: خب، سامی. و جلو رفت تا نوهٔ خواهرش را بگیرد: باز چه کار کرده است؟

سامی کن[1]، کلاهش را جابه‌جا کرد و از گوشه چشم به اژدهایی که به

1. Sammy Kan.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنها نزدیک می‌شد نگاهی انداخت.

حمل مواد آتشبازی را می‌توانم نادیده بگیرم، اما پرت کردنشان به طرف پنجره‌های باز اتومبیلها موضوع دیگری است.

فت‌جو گفت: این ترقه‌ها همانی است که شما بهش می‌گویید نقل و نبات، خطری ندارند.

ـ نه وقتی‌که راننده‌ها را بترساند. چیزی که توی این شلوغی کم دارم یک تصادف است.

ـ جلویش را می‌گیرم.

ـ بسیار خب، ممنون.

سامی با شتاب رفت تا چند دختر را از سر راه اژدها جمع کند.

فت‌جو با بدخلقی به هسیانگ یوان[1] گفت: تو همیشه باید کارهای دیگران را تقلید کنی؟

پسر به چوب آتش‌زنهٔ گداخته‌ای که در دستش بود دمید و مغرورانه گفت: تنها بودم. فکر خودم بود.

فت‌جو انتهای چوب را قاپید و سر جرقه دارش را روی پیاده رو انداخت.

ـ از حالا به بعد با من می‌مانی و رژه را تماشا می‌کنی.

نمی‌توانست از دست هسیانگ یوان، تنها یادگار زندهٔ خواهر بزرگترش که بسیار عزیز و تنها خویشاوندش بود، عصبانی شود.

هنگامی‌که رژه روندگان عبور کردند، خیابان برای تردد خودروها باز شد، و جمعیت پیاده‌ها کاهش یافت. افرادی که در لباسهای مخصوص جشن را برگزار می‌کردند هم ناپدید شدند. فت‌جو که میل نداشت به مغازهٔ عطاری‌اش بازگردد، آرام آرام در امتداد شیشه‌های مغازه‌های

---

1. Hsiang Yuen.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیابان گرانت قدم می‌زد. عطر زنجفیل، یاسمن، بخور و چوب صندل را حس می‌کرد و از نگاه کردن به ابریشمها، پارچه‌های زربفت، مجسمه‌های کوچک عاج و اثاثیه‌های لاک‌الکل شده، لذت می‌برد.

هسیانگ یوان با چوب آتش‌زنه‌اش که دوباره روشن شده بود پابه‌پایش می‌آمد، و گاهی می‌ایستاد تا رشته‌های کوچک ترقه‌های داخل جوی کنار خیابان را روشن کند. فت‌جو همچنان محتاطانه به او می‌نگریست و وقتی فهمید توجه هسیانگ به اتومبیلی که به آنها نزدیک می‌شد جلب شده است، خواست به او هشدار دهد که اخم ناگهانی و ناشی از نفرت بر چهرهٔ کوچک کودک، وی را خاموش کرد. هسیانگ یوان، انگار که حرکتی غیرارادی انجام می‌دهد، مشتی ترقه با فیوزهای روشن را به طرف پنجرهٔ کنار راننده پرت کرد. فت‌جو با سردرگمی به چهره‌های ترسان مرد راننده و همسرش نگریست که همزمان با شروع داد و فریادهای در هم و گوش‌خراش در فضای بستهٔ اتومبیل به طرفش چرخیدند.

اتومبیل از کنترل خارج شد و یکی از چرخهایش در پیاده‌رو افتاد، عابرین را پراکنده کرد و مقابل تیر چراغی که سرپوش داشت، ایستاد. راننده به در چنگ انداخت، آن را باز کرد و دولا درحالی‌که شوکه شده بود، روی پیاده‌رو افتاد. زنش گوشهٔ صندلی جلویی کز کرده بود.

مردم بی‌آنکه صحبت، یا کمکی کنند، اطراف آنها جمع شدند. هیچ‌کس واقعاً از چونگ مین[1]، دلال ثروتمندی که درکار واردات غیرقانونی کارگر ارزان بود، خوشش نمی‌آمد. کالاهای وی که منحصراً جوانان و زنان بودند، بیشتر به فروشگاههای فامیلی دوزندگی که در گوشه و کنار شگفت‌انگیز محلهٔ چینی‌ها قرار داشتند، پخش می‌شد. کالاهای جذابتر را برای اهداف دیگری برمی‌گزیدند.

---

1. Chung Min.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همزمان با انفجار دو ترقهٔ آخری، سامی کن در کنار فت‌جو ظاهر شد و بی هیچ حرارتی، رک و پوست کنده پرسید: دوباره همان کار را کرد، نه؟

فت‌جو اعتراف کرد: متأسفانه همین‌طور است.

سامی کنار چونگ مین زانو زد تا یقهٔ او را باز کند. چونگ مین درحالی‌که با او کلنجار می‌رفت گفت: هوا. باید هوا بخورم!

سامی بلند شد، روبه‌روی فت‌جو قرار گرفت و گفت: فکر می‌کنم دچار حملهٔ قلبی شده است. باید بروم و آمبولانسی خبر کنم. بچه را ببر مغازه‌ات، بعداً می‌آیم تا در این مورد صحبت کنیم.

نزدیکتر رفت و به آهستگی گفت: خیلی ناراحت نباش. خواهرزاده‌ات هدفی بهتر از این را نمی‌توانست انتخاب کند. و با عجله به سوی نزدیکترین باجهٔ تلفن رفت.

فت‌جو، هسیانگ یوان هراسان را بالای تقاطع شیب دار به سوی تابلوی «عطاری» که در معرض باد تکان می‌خورد و به داخل حریم تاریک و غبارآلود مغازه اشاره داشت، راهنمایی کرد. در را پشت سر بست، اما نوشتهٔ «بسته است» را از روی آن برنداشت. آن دو در اتاق زیر شیروانی عقبی نشستند، فت‌جو پشت میز تحریر بزرگ کشودارش، و هسیانگ یوان پشت میز چوب ساروج هشت ضلعی، کنار نردهٔ اتاق.

فت‌جو گفت: باید، برای این موضوع توضیحی داشته باشم. توضیحی کوچک. قبلاً چونگ مین را دیده بودی؟

هسیانگ یوان سر را به نشانه تصدیق تکان داد: او به اردوگاهی که همه منتظر بودند می‌آمد و همیشه دخترها را با خودش می‌برد. یک روز هم سین می‌ـلی[1] را برد و کاریَ کرد که موقع رفتن گریه کند، و من به‌خاطر همین ازش متنفر شدم. خواستم دنبالشان بروم و با مشت بزنمش، اما آنها

---

1. Sin Mei-li.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اجازه ندادند. می‌خواستم به او صدمه برسانم و یا بکشمش. وقتی امروز بعد از ظهر او را دیدم تمام فکرم همین بود.

ـ و این سین می ـ لی کیست؟

هسیانگ یوان در عالم رؤیا لبخندی زد: قشنگترین آدمی که تا حالا دیده‌ام. او تنها دوست من در اردوگاهی بود که بعد از مرگ مادرم مرا به آنجا فرستادند. او مهربان بود و خیلی چیزها را می‌فهمید. فکر می‌کنی الان کجاست، دایی؟

ـ کسی چه می‌داند؟ اگر زنده باشد، احتمالاً در سن فرانسیسکو باید دنبالش گشت.

پسر قاطعانه گفت: پس پیدایش می‌کنم.

ـ امیدی نداشته باش بین چهل هزار نفر که نصفشان به‌خاطر ورود غیرقانونی از هویتشان دفاع می‌کنند شاید نتوانی پیدایش کنی، فرزند.

هسیانگ یوان همچنان پافشاری می‌کرد:

– باید پیدایش کنم. او دوستم بود، و حالا من باید دوست او باشم. کمکم می‌کنی دایی؟

فت‌جو با علاقه به صورت کوچک و جدی پسر نگاه کرد. نمی‌توانست خواستهٔ هسیانگ یوان را رد کند:

– این دختر چند سالش است؟

ـ حالا باید هجده ساله باشد.

ـ می‌توانی بگویی چه شکلی بود؟

ـ زیباترین...

ـ قبلاً هم این را گفته‌ای. چیز دیگری بگو.

پسر دنبال واژه گشت و به شکلی مبهم با حرکات سرودست اشاراتی کرد: یک دختر، دایی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فت‌جو ادامه داد: چاق، لاغر، کوتاه، بلند؟

ـ لاغر، خیلی لاغر. در اردوگاه، ما هیچ‌وقت به اندازهٔ کافی غذا نمی‌خوردیم. قدش به بلندی توست.

ـ که خیلی بلند نیست. خب، جیم وانگ[1] که در مغازهٔ خیاطی کار می‌کند ممکن است کمکمان کند. فردا ازش می‌پرسم.

امااین فکر نگران کننده را به زبان نیاورد که اگر می‌لی آن‌قدر که هسیانگ یوان می‌گفت زیبا باشد در گمنامی کسالت‌آور یک مغازهٔ دوزندگی دفن نخواهد شد.

پلیسی که به جای سامی کن، همراه با مه بعد از ظهر از راه رسید، دوست فت‌جو، ستوان بازرس کاگزول[2] بود. درحالی‌که زنگهای معلق بالای در هنوز صدا می‌کرد، بی‌آنکه اشتباه کند، به سوی پله‌های اتاق زیر شیروانی رفت.

فت‌جو صندلی‌اش را چرخاند تا او را ببیند.

ـ سامی کجاست؟

ـ باید قضیه را به مرکز گزارش می‌داد تا بررسی کنند. کاگزول روی صندلی حصیری کنار میز نشست و گفت: حالا موضوع تبدیل به آدم‌کشی شده است.

فت‌جو، بهت زده زمزمه کرد: چونگ مین مرده است؟

ـ ده دقیقه پیش.

به محض آنکه هسیانگ یوان ناله را شروع کرد، ادامه داد:

ـ نترس، جوان. تو هیچ ربطی به این قضیه نداری. البته به‌طور مستقیم.

فت‌جو که آرامتر اما متعجب می‌نمود، گفت: آه؟ پس چه کسی؟

ـ شخصی، یا اشخاصی ناشناخته. کاگزول کلاهش را عقب زد و با

---

1. Gim Wong. 2. Cogswell.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دست صورت خسته‌اش را مالش داد:

ـ مرا مأمور بررسی قتلی در محلهٔ چینی‌ها کرده‌اند؛ آلت قتاله چیزی تمیز و زیبا و ساده مثلاً اسلحه یا چاقو نیست، احتمالاً شیئی شرقی و استثنایی مثل تمام چیزهای اینجاست. از تو می‌پرسم: چند نفر را می‌شناسی که تفنگ بادی مالایایی داشته باشند؟

فت‌جو سرزنش ملایمی کرد: فکر می‌کنم، به قول امریکایی‌ها، داری شوخی می‌کنی.

کاگزول دست راستش را انگار که بخواهد قسم بخورد، بلند کرد:

ـ در پرونده نوشته شده که به چونگ مین شلیک کرده‌اند، با دارت‌سمی چوب نخل به بالای شانهٔ سمت راست. این‌طور که کشف کرده‌ام، مالایایی است. وقتی‌که داشتند حرکتش می‌دادند مأمور آمبولانس آن را زیر بدنش پیدا کرده است. جست‌وجو را از کجا شروع کنیم؟

ـ واردکننده‌ها و دلالهای عتیقه‌جات. در مغازه‌ها تفنگ بادی دیده‌ام. اما زود به فروش می‌روند. علاقهٔ امریکایی‌ها به سلاحهای عجیب و غریب تمام شدنی نیست. اما سلاح بادی به بلندی قد یک آدم بلند اندام است. چه‌طور ممکن است چنین سلاحی را پنهان کرد؟

ـ در چنین فاصلهٔ کوتاهی، لزومی ندارد زیاد بزرگ باشد. به این روسریهای پُر زرق و برق و لباسهای بلند و گشاد که امروز مردم در خیابان پوشیده‌اند، نگاه کن. ممکن است آن را به شکل باتون یا یک آلت موسیقی در آورده باشند. حدس می‌زنیم کسی او را در طول خیابان گرانت تعقیب می‌کرده و ترقه‌های این پسر فقط شرایط را برایش مهیا کرده است.

ـ و حالا آمده‌ای مرا ببینی. چرا؟

ـ تو از چیزهایی که ما نمی‌دانیم، با خبری، یا راهی برای کشف این معما داری.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فت‌جو با کف دست به دسته‌های صندلی ضربه زد و خود را از روی آن بلند کرد:

ـ هیچ‌کس چونگ مین را دوست نداشت، اوضاع محلهٔ چینی‌ها بدون او بهتر است.

ـ بنشین حالا نمی‌خواهم بروم.

کاگزول با سستی پاهایش را دراز کرد:

ـ نمی‌توانم با تو بحث کنم، اما این برای دادگاه حرف خوبی نیست؛ فکر می‌کنم کمکمان خواهی کرد. نگاهی به هسیانگ یوان انداخت. سن‌فرانسیسکو چه‌طور است، جوان؟

هسیانگ یوان به دایی بزرگش که با سر به او اجازه حرف زدن داد، نگاه کرد:

ـ خیلی خوب است، قربان. صدایش ضعیف و مردد بود.

ـ از چین بهتر است؟

با اطمینان بیشتر پاسخ داد: بله، قربان!

ـ نمی‌خواهی برگردی؟

با نوعی آزادی بیان که از آن وحشت داشت، گفت: خیر... قربان.

کاگزول سرش را به طرف فت‌جو کج کرد.

فت‌جو دوباره نشست و به سردی گفت: یک تبعهٔ این کشور می‌تواند مسئول شخصی کوچکتر از خود که نزدیکترین خویشاوند زنده‌اش هم محسوب می‌شود، باشد. نمی‌دانستم باج‌گیری هم جزو وظایف شماست.

ـ یک پلیس ابزارهای مختلفی دارد. ممکن است بعضیهایشان را هم دوست نداشته باشد.

فت‌جو چشمانش را تقریباً بست، دستانش را روی شکمش گذاشت و با آرامشی گمراه کننده گفت: تو در مورد من مبالغه می‌کنی. از کارهای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چونگ مین خوشم نمی‌آمد به همین دلیل او را زیاد نمی‌شناختم.

کاگزول شانه‌هایش را خم کرد و گفت: کار کثیفی داشت. سرزنشت نمی‌کنم. چیزی در میان جمعیت ندیدی؟

ـ نه. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. چشمانم به چونگ مین بود. انگیزه‌ای برای این کار پیدا کرده‌اید؟

کاگزول بینی‌اش را بالا کشید و گفت: یک دوجین. در محلهٔ چینی‌ها کسی او را دوست نداشت، مگر نه؟ کارکنان اداره مهاجرت فکر می‌کنند «چینی‌های سرخ» ممکن است تصمیم گرفته باشند او را از کار بیکار کنند.

ـ بعید است. بخش مهمی از بودجه خزانه پکن به وسیله سوداگرانی مانند چونگ مین تأمین می‌شود. «چینی‌های سرخ» مانع این کار نمی‌شوند.

ـ شاید بیشتر از سهمش برمی‌داشت و برایشان دردسر درست می‌کرد. یا ممکن است «سندیکا» به او ضربه زده باشد. او آن‌قدر قوی شده بود که تقریباً در هر عملیات غیرقانونی دست داشت. کمیسیون جرم و جنایت ایالتی هم به او بی‌علاقه نبود. او در مواد مخدر، فحشا، سقط جنین، قمار، قرعه‌کشی و شاید موارد دیگری که ما از آن بی خبریم، دست داشته است.

ـ با این حال، روش قتل او، ظریفتر از شیوه‌های کثیف رایجی است که سازمانهای جنایی، به کار می‌گیرند.

ـ چه چیز می‌تواند منطقی‌تر از استخدام یکی از بومیهای اینجا برای یکسره کردن کار باشد؟ آن وقت احتمال می‌رود سازمان سری چینی‌ها توطئه کرده است. چونگ مین از خانوادهٔ قدرتمندی نبود؟

فت‌جو شرح و بسط بیشتری داد:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ سازمان سری چینی‌ها در روابط بی‌خطر خانوادگی سامان گرفته است؛ در هال‌های ساکت، جایی‌که پیرمردان برای خواندن روزنامه یا بازی ما ـ جونگ[1] دور هم جمع می‌شوند.

کاگزول مظنونانه گفت: این چیزی است که می‌خواهی باور کنیم. حتی وقتی با منی، احساس می‌کنم جای دیگری هستی. تو در این مورد نظر خاصی داری؟

ـ مشکل بشود اینجا در محلهٔ چینی‌ها کسی را پیدا کرد که نخواسته باشد چونگ مین از بین برود. حتی مشتریهایش که از خدمات و کالاهایش سود می‌بردند او را تحقیر می‌کردند.

ـ از همسرش چه می‌دانی؟

ـ برایتان ارزش چندانی نخواهد داشت. اگر لازم باشد، شما را به آپارتمانش راه می‌دهد. به جرئت می‌گویم در زندگی‌اش بیشتر از چند لحظه با یک غربی صحبت نکرده است. برای اینکه درکش کنی، باید از سابقه‌اش با خبر باشی. او محصول نسل پیرتری است که خود را حقیر می‌شمارد. به‌جای آنکه به سامی کن برای زنده ماندن شوهرش کمک کند، اشک ریزان و بی حرکت همان‌جا نشست. او در آن کشور باستانی به دنیا آمده، به شیوهٔ سنتی بزرگ شده و یادگرفته است اطاعت کند؛ از خود اراده‌ای نداشته باشد، وقتی حرف بزنند که از او خواسته باشند، و نمونهٔ رفتار صحیح در هر زمان باشد. اگر بخواهی می‌توانم برای ملاقاتش همراهی‌ات کنم. با من حرف می‌زند.

کاگزول خندید: امیدوار بودم این را بگویی. می‌دانم سؤال و جواب در این قسمت شهر چه‌گونه است. اما تا بعد از مراسم خاک سپاری مزاحم او نخواهیم شد. حتماً لحظات سختی را می‌گذراند.

---

1. Mah - Jong.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فت‌جو نظر داد که:

ـ تو خیلی ملاحظه‌کاری.

ـ او با آمبولانس تا بیمارستان رفت، و مثل سگ پشت در اتاق شوهرش بی قراری می‌کرد. ممکن است هنوز هم آنجا باشد.

سرش را تکان داد و گفت: واقعاً زنی می‌تواند مردی مثل او را دوست داشته باشد؟

ـ زن سنتی چینی با خود مرد ازدواج می‌کند نه شغل او. او چیز زیادی در مورد زندگی بیرون از خانهٔ شوهر نمی‌داند. اما درون خانه، برایش مأمنی می‌سازد؛ پناهگاهی از گُل، آرامش، موسیقی و غذا، حفاظی در برابر فشارهای دنیای خارج که مرد هرگز آن را با خود به درگاه خانه هم نمی‌آورد.

کاگزول برخاست و با حسرت پرسید: اینجا جایی نیست که بتوانم زنم را بفرستم درس بگیرد؟

***

روز بعد از مراسم خاک سپاری چونگ مین که مردم به شکل پراکنده‌ای در آن شرکت داشتند، فت‌جو و ستوان کاگزول به آپارتمان بیوه‌اش رفتند که در طبقه بالای یکی از ساختمانهای جعبه مانندی که در غرب محلهٔ چینی‌ها و در میان گردنهٔ بین ناب[1] و راشن هیلز[2]، قرار داشت. فت‌جو با تلفن از او اجازه گرفته و او منتظر آن دو بود.

خانم چونگ در محیط خانه که با ترکیبی از سلیقهٔ چینی و مدرن به شکل زیبایی آراسته شده بود، همچون ملکهٔ باریک اندام باوقاری در لباس تیره راه می‌رفت. موهای هنوز سیاهش که به شکل گره‌ای پشت

---

1. Nob. 2. Russian Hills.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرش جمع شده بود و پیراهنی با دامن چاک دار مشکی از جنس ابریشم، بر وقارش می‌افزود. پوست شفافش هرگز رنگ آرایش به خود ندیده بود.

زن با تعظیمی آنها را به داخل راهنمایی کرد و با اشاره‌ای مؤدبانه صندلی را به میهمانها نشان داد و برای خود مکانی افتخاری روی یک کاناپهٔ کوتاه چرمی در نظر گرفت. با آهنگ موسیقایی لهجهٔ توی شان[1] گفت: به من افتخار دادید به دیدنم آمدید، آقایان. چای میل دارید؟

گرچه زن به زبان انگلیسی مسلط بود، اما فت‌جو می‌دانست که بیوه با به کار بردن زبان بربری این پلیس هیچ امتیازی به او نخواهد داد. او به انتخاب زن احترام گذاشت؛ اگر کاگزول آنجا نبود اصلاً انگلیسی صحبت نمی‌کرد. جهل غیرقابل تزلزل نسبت به زبان انگلیسی حس همیشگی شرقیهاست که به‌طور غریزی در طول هزار سال و اندی ظلم و استثمار همچنان دست نخورده مانده است. پلیس که فقط به زبان انگلیسی حرف می‌زند از درد سرخوردگی مردم در محلهٔ چینی‌ها آگاه است.

فت‌جو گفت: از مهمان نوازی شما سپاسگزاریم.

و وقتی‌که خانم چونگ زنگ کوچکی را در انتهای میز کنار خود به صدا در می‌آورد آنچه را که او گفته بود برای کاگزول ترجمه می‌کرد.

از در پشتی، دختر ظریفی که هنوز بیست سالش نشده بود، با دمپاییهای پارچه‌ای، بی‌صدا وارد شد.

او در پیژامهٔ کتانی آبی رنگ بی‌شکل که ساختمان بدنی ظریفش را می‌پوشاند، زیبا می‌نمود و موهای فروریخته بر صورتی بی‌نقص بر جذابیتش می‌افزود.

خانم چونگ با لبخند ملایمی گفت: خواهش می‌کنم چای بیاور.

دختر تعظیم کوتاهی کرد و همان‌طور که بی سر و صدا آمده بود، رفت.

---

1. Toi Shon.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فت‌جو مراقبش بود

کاگزول پرسید: این کیست؟ فکر می‌کردم دو پسر بزرگ دارید.

متحیر می‌نمود.

خانم چونگ نگاهش را به صورت کاگزول دوخت و صبورانه به ترجمه فت‌جو گوش داد. آن وقت گفت: خواهرزاده‌ام که از چین آمده تقریباً یکسال است که با من زندگی می‌کند. دختر وظیفه‌شناسی است و در کارها به من کمک می‌کند. تقریباً دختر خودم شده است.

فت‌جو به جای ترجمه کردن، پرسید: اجازه دارم «چین» را «هنگ کنگ» ترجمه کنم؟ عاقلانه نیست که روی داد و ستد با چین سرخ تأکید کنیم.

در نتیجه صحبت به مکالمه‌ای دونفره تبدیل شد: کاگزول، سؤالهای خود را مطرح و فت‌جو در مورد پاسخهای عاقلانه با خانم چونگ تبادل نظر می‌کرد. وی، بیشتر نقش ویراستار را داشت تا مترجم.

صحبت آنها را ورود چای قطع کرد که بساط آن بر چرخ دستی کوچکی از چوب به دقت تراشیده شدهٔ ماهون قرار داشت و سطح رویی جواهرنشانش را یک قاب شیشه‌ای محافظت می‌کرد. دختر چرخ دستی را همان‌جا گذاشت و دوباره با عجله رفت، بی‌آنکه اجازه دهد نگاه‌رو به پایینش به سوی این بیگانگان بچرخد. فت‌جو دوباره به او نگاه کرد و به این اندیشید که نامش چه می‌تواند باشد.

کاگزول که همچنان در این محیط ناآشنا احساس ناراحتی می‌کرد، موضوع را از سرگرفت: خانم چونگ، دلم می‌خواهد تا آنجا که می‌توانید از شوهرتان و کاری که انجام می‌داد برایم صحبت کنید. کوچکترین جزئیات ممکن است مهم باشند.

زن سرگرم چای ریختن بود: اگر بتوانم کمک می‌کنم. اما من از کارهای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شوهرم و همین‌طور همکارانش چیزی نمی‌دانم. او در این چهاردیواری از کارش حرف نمی‌زد، باید هم این‌گونه باشد.

ـ کسی تهدیدش نکرده بود؟ نامه‌ای برایش نیامده بود؟

ـ هیچ چیز. او اینجا نامه‌ای نداشت، نامه‌اش در دفتر پستی مرکز شهر به دستش می‌رسید.

ـ آن روز صبح هیچ چیز غیرعادی در خیابان ندیدید؟ کسی به طرف شما حرکت یا اشاره‌ای نکرد؟

ـ تا وقتی‌که ترقه‌ها منفجر شدند، نه. چیز بیشتری نمی‌توانم اضافه کنم. تمام حرفها را به آن افسر یونیفورم پوش که کمکم کرد زده‌ام.

ـ فکر می‌کنید چرا این اتفاق افتاد؟

مادامی که فت‌جو ترجمه می‌کرد، وی نگاهی به جانب دری که دختر از آن خارج شده بود انداخت، و با صدایی آهسته گفت: او آدمهای زیادی را آزار داده بود. کسی که دوستش داشت هم ممکن است این را بگوید. او شوهر فوق العاده‌ای بود، برای من همه چیز فراهم می‌کرد و دو پسر خوب به من داد، اما به خیلیها آزار می‌رساند. این بخشی از کارش بود.

این گفت وگو اندکی بیش از یک مجلس صرف چای بود. کاگزول فقط دریافت که آن روز صبح خانم چونگ به همراه شوهرش برای یکی از گشت و گذارهای استثنایی دو نفره خانه را ترک کرده‌اند تا در هیجان تحویل سال در خیابان گرانت شریک شوند. در مسیر رژه به تماشاگران پیوستند و بعد به اتومبیل خود بازگشته و تصمیم داشتند شام را در رستوران کووا واه[1] نزدیک به انتهای بالایی خیابان صرف کنند. بقیه‌اش را خود کاگزول می‌دانست.

کاگزول بر ناخشنودی خود غلبه کرد و یک ساعت بعد از آنجا رفت.

---

1. Kuo Wah.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فت‌جو سر جای خود ماند و حرکتی برای پیوستن به او نکرد.

ـ اگر خانم اجازه بدهند، با ایشان خصوصی صحبت کنم.

کاگزول در آستانه در ایستاد و گفت: فردا با تو صحبت خواهم کرد.

خانم چونگ با تعظیمی او را تا بیرون در بدرقه کرد، در را به آهستگی بست و درحالی‌که چشمان آرامش فت‌جو را مطالعه می‌کرد، پشت به قاب قرمز رنگ صیقلی میز چرخدار ایستاد.

ـ بیشتر از این چیزی ندارم که به شما بگویم.

فت‌جو به او اطمینان داد که: به‌خاطر پلیس و خودم نیست که به کمکتان نیاز دارم، بلکه به‌خاطر نوهٔ کم سن و سال خواهرم، هسیانگ یوان است که سال گذشته نزدم آمد. در اردوگاه پناهندگان با دختری به نام سین می‌لی دوست شد که بعدها شوهر شما او را با خود برد.

خانم چونگ دوباره به جای پیشینش بازگشت. آنگاه محافظه کارانه گفت: خب؟ به من چه ربطی دارد؟

ـ خواهرزادهٔ شما،... احتمال دارد می‌لی باشد؟ او شبیه توصیفهایی است که هسیانگ یوان از او کرده خانم چونگ.

فت‌جو لبخند آرامش بخشی به لب آورد.

ـ از طرف من خطری شما را تهدید نمی‌کند، خانم چونگ. هسیانگ یوان مثل بسیاری دیگر به صورت غیرقانونی در سن فرانسیسکو زندگی می‌کند. او والدینش را از دست داده و ظاهراً بیشتر عشقی که در اوست به این دختر منتقل شده است. او فقط در رؤیای دوباره دیدن اوست، و من به او قول داده‌ام کمکش کنم تا پیدایش کند. در ضمن ممکن است این دختر هم از پیدا کردن دوبارهٔ دوستی در این سرزمین غریب، خوشحال شود.

خانم چونگ در سکوت نشسته بود. سپس دامنش را صاف کرد و دستانش را خونسردانه به روی آن گذاشت و گفت نوهٔ خواهر شما پسری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

غیرعادی به‌نظر می‌آید، می‌توانم امشب او را به شام دعوت کنم؟

فت‌جو تبسمی کرد: با کمال میل.

***

فت‌جو به هسیانگ یوان گفت که خانم چونگ لطف کرده و آنها را به شام دعوت کرده است.

پسر دست و پای خود را گم کرده و معترضانه گفت: اما دایی، بعد از آن اتفاق، نمی‌توانم با او روبه‌رو شوم.

ـ باید این کار را بکنی. او بزرگواری به خرج داده و تو را هم دعوت کرده است. او و من هیچ‌کدام نمی‌توانیم حادثه‌ای را که ترقه‌ها به‌وجود آوردند، فراموش کنیم مگر اینکه شخصاً عذرخواهی کنی. شجاعت این را نداری که به اشتباهت اعتراف کنی؟

هسیانگ یوان با خویشتنداری گفت: نه، دایی. اگر این تنها راه است...

ـ تنها راه است.

به فاصلهٔ نیم ساعت پس از ورودشان به آپارتمان چونگ، فقط چند تعارف نیمه رسمی با میزبان خود داشتند، درحالی‌که مراحل آماده سازی شام آن پشت، در آشپزخانه ادامه می‌یافت و آنها صدایش را از پشت دربسته می‌شنیدند اما چیزی نمی‌دیدند. به‌نظر می‌رسید خانم چونگ حقیقتاً به هسیانگ یوان علاقه‌مند شده است و او را تشویق می‌کرد از خود صحبت کند، و او نیز این کار را می‌کرد.

آن‌وقت خواهرزاده‌اش آمد تا اعلام کند شام حاضر است. چشمها به سوی او برگشت، و او به زور شروع به صحبت کرد که هسیانگ یوان هیجان زده از جا پرید و با آغوش باز به سویش دوید و فریاد زد: می‌لی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دختر فریادی از خوشحالی کشید و خم شد او را در آغوش بگیرد، اما فوراً نگاه نگرانی به خانم چونگ کرد:

ـ مرا ببخشید، خانم، فکر نمی‌کردم...

ـ اشکالی ندارد، عزیزم.

خانم چونگ هنگام ادای این جمله تبسم به لب داشت و اشک در چشمانش جمع شده بود.

ـ می‌خواستم غافلگیرت کنم.

می‌لی محکمتر به هسیانگ یوان چسبید و گفت: متشکرم. متشکرم.

شام ساده و از پیراشکی گوشت خوک، کرم لوبیا، برنج و چای تشکیل شده بود. خانم چونگ با دعوت از می‌لی برای صرف شام با آنها سنت را شکست. ابتدا دختر ناراحت بود، اما وقتی صحبت پر شور و حال هسیانگ شروع شد دیگر نتوانست بر همان حال بماند. آن دو که محو یکدیگر شده بودند، بی وقفه حرف می‌زدند.

فت‌جو از میزبان خود پرسید: اطمینان دارم شما به می‌لی اجازه می‌دهید به دیدن ما بیاید.

خانم چونگ فوراً پاسخ داد: با کمال میل. نمی‌دانستم چه‌طور روحیه‌اش را به او برگردانم، چون بسیار تنها و وحشت زده است. اما باید همراهش باشید. شهر او را می‌ترساند؛ از وقتی‌که آمده تقریباً از خانه خارج نشده است.

فت‌جو رو به می‌لی کرد: سن فرانسیسکو شهر ترسناکی نیست. باید این وهم را از بین ببریم. هروقت که خواستی بیایی، در خانهٔ من به روی تو باز است.

مادامی که هسیانگ یوان به می‌لی در جمع کردن ظرفها یاری می‌کرد، بزرگترها دوباره به اتاق نشیمن باز گشتند. خانم چونگ گفت: آنها چه‌قدر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به هم می‌آیند. در این دوره و زمانهٔ سخت واقعاً برایشان خوشحالم.

ـ او موجود دلربایی است و هرچه هسیانگ یوان در موردش می‌گفت، درست بود. عجیب است که چنین دختر جذابی با قیمتی خوب، به مشتریان چونگ فروخته نشده است. آدم انتظار دارد او را به‌عنوان معشوقه در خانهٔ شهروند ثروتمند پیری ببیند.

همسر نامشروع داشتن، یکی دیگر از پیشه‌های محترمی بود که قانون غرب نتوانسته بود از محلهٔ چینی‌ها بزداید. بالاتر از همه اینکه چینی‌ها واقع‌بین هستند. همسر نخست، حضور زن جوانتر دیگر را عاقلانه می‌پذیرد، به‌عنوان کمکی برای خود و وسیله‌ای که شوهر را شبها در خانه نگه دارد.

صورت خانم چونگ چیزی بروز نداد. با لحن ملایمی گفت: کار او در اینجا همین است. شوهرم او را برای خودش انتخاب کرده بود.

فت‌جو سرش را خم کرد: متوجهم. لطفاً این حرف از سر بی‌فکری مرا فراموش کنید. اما باید بیفزایم که شوهرتان برای آنچه قیمتی ندارد، دید شخصی خبره را داشت. شما و می‌لی شواهد زندهٔ این ذائقه‌اید.

خانم چونگ با لبخند ملایمی این تمجید زیرکانه را پذیرفت.

ـ شما با مقایسهٔ من و می‌لی، بیخود از من تعریف می‌کنید، اما در هر حال، متشکرم.

ـ شنیده‌ام چونگ مین در سفرهایی که داشته، مجموعه‌ای از صنایع دستی آسیایی جمع کرده است، می‌توانم آنها را ببینم؟

ـ بیشتر آنها همینجاست. موزهٔ د یونگ[1] آنها را در معرض نمایش دایم گذاشته است.

فت‌جو یأس خود را پنهان کرد: آه؟ کی؟

---

1. De Young.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ از آخرین سفرش، پیش از کریسمس، تا حالا.

فت‌جو تعجب کرد. فکر مبهمی حالا در پس غبار ذهنش حل می‌شد.

هنگامی‌که صبح روز بعد تپه را پایین می‌رفت تا مغازهٔ عطاری‌اش را برای کار روزانه بگشاید، ستوان کاگزول را پشت در بسته، منتظر دید. وی آهسته پرسید: بسیار خب، موضوع شخصی چه بود؟

فت‌جو قفل در را باز کرد، نوشتهٔ «بسته است» را برداشت و به کارهای کوچکی پرداخت که در عرض نیم قرن برایش به شکل غریزی درآمده بود.

ـ به تحقیق تو ربطی نداشت، بلکه به نوهٔ خواهرم مربوط می‌شد، که به‌خاطر پرتاب ترقه از خانم چونگ عذرخواهی کرد.

کاگزول در گوشه‌ای از پیشخان نشست. چیز تازه‌ای کشف کرده‌ای؟

ـ آنجا نرفتم تا میزبانم را سؤال پیچ کنم. در کنار خانم چونگ شب‌خوبی را پشت سر گذاشتیم.

کاگزول شکایت کرد که:

ـ او بسیار آرام است. این موضوع اصلاً مضطربش نکرده است!

فت‌جو شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ مطمئن باش او بشدت تحت تأثیر مرگ شوهرش است. به ما چینی‌ها از بچگی یاد می‌دهند که ابراز احساسات شدید در مقابل غریبه‌ها ناشایست است. این بدان معنا نیست که احساس عمیقی وجود ندارد.

ـ با هم می‌ساختند؟

ـ از آنجا که از زندگی خانوادگی آنها اطلاع چندانی ندارم، نمی‌توانم جوابت را بدهم. پس از دیدن آنجا می‌توانی بفهمی که خانه را بسیار مرتب نگه داشته است، و این کاری است که هر همسر وظیفه‌شناسی انجام می‌دهد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کاگزول با سر تصدیق کرد:

ـ شاید، طبق معمول، حق با تو باشد. او این‌قدرها هم با ارزش نبود. برمی‌گردم به همان حدس اولیه‌ام و شرط می‌بندم که «چینی‌های سرخ» پشت این قضیه‌اند.

فت‌جو بی‌آنکه چیزی بروز دهد، گفت: اگر قمار خلاف قانون نبود، پیشنهاد شرط بندی را می‌پذیرفتم.

کاگزول با پشت دست چانه‌اش را مالش داد: دلیلی وجود دارد که تو نمی‌خواهی پای چینی‌های سرخ را به میان بکشم؟ تو که با آنها کار نمی‌کنی، نه؟

فت‌جو با نوعی شادی که از روی تظاهر نبود، لبخند زد و نگاهی به اطراف انداخت:

ـ ستوان عزیزم... فکر می‌کنی اگر با آنها کار می‌کردم، به تو می‌گفتم؟ می‌دانی که ما بازرگانان، تقریباً بدون استثنا از داشتن سرمایه پشیمان نیستیم.

ـ می‌دانم همهٔ شما در به نمایش گذاشتن پوسترهای ضد کمونیستی «شش کمپانی»، پشت شیشه‌های مغازهٔ خود بسیار محتاطید. می‌دانم که دولت پکن هنوز بسیاری از درهای محلهٔ چینی‌ها را به روی خویش باز می‌بیند. حتی مال خود تو را، آن پسره فامیلت هم از همین در آمده است.

فت‌جو کارش را از سر گرفت.

ـ هسیانگ یوان و من فرزندان شهروندان امریکایی مشابهی هستیم. اگر بخواهی خلافش را ثابت کنی دچار دردسر می‌شوی.

کاگزول گله کرد: می‌دانم. به همین دلیل است که دلم نمی‌خواهد وارد این ماجرا بشوم. بگو ببینم چرا داری کمکم می‌کنی؟ باید باور کنم که به‌خاطر شخصیت مقاومت‌ناپذیر و جذاب من است؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فت‌جو کنار پیشخان آمد و به جانب پله‌های اتاق زیر شیروانی رفت و گفت: بگذار بگویم، لحظاتی هست که برایت متأسف می‌شوم.

ـ باید همین‌طور باشد.

کاگزول در را باز کرد و با این کار زنگها را به صدا در آورد: باهات تماس می‌گیرم.

وقتی هسیانگ یوان به می‌لی زنگ زد و راهی را که از آن‌سوی قله به سوی قصر بکستر[1] نزدیک دامنهٔ مجاور ون نس[2] ختم می‌شد، به او یاد داد، دختر اغلب از آن مسیر به دیدنشان می‌آمد. بزودی دختر خجالتش را در مناظر خیره کنندهٔ شهر و خلیج که در چند قدمی آپارتمان چونگ به رویش باز می‌شد، گم کرد. پس از چند هفته به اندازهٔ دختران دیگر هم سن و سالش نسبت به آینده اشتیاق نشان می‌داد.

هنگامی‌که یک روز بعد از ظهر می‌لی پیش از ورود هسیانگ یوان، ظاهر شد، فت‌جو حدس زد آمادگی پرسش و پاسخ را دارد. صورت دختر گل انداخته بود و لبخند شرمگینی بر لب داشت. لباس آبی و سفید نو و زیبا، کلاه کوچک خنده دار، و کیف و کفشهایی که با آن هماهنگ می‌نمود، غرور دختر را برانگیخته بود. گفت: خانم چونگ مرا برد خرید. نظر شما چیست، دایی؟

فت‌جو تصدیق کرد که: براحتی نمی‌توان تو را شناخت. یک‌دفعه به خانمی جوان تبدیل شدی.

این همان چیزی بود که می‌لی می‌خواست بشنود، و در سکوت از روی خوشحالی سرخ شد: متوجه چیز دیگری نمی‌شوید!

فت‌جو بی صبرانه گفت: از مد خارجیها سر در نمی‌آورم. موضوع چیست؟

---

1. Baxter. 2. Van Ness.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لبخند دختر پنهان و به شکل غریبی سنجیده بود.

ـ مدل آبستنی را تشخیص نمی‌دهید؟

فت‌جو زمزمه کرد: «آبستنی» اما آن را به‌عنوان یک سؤال مطرح نکرد، بلکه به‌عنوان جمله‌ای که فهم ناگهانی را برساند:

ـ البته و نیازی نیست بپرسم، تو خوشحالی.

ـ اوه، بله، دایی.

و زیر شمعدان کریستالی که سالن سابق رقص قصر را زینت می‌بخشید، روی نوک پا به شکل دایره‌ای شروع به رقصیدن کرد. تصویرش در قابهای آینه‌ای بی‌شمار که اتاق را پر از آدمهای چرخان کرده بود، او را همراهی می‌کرد.

ـ وقتی‌که بچه‌ام به‌عنوان شهروندی امریکایی متولد شود، بالاخره به اینجا تعلق پیدا می‌کنم. در اردوگاه پناهندگان دخترها خیلی از این مسائل صحبت می‌کردند. باعث می‌شد کمتر بترسیم.

ـ و خانم چونگ؟ او هم خوشحال است؟

ـ البته. او مدتهاست که از بچه به‌عنوان نوه‌اش حرف می‌زند و با همدیگر برای آینده نقشه می‌کشیم.

و با این حرف روی یک صندلی گهواره‌ای از چرم فرسوده که فت‌جو به آن علاقه داشت فرو رفت.

ـ من خیلی خوش شانسم که با خانم چونگ زندگی می‌کنم.

فت‌جو پرسش بعدی را به آرامی و از روی بی میلی مطرح کرد:

ـ چونگ مین هم خوشحال بود؟

درخشندگی صورت می‌لی ناپدید شد. رویش را برگرداند و با صدایی که بسختی شنیده می‌شد گفت: نه.

فت‌جو به آن‌سوی اتاق، به‌طرف پنجرهٔ جلویی رفت و از میان پرده به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیابان نگاه کرد.

ـ اگر ناراحتت می‌کند، راجع به او صحبت نخواهیم کرد. اما ممکن است بعضی مسائل روشن شود. در مورد اولین دفعه‌ای که او را دیدی، بگو.

می‌لی برای لحظه‌ای ساکت شد، اما بعد صحبت را آغاز کرد، ابتدا با مکث، اما پس از مدتی توانست واژگان را راحت و بسرعت ادا کند. نفرت و ترسش از چونگ مین آشکار شد که از داستانهای پناهندگان دیگر در مورد این دلال آدمها در سرزمین همیشه بدنام دشمن، یعنی یانکی‌امپریالیست به‌وجود آمده بود. گرچه در سرزمین آزادی بودند، اما «جمهوری مردم» به وسیلهٔ شبکه‌ای از مأموران در دو سوی دروازهٔ اردوگاه آنها را بسختی کنترل می‌کرد. اینکه چینی‌های سرخ خود را آن‌قدر حقیر بشمارند که با امثال چونگ مین همکاری می‌کنند، همواره موضوع بحث و تردید بود، اما مردم به اینکه رژیم حرفی بزند اما جور دیگری عمل کند، کاملاً خو گرفته بودند. آیا آنان، پناهندگان دروغینی نبودند که در آن منطقهٔ اجاره‌ای مانند کالایی که به خریدار واگذار می‌شود، قرار گرفته‌اند؟

از ابتدا چونگ مین، می‌لی را از دیگران جدا کرده بود. او معمولاً با دو، سه یا چهار دختر اردوگاه را ترک می‌کرد. وقتی به دنبال می‌لی آمد، تنها او را با خود برد و همان‌طور که می‌رفتند با حلقه کردن بازوانش به دور دختر کوشید وی را تسکین دهد. بعد که می‌لی فهمید، گریه کرد و چونگ مین خشمگین شد و برای نخستین بار او را زد.

ـ بدش را نمی‌خواستم، اما خوب است که دیگر زنده نیست. وقتی موضوع بچه را فهمید به من گفت باید جراحی کنم. من و خانم چونگ نمی‌خواستیم. اما جرئت مخالفت نداشتیم. آنجا جای ما نبود. آن وقت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آن‌قدر گریه کردیم که چشمانمان سرخ شد و چونگ مین بیشتر از همیشه مرا کتک زد. گاهی اوقات فکر می‌کردم می‌خواهد به من صدمه بزند طوری که بچه زودتر از موقع به دنیا بیاید.

فت‌جو که رو به پنجره داشت، برگشت و دید دختر دارد او را تماشا می‌کند. با ناراحتی گفت: تو از او نفرت داشتی.

ـ اگر بگویم نه، دروغ گفته‌ام. من دروغگو نیستم، دایی.

ـ خانم چونگ هم از او متنفر بود؟

به‌نظر رسید این پرسش دختر را تکان داد.

ـ او همسرش بود. باید دوستش می‌داشت و به او خدمت می‌کرد. برای من ناراحت بود، اما باید شوهرش را دوست می‌داشت.

ـ رژهٔ اژدها، را دیدی؟

ـ خیر، دایی.

ـ اما آن فقط سالی یک دفعه برگزار می‌شود. مطمئناً آرزوی دیدنش را داشتی. تمام کسانی که در محلهٔ چینی‌ها هستند، در آن شرکت می‌کنند، می‌لی.

دختر بی چون و چرا گفت: من اجازه نداشتم از خانه بیرون بیایم. چونگ مین بیرون رفتن را برایم ممنوع کرده بود. می‌گفت اگر پلیس مرا ببیند، برایش دردسر درست می‌کند.

ـ اهمیتی می‌دادی؟

ـ اگر اطاعت نمی‌کردم یا به‌هر وسیله‌ای او را خشمگین می‌کردم، کتکم می‌زد. به‌خاطر بچه نمی‌توانستم این خطر را بپذیرم.

ـ پس تو از چونگ مین بیشتر از این شهر غریب می‌ترسیدی؟

ـ بله، دایی.

فت‌جو اطلاعات زیادی کسب کرد، بیش از آنچه می‌خواست و به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همین دلیل خوشحال نبود.

از آنجا که پلیس نمی‌توانست از سر نخها اطلاعاتی به دست بیاورد، از شدت تحقیقاتشان در مورد قتل کاسته شد. رفت و آمد کاگزول به مغازهٔ عطاری فت‌جو کم و کمتر می‌شد، زیرا او اطلاعاتی نداشت که به پلیس بدهد. سنتهای ریشه‌دار مردمش هم کنار گذاشتن عنصر نامطلوب و حمایت از شخص برکنارکننده را دیکته می‌کرد که از نظر فت‌جو خیرخواه جامعه و نه لزوماً تهدیدی برای آن تلقی می‌شد. فرد چینی ـ امریکایی از بسیاری جهات، هرچند بی‌اهمیت، قوانین متظاهرانه و هتاک امریکایی را که بر ضد سنن مقدس است، زیر پا می‌گذارد. او قمار می‌کند، مواد آتشزا را مورد معامله قرار می‌دهد، به مهاجرت مردمی که تنها گناهشان رؤیای زندگی همیشگی در امریکاست یاری می‌رساند، این مهاجران غیرقانونی را پناه می‌دهد و آنها را با قیمتهای غیرقانونی بسیار پایین به کار می‌گیرد. اگر او آشکارا در برابر این دستگاه مقاومت نکند، نمی‌تواند راه خویش را هموار کند.

اما فت‌جو باید بداند از چه کسی محافظت کند. بلاتکلیفی او را خشمگین می‌کرد.

یک روز یکشنبهٔ آفتابی که هسیانگ یوان و می‌لی به باغ وحش رفته بودند، فت‌جو به مقصد پارک گولدن گیت[1] و موزهٔ د یونگ سوار اتوبوس شد.

کلکسیون چون مین در اتاق کوچکی در گوشهٔ شمالی قرار داشت. این مجموعه ظروف سفالی، لباس، ابزار، سلاح، آثار هنری، وسایل و لوازم از جنسهای مختلف را در بر می‌گرفت و فرهنگهای متعددی از منطقهٔ وسیع آسیا را می‌نمایاند. فت‌جو مدت زیادی مقابل تاقچهٔ سلاحها که شبیه به

1. Golden Gate park.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نردبانی بود ایستاد: نیزه، کمان، خنجر، گرز، چوب‌دستیهای تشریفاتی، تبر... و یک تفنگ بادی، لولهٔ چوبی نازکی که حدود هفت پا طول داشت و در یک سر تقریباً یک اینچ و در سر دیگر یک چهارم اینچ کمتر از آن، باریک می‌شد، با کالیبری که اندکی کمتر از نیم اینچ بود. به بند زیر این سلاح یکی از دارتهایش آویزان، به شکل باریکه‌ای از چوب نخل فرورفته در مرکز چوب پنبه‌ای بود که اندازه‌اش به کالیبر سلاح می‌خورد. کیفیت کار، ابتدایی، اما بی نقص و تأثیر آن به شکل ظریفی مطلوب بود. بند دیگر سلاح، اتصال درپوش‌داری از خیزران را که منبع سم بود، نگه می‌داشت.

فت‌جو به متصدی کنار در نزدیک شد و پرسید: تمام مجموعه همین است؟

ـ خیر، قربان. فقط این اتاق خالی بود، برای همین ما از هرچیز جالب یکی را انتخاب کردیم که تکراری نداشته باشیم.

ـ و بقیه‌اش در انبار است؟

ـ شاید روزی در انبار باشد، البته اگر خانم چونگ با فروششان موافقت کند. معاملهٔ اولیه را با آقای چونگ انجام دادیم و اینها را هم با وام برداشته‌ایم. بقیهٔ لوازم هنوز در خانه نزد همسرش است.

ـ از وقتی‌که نمایشگاه برگزار شده تا به حال هیچ‌یک از اینها را کسی برده است؟

متصدی اخم کرد: برده؟

ـ شاید پنهانی برده و بعد برگردانده باشد.

متصدی خنده‌ای کرد: امکان ندارد. در مورد عتیقه‌جات و نقاشیهای این ساختمان که شانسی نیست. به محض آنکه شب درها را می‌بندیم، سیستم هشدار دهندهٔ الکترونیکی روشن می‌شود و توان کارمندان شب را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زیاد می‌کند.

ـ تعجبی ندارد.

فت‌جو این را گفت و از متصدی تشکر کرد و به میان روشنی نور خورشید روز یکشنبه بازگشت. قاچاق سلاحی هفت پایی از این ساختمان و از میان تماشاگران در روز روشن غیرممکن‌تر از استفاده از آن در میان جمعیت تماشاگران رژه نبود.

خانم چونگ از اینکه فت‌جو را تنها یافت تعجب کرد و با دلواپسی پرسید: می‌لی کجاست؟ به خانهٔ شما نیامد؟

ـ او با فیلها و ببرها سرش گرم است و بیشتر روز را هم به همین ترتیب خواهد گذراند.

و پس از نشستن بر صندلی‌ای که به او تعارف شد ادامه داد: هسیانگ یوان او را به باغ وحش برد. حالا من و شما می‌توانیم سر فرصت رک و رو راست با هم صحبت کنیم.

خانم چونگ مین بر جای معمول خود یعنی روی کاناپه قرار گرفت و بسرعت و تقریباً با خوشحالی گفت: خیلی خوشحالم که هسیانگ یوان را پیدا کرده. او با این دختر خیلی خوب رفتار می‌کند.

فت‌جو با دقت به او نگریست: چیزی شما را ناراحت می‌کند. بیمارید؟

خانم چونگ فوراً پاسخ نداد پس از مکثی با لحنی آرام و ناراحت گفت: این‌قدر اهمیت دارد؟

ـ اگر بشود گفت، من شما را یک دوست فرض می‌کنم، و هرچیزی که دوستم را ناراحت کند، مرا هم ناراحت می‌کند.

ـ مدتهاست که مردی مرا دوست خطاب نکرده است.

این حرف را با لبخند بی رمقی همراهی کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ نه بیمار نیستم، فقط نگرانم. از کسی که می‌داند می‌لی اینجاست، پیشنهادی بسیار سخاوتمندانه دریافت کرده‌ام.

ـ مطمئنم به آن توجه نمی‌کنید.

ـ می‌دانید که این بچه مثل فرزندان خودم برایم عزیز است. اما این پیشنهاد بدان معناست که ماندن او در خانهٔ چونگ خطرناک و غیرعاقلانه است. تو و هسیانگ یوان برای او بسیار بهتر از من خواهید بود.

ـ مخالفم. بخصوص الان، می‌لی به زنی در کنارش نیاز دارد. اگر او آن‌قدر برای شما عزیز است، چرا می‌خواهید مسئولیت را به گردن ما بیندازید؟

وقتی خانم چونگ نه حرکت کرد و نه حرف زد، فت‌جو ادامه داد:

ـ بگذارید بگویم چرا، و لطفاً حرفهای مرا مانند یک دوست بپذیرید. شما می‌خواهید خیالتان از جانب او راحت باشد چون به‌طور جدی به خودکشی فکر کرده‌اید.

مژگان زن بسته شد و سرش را به عقب تکیه داد.

فت‌جو مدتی به او نگریست، بلند شد و به‌آرامی به سوی در آپارتمان رفت.

ـ اگر خسته‌اید، شاید بعداً بتوانیم صحبت کنیم.

خانم چونگ انگار که از مسافتی دور حرف می‌زند گفت: نه.

آنگاه به فت‌جو نگریست:

ـ نروید. مرا با افکارم تنها نگذارید.

ـ همیشه بهتر است افکار ناراحت را با کسی تقسیم کنیم.

خانم چونگ دستانش را آن‌قدر محکم به هم چفت کرد که بند انگشتانش تقریباً سفید شدند. سپس با لحنی گرفته پرسید: چرا با من این‌طور رفتار می‌کنید؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ من کاری نمی‌کنم که شما قبلاً با خود نکرده‌اید.

زن با سر تصدیق کرد:

ـ می‌مانید؟

ـ چرا؟

ـ چون خواهش می‌کنم. این کافی نیست؟

فت‌جو روبه‌روی او، سر جای قبلی‌اش نشست.

ـ آمادگی دارید آنچه را که باید بگویم بشنوید؟ دردناک خواهد بود.

خانم چونگ با صدایی آهسته زیر لب گفت: با درد غریبه نیستم.

فت‌جو با متانتی دلنشین صحبتش را آغاز کرد: بچهٔ می‌لی، بزرگترین خوشبختی او و شماست. اما چونگ مین بچه نمی‌خواست و قصد داشت، او را از بین ببرد. میراث دراز مدت به شما اجازه نمی‌داد شخصاً با او مقابله کنید. با آگاه کردن مقامات از سقط جنین نیز، فقط توجه‌شان را به موقعیت غیرقانونی می‌لی جلب کرده و موجب اخراج او از کشور می‌شدید. مجبور بودید، تنها راه ممکن را برای متوقف کردن او انتخاب کنید، و آن معاملهٔ زندگی او با زندگی خودتان و می‌لی بود.

خانم چونگ مین مات و مبهوت گفت: مرد دانایی هستی.

ـ دارم از موزهٔ «د یونگ» می‌آیم، جایی‌که افتخار دیدن مجموعهٔ چونگ مین را داشتم. به‌نظر می‌آید مرا گمراه کرده‌اید آنها فقط بخشی از مجموعه را برای نمایش برداشته‌اند، بنابراین باید نتیجه بگیرم که در میان آنچه اینجا مانده است، چیزی بود که نمی‌خواستید من ببینم.

ـ انکار نمی‌کنم.

ـ ظاهراً آنچه بیش از همه نمی‌خواستید من ببینم، دارتهای اضافی است، شاید یک شیشه خیزران اضافی. پلیس به دنبال فرد ناشناسی است که از میان جمعیت یک تفنگ بادی را به سوی چونگ مین هدف گرفته

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باشد. پنجرهٔ طرف شما باز بود، و زخم هم بالای شانه، هدفی عالی برای کسی که از نزدیک نشانه می‌گیرد. پلیس یک تیر پیدا کرده که پرتاب شده است. و مطابق تعلیماتی که دیده، دنبال سلاحی است که آن را شلیک کرده است. طراحی گلوله طوری است که باید با تپانچه شیلک شود، و این دارت هم باید با تفنگ بادی اما دارت اگر با دست هم پرتاب شود، می‌تواند به همان اندازه مؤثر باشد و اگر کسی دستکش به دست داشته باشد، مانند شما در آن روز اثر انگشتی باقی نمی‌ماند. روی هم رفته چندتا دارت بود؟

خانم چونگ بی‌آنکه حرکتی کند گفت: سه تا.

ـ یکی در موزه، یکی در دست پلیس، و سومی...؟

ـ آن را نگاه داشته‌ام.

از درون جیب لباسش، چیزی را که در دستمالی ابریشمین پوشیده شده بود، بیرون آورد. هنگامی‌که گوشهٔ پارچه را کنار زد، در میان دستمال، باریکه‌ای از چوب نخل در قلب چوب پنبه‌ای، قرار داشت، و نوکش را گلوله‌ای از پنبه پوشانده بود.

فت‌جو نزد او رفت: برای خودتان؟

ـ آیا عدالت همین نیست؟

پنبه را برداشت و مادهٔ سیاهی را که به نوک آن مالیده شده‌بود، در معرض دید قرار داد.

ـ به بیان دقیق‌تر، بزدلی.

فت‌جو به آرامی این را ادا کرد، اما دهانش خشک شده بود و قلبش می‌زد.

ـ پیش از این، هر کاری کردی به‌خاطر می‌لی بود؛ حالا می‌خواهی بروی، آن هم زمانی که هر روز بیشتر و بیشتر به تو نیاز دارد؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ من جذبش شده‌ام، چه به زندان بروم، چه... به این ترتیب.

با دست دیگر، دارت را از میان پارچه برداشت و آن را در دستش که به صورت کاسه شکل داده بود، گذاشت طوری که تیزی سیاهش از لای نوک انگشتان جمع شده‌اش بیرون زد.

ـ و اگر باید بروم، ترجیح می‌دهم وقارم را حفظ کنم و مانند بیوه‌ای پشیمان بمیرم.

ـ و بر جادهٔ خلوت فراموشی قدم بگذاری. اگر به فکر عدالت هستی، پس باید به ادامهٔ زندگی نیز بیندیشی، درحالی‌که رازی را پنهان می‌کنی که هیچ‌کس نباید بداند.

برق ناباوری به چشمانش آمد: اما تو می‌دانی.

ـ تا وقتی‌که فرد بیگناهی به‌خاطر قتل چونگ مین به محاکمه کشیده نشود، حرفی نخواهم زد.

لبانش شکل بی صدای «چرا؟» را به خود گرفت.

ـ ارزش تو برای جامعه به‌عنوان مادری برای می‌لی بیشتر از یک زندانی ایالتی بند زنان، یا گوری در قبرستان است.

فت‌جو دستش را دراز کرد: دارت را به من بده.

خانم چونگ به او و سپس به دارت خیره شد. برای لحظه‌ای، نوکش داشت به دست فت‌جو می‌رسید. فکر مشابهی از ذهن هردو گذشت، نگاهشان با هم تلاقی کرد، و خانم چونگ آهی کشید و دارت را در دست فت‌جو انداخت.

فت‌جو، در آن بعد از ظهر کم تحرک در حال افول همان‌طور که از گرمای دلخوشی‌اش لذت می‌برد، شیب غربی را به سوی خانه می‌پیمود. او واقعاً مرد مهربانی بود و هرگز نمی‌خواست ستوان کاگزول را وادار کند تا از قلمرو سکرآور تانگ‌ها، کمونیست‌ها و سازمانهای جنایی به دنیای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش پا افتادهٔ همسر بدبختی که راهی برای از میان برداشتن شریک زندگی‌اش یافته بود، تنزل یابد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شواهد محاسبه‌شده

ریچارد دمینگ[1]

مثل همیشه نوشیدنی کوکتل رأس ساعت پنج و نیم تعارف می‌شد و آنها رأس ساعت شش پشت میز شام می‌نشستند. طبق معمول، ایموس کراودر[2]، پایان شام را با برخاستن از صندلی‌اش، رأس ساعت شش و چهل و پنج دقیقه اعلام می‌کرد. در منزل کراودر هر حرکتی با ثانیه‌ها زمانبندی شده بود.

همان‌طور که میزبان و کار فرمایش ایموس کراودر، او را از اتاق غذاخوری به اتاق بزرگ جلویی راهنمایی می‌کرد، پیتر ابوت[3]، می‌توانست درک کند که چگونه جریان عادی روزمره بتدریج همسر جوان این کارخانه‌دار بازنشسته را به پریشانحالی می‌کشاند. ابوت صرفاً

---

1. Richard Deming.
2. Amos Crowder.
3. Peter Abbott.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

منشی این مرد مسن بود، و معمولاً، باید فقط چهل ساعت در هفته، به اضافهٔ هر چهارشنبه شب که انتظار می‌رفت شام میهمان آن خانواده باشد، تسلیم برنامهٔ بی تنوع زندگی ایموس کراودر باشد. ویوین[1] محکوم بود بیست و چهار ساعت در روز، و هفته‌ای هفت روز از این برنامه پیروی کند.

ویوین همیشه روی صندلی‌اش در اتاق جلویی، و ابوت، طبق معمول، روی کاناپه می‌نشست. گاهی اوقات وسوسه می‌شد جای دیگری بنشیند تا ریتم موزون هستی کار فرمایش را برهم زند، اما هرگز این کار را نمی‌کرد. حتی تغییر کوچکی چون ترتیب نشستن پس از شام، ایموس را ناراحت می‌کرد.

مانند همیشه، بلافاصله پس از صرف شام، ایموس کراودر به همسر و منشی‌اش پشت می‌کرد و دستانش را روی آتش کنده‌ای که در بخاری دیواری می‌سوخت، می‌گرفت. در سن شصت و پنج سالگی، هنوز قوی و استوار به‌نظر می‌آمد و به هیچ عنوان غیرجذاب به معنای جدی آن نبود. او بسیار خوش ظاهر، با چهره‌ای هنوز صاف و بی چین و چروک، و موهایی اگرچه کمی سفید، اما پر پشت و مجعد بود.

ویوین از پشت کردن شوهرش استفاده کرد و لبانش را به حالت بوسه برای پیتر ابوت درآورد. منشی جذاب با حرکت سر به او اخطار داد.

پس از آنکه دقیقاً به مدت سی ثانیه دستانش را گرم کرد، به طرف آنها برگشت و گفت: قهوه را من می‌آورم.

این هم یکی از تشریفات بود. خانوادهٔ کراودر خدمتکار و مستخدم داشتند، اما مشروبها را همیشه شخص ایموس مخلوط و تعارف می‌کرد. پیش از شام، مارتینی‌ها را در باری که مشرف به گوشه‌ای از اتاق نشیمن

---

1. Vivian.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود، ترکیب می‌کرد. اینک، به آشپزخانه می‌رفت و با یک سینی که در آن سه لیوان قهوهٔ ایرلندی قرار داشت، باز می‌گشت. در خانهٔ کراودر قهوهٔ ساده هرگز با شام تعارف نمی‌شد. این نوع قهوه، همیشه پس از شام در اتاق نشیمن صرف می‌شد.

به محض آنکه ایموس در مسیر آشپزخانه از دید خارج شد، پیتر ابوت لبخند دوستانه‌ای به ویوین زد. او زن لاغر اندام موبور سی ساله‌ای بود با صورتی دوست داشتنی، اما بدون لبخند. وی پنج سال پیش از بازنشسته شدن ایموس کراودر، به‌عنوان رئیس کل شرکتهای کراودر، منشی خصوصی او بود و پارسال روزی که بازنشسته شد با وی ازدواج کرد. این ازدواج نخست وی و ازدواج دوم ایموس بود. ابوت، زن اول او را هرگز ندیده بود، اما حدس می‌زد زن کوچک بی سر و زبانی بود که جریان‌عادی خشک ازدواج با کراودر را چهل سال تحمل کرد تا آنکه دو سال قبل از دنیا رفت. در طول این چهل سال، بچه‌ای در کار نبود.

ویوین با صدای ملایمی گفت: هنوز دوستم داری؟

ابوت با همان ملایمت پاسخ داد: البته، اما حالا وقت حرف زدن در این مورد نیست.

اتفاق غیرقابل اجتناب بالاخره روی داده بود. ابوت در همان شش ماه نخستی که به‌عنوان منشی خصوصی ایموس کراودر استخدام شده بود، اغلب تعجب می‌کرد که چگونه مردی به باهوشی ایموس می‌تواند از روی عمد همسر جوانش را در تماس دایم با مردی هم سن و سال خودش با ویژگیهای مردانه و مجرد قرار دهد، بی‌آنکه آنچه را که ممکن است اتفاق بیفتد پیش بینی کند. وظایف پیتر خسته کننده نبود. علاوه‌بر نگارش نامه‌های نه چندان زیاد ایموس، مهمترین وظیفه‌اش به روی کاغذ آوردن خاطرات این کارخانه دار بازنشسته از روی ضبط صوتی بود که وی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنها را در آن ضبط می‌کرد. از آنجا که ایموس بیشتر ساعتهای روز را در اتاق مطالعه محبوس و سرگرم دیکته کردن خاطراتش در ضبط صوت بود، پیتر وقت فراغت بسیاری داشت. زندگی ویوین هم که دو مستخدم در خدمتش بودند، چنین بود.

عاقبت کار از ابتدا مشخص بود. در آغاز، پیتر صرفاً هم صحبتی خوشایند برای پر کردن تنهایی ویوین بود. بتدریج، بی‌آنکه هیچ‌یک از آن دو زمان شروعش را بدانند، صمیمیتی بین آنها شکل گرفت که خود را به مقدار جزئی، اما آشکار نشان می‌داد. در یک تماس تصادفی دست، هردو همچون برق گرفتگان خود را عقب می‌کشیدند. برخی اوقات، در می‌یافتند که مدتهای مدید، پیش از آنکه با حالتی گناهکارانه نگاه از یکدیگر برگیرند و به‌جای دیگر بنگرند، در سکوت به یکدیگر خیره شده‌اند. بالاخره روزی رسید که آن دو در اتاق جلویی تنها ماندند و به جای آنکه به نقطه‌ای دیگر بنگرند، پیتر او را در آغوش گرفت و ویوین با حرارت به او چسبید.

پس از آن بعضی وقتها، هنگامی‌که ایموس در خواب بود یکدیگر را مخفیانه خارج از خانه ملاقات می‌کردند. ترتیب دادن این ملاقاتها سخت نبود، چون خواب روزمرهٔ ایموس نیز همچون باقی زندگی‌اش، به همان خشکی و دقت طراحی شده بود. به‌عنوان شخصی که مبتلا به بی‌خوابی است، ایموس هر شب ساعت ده، قرص خواب‌آوری می‌خورد و ساعت ده و نیم می‌خوابید. یک ربع مانده به یازده، تحت تأثیر دارو او در خواب عمیقی بود که تا ساعت هفت صبح ادامه می‌یافت. هیچ‌کدام از مستخدمها در خانه نمی‌خوابیدند، و از آنجا که ویوین و شوهرش شب را در اتاقهایی جداگانه سپری می‌کردند، برای او آسان بود بی‌آنکه شوهرش پی به موضوع برد پنهانی از خانه خارج شود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ویوین گفت: باید درباره‌اش صحبت کنیم. او حرفهای ما را از آشپزخانه نمی‌شنود. فکر نمی‌کنم بتوانم بیشتر از این تحمل کنم، عزیزم. مثل یک زندانی می‌مانم.

ابوت ترغیبش کرد که: ترکش کن. وقتی‌که گفتم دوستت دارم، تمام حرفهایم جدی بود. از او طلاق بگیر و با من ازدواج کن.

ویوین پرسید: و با چی زندگی کنم؟

چهرهٔ ابوت برافروخت. او در سی سالگی از نظر اقتصادی چندان موفق نبود. از چند سال پیش کارهای دفتری متعددی با شرکتهای مختلف انجام داده‌بود که هیچ‌یک آیندهٔ مشخصی نداشت. شغل فعلی‌اش به‌عنوان منشی ایموس کراودر درآمد خوبی داشت، که طبیعتاً پس از آنکه با همسر وی فرار می‌کرد، قطع می‌شد. خلاصه آنکه او امنیت شغلی چندانی نداشت.

پرخاش کنان گفت: تا ابد که نمی‌توانیم در کوچه پس کوچه‌ها یکدیگر را ببینیم. باید کاری کنیم.

ـ می‌دانم. داشتم به یک راه‌حل فکر می‌کردم. وقتی تنها شدیم در موردش حرف می‌زنیم. می‌شود فردا شب همدیگر را ببینیم؟

ـ چرا امشب نه؟

ویوین شکلکی در آورد و گفت: امروز چهارشنبه است.

پیتر احساس کرد صورتش سرخ شد. لعنت به ایموس کراودر و برنامهٔ معمول غیرقابل انعطافش. شبهای چهارشنبه لطف می‌کرد و به همسرش اجازه می‌داد با او بخوابد.

صدای ایموس را که از آشپزخانه می‌آمد شنیدند و هردو خاموش شدند. مرد مسن‌تر با یک سینی و سه لیوان قهوه وارد شد. در هر سه لیوان، خامهٔ غلیظ و شناور به چشم می‌خورد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قهوهٔ ایرلندی چیزی جز قهوهٔ تلخ با جرعه‌ای ویسکی و چند لکه خامهٔ شناور روی آن، نیست. پیتر علاقه‌ای به آن نداشت، اما وقتی کسی با ایموس کراودر شام می‌خورد باید تسلیم ذائقهٔ او می‌شد. از آنجا که ایموس کراودر اعتقاد داشت قهوهٔ ایرلندی بهترین نوشیدنی پس از شام است، به مهمانانش حق انتخاب نمی‌داد.

گفت‌وگوی چهارشنبه شبها همیشه یکسان بود. ایموس و پیتر دربارهٔ چگونگی پیشرفت خاطرات صحبت می‌کردند و ویوین در سکوت گوش می‌داد. به‌نظر پیتر، این کتاب، که اینک یک سوم آن به پایان رسیده بود، به‌طور باور نکردنی کسل کننده بود، اما ایموس آشکارا آن را شاهکاری ادبی می‌دانست. پیتر، با تمایل به حفظ شغلش، طبعاً کاری انجام نمی‌داد تا کارفرمایش را از عقیدهٔ خویش باز گرداند.

ایموس از یک نمایندگی ادبی نامه‌ای داشت و می‌خواست آن را به منشی‌اش نشان دهد. او به آگهی این نمایندگی پاسخ داده بود که کتابهای نوشته شده را با گرفتن اجرت خواندن ارزیابی و نقد و در صورت داشتن بازار کتاب را توزیع می‌کرد. ایموس، سه فصل و رئوس مطالب کتاب خاطراتش را به همراه یک چک برای این نمایندگی فرستاده بود.

از محتوای نامه چنین برمی‌آمد که این کتاب می‌تواند اثر ادبی برجسته‌ای باشد، و نمایندگی حاضر بود در مقابل دستمزد اضافی، پیشنهادات و انتقادات ویرایشی هر فصل را پس از اتمام آن عرضه کند. همه چیز را می‌شد به وسیلهٔ پست انجام داد، اما اگر برای نویسنده امکان سفر به نیویورک وجود داشت، نشستی با حضور طرفین می‌توانست با ارزش باشد.

پیتر موافقت خود را اعلام کرد:

ـ بسیار خب، با هواپیمای جت فقط دو ساعت طول می‌کشد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رأس ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه، خدمتکار برای جمع آوری لیوانهای قهوه داخل شد. پنج دقیقه بعد، او و آشپز، خانه را ترک کردند. ساعت هشت، ایموس بلند شد و ضبط صوت را که در گوشهٔ بار بود برداشت.

به منشی‌اش گفت: تمام آنچه را که امروز صبح ضبط کرده بودم، یادداشت کردی، نه؟

پیتر پاسخ داد: بله، البته. دستنوشته‌ها روی میز شماست.

ـ میل دارم فصل تازه‌ای را شروع کنم. فکر می‌کنم یک ساعتی حرف بزنم. مرا می‌بخشید.

پیتر درحالی‌که از جا برمی‌خاست گفت: خواهش می‌کنم. پس، اگر برای ویوین مهم نباشد. من هم زودتر می‌روم. و ازاین مسئله کمی متعجب شد، زیرا این، به معنای انحراف از جریان عادی روزمره بود. معمولاً هنگامی‌که پیتر هر چهارشنبه برای شام می‌آمد، او و ایموس تا ساعت نه در مورد کتاب حرف می‌زدند، آنگاه ایموس به اتاق مطالعه می‌رفت تا نتیجهٔ کار روزانه را غلط‌گیری، یا تا وقت خواب در ضبط صوت صحبت کند، و پیتر این را نشانه‌ای برای ترک آنجا فرض می‌کرد. ایموس، قبلاً هرگز شب را آن‌قدر زود به پایان نرسانده بود.

ویوین، همان‌طور که شوهرش دستگاه ضبط صوت را به اتاق مطالعه می‌برد، پیتر را تا دم در همراهی کرد. و دست پیتر را محکم فشار داد و زیر لب گفت: فردا شب؟

ـ اگر فکر می‌کنی خطری ندارد.

ـ همیشه بی خطر است، مگر چهارشنبه‌ها. باید از قرصهای خواب آور ممنون باشیم. همان ساعت، همان جا؟

ـ اووه ـ اووه. به‌خاطر شام متشکرم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صبح روز بعد، پیتر با فرودگاه تماس گرفت و دریافت که روز یکشنبه ساعت شش بعد از ظهر هواپیمایی به مقصد نیویورک پرواز خواهد کرد. وی برای آن پرواز و همچنین برای پرواز برگشت روز دوشنبه ساعت هشت بعد از ظهر جا رزرو کرد.

او آن روز صبح ویوین را زیاد ندید، زیرا تمام بعد از ظهر را برای خرید در خارج از خانه صرف کرده بود.

نیم شب، پیتر سر پیچ، نزدیک محل زندگی فیلها در پارک جنگلی توقف کرد. چند لحظه بعد اتومبیلی کروکی با سقف بالا زده پشت وی ایستاد. وی از اتومبیل خود پیاده شد، دکمه‌های کتش را برای در امان ماندن از سرمای بیرون بست، سوار اتومبیل کروکی شد و روی صندلی جلویی نشست. اتومبیل مجهز به بخاری گازی بود که علی‌رغم سقف نازک پارچه‌ای اتومبیل، آن را گرم می‌کرد.

ویوین در آغوشش جای گرفت و او را بوسید.

پس از مدتی، پیتر پرسید: برویم متل؟

ـ امشب نه. حرفهایی است که باید بزنیم.

ـ مثلاً؟

ـ اینکه چه می‌خواهیم بکنیم. همان‌طور که دیشب بعد از شام گفتی ما نمی‌توانیم تا ابد همین‌طور ادامه بدهیم. اگر هم من ایموس را ترک کنم، بی پول خواهیم بود. با طلاق عادلانه و بخشیدن بخشی از دارایی‌اش بشدت مبارزه می‌کند. خوب می‌شناسمش.

ابوت بی‌آنکه اطمینان چندانی داشته باشد گفت: می‌توانم شغل دیگری پیدا کنم.

ـ اوه، حتماً. با درآمد شندرغاز. بعد از چشیدن طعم رفاه، دیگر دلم نمی‌خواهد با سختی پول در بیاورم، پیتر. من، تو و پول ایموس را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌خواهم.

ـ خوب است، اما چه‌طور می‌خواهی آن را به دست بیاوری؟

درحالی‌که سرش را بر شانه‌های پیتر می‌گذاشت، زمزمه کرد: از ازدواج با بیوه‌ای ثروتمند نفرت داری؟

ابوت بدنش را صاف کرد و گفت: جدی نمی‌گویی.

ویوین سرش را بلند کرد تا در تاریکی به صورت او نگاه کند:

ـ هیچ‌وقت جدیتر از حالا نبوده‌ام. آیا واقعاً دوستم داری، آن‌قدر که الان ثابتش کنی؟

ـ البته که دوستت دارم. اما قتل؟!

ـ وجدان یا ترس از دستگیر شدن تو را اذیت می‌کند؟

ابوت پس از لحظه‌ای تأمل، با بی‌میلی پاسخ داد: شاید فکر دستگیر شدن. حقیقتاً خیلی هم از ایموس خوشم نمی‌آید. اما از اینکه ماه عسلمان را در اتاق گاز بگذرانیم متنفرم.

ـ دستگیر نمی‌شویم. من یک نقشهٔ درجه یک دارم.

ـ شرط می‌بندم همین‌طوراست. تعداد زیادی از آنهایی که منتظر مجازات مرگند هم فکر می‌کردند نقشه‌های عالی دارند.

ویوین به او اطمینان داد که:

ـ این یکی واقعاً عالی است. با قرصهای خوابی که می‌خورد، خوابش خیلی عمیق است. هیچ‌وقت متوجهٔ آمدن ولگردی به خانه نمی‌شود. فکر کن یک ولگرد هنگامی‌که ما هردو شواهد محکم داریم او را بکشد.

ـ چه نوع شاهدی؟

ـ مال تو آماده است. ولگرد طرفهای نصف شب یکشنبه، وقتی‌که تو اسمت را در دفتر هتلی در نیویورک ثبت کرده‌ای وارد خانه می‌شود.

پیتر اخمی کرد:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ تو می‌کشی‌اش؟

ویوین سرش را به علامت نفی تکان داد:

ـ تو این کار را می‌کنی. گفتم در دفتر هتل ثبت نام کرده‌ای، نگفتم که واقعاً آنجایی. در عین حال، هیچ‌کس نمی‌تواند ثابت کند که آنجا نبوده‌ای.

ـ بهتر است شیر فهمم کنی. خوب متوجه نمی‌شوم.

ـ امروز سری به فرودگاه زدم. پرواز تو ساعت هشت و یک دقیقه وارد نیویورک می‌شود. یک پرواز جت هم هست که ساعت نه و سی و پنج دقیقه به اینجا برمی‌گردد. یک ساعت و سی و چهار دقیقه فرصت داری که به هتلی بروی، آنجا ثبت نام کنی و وارد اتاقت شوی، آن‌قدر که پادوی هتل فکر کند که تو شب را در آنجا سپری خواهی کرد. آن وقت باید مخفیانه از راه پشتی بیرون بروی، تاکسی بگیری و به فرودگاه برگردی. با اسمی جعلی برمی‌گردی و ساعت یازده و بیست و هشت دقیقه می‌رسی اینجا. ساعت دو صبح پرواز دیگری به نیویورک است که تو را ساعت سه و پنجاه و هشت دقیقه به آنجا می‌رساند. می‌توانی قبل از سپیدهٔ صبح به اتاقت در هتل برگردی، بی‌آنکه کسی بفهمد اصلاً از آن خارج شده‌ای.

پیتر در دل محاسبه‌ای کرد: یعنی برای من حدوداً دو ساعت می‌ماند که از فرودگاه، به خانهٔ شما بیایم، کار را یکسره کنم و دوباره به فرودگاه برگردم. حدس می‌زنم وقت کافی باشد، به شرط آنکه هیچ‌کدام از هواپیما تأخیر نداشته باشند. اما اگر یکیشان تأخیر داشته باشد؟

ـ اگر آخری باشد، مهم نیست، تنها هواپیمای اولی و آنکه برمی‌گردد اینجا اگر تأخیر داشته باشند، تعویض هواپیماها را برای تو مشکل می‌کنند. اگر هردو تأخیر داشتند، موضوع را فراموش کن تا فرصت دیگری به دست بیاوریم. ما چیزی از دست نمی‌دهیم جز پول بلیت دو هواپیما.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیتر کمی بیشتر فکر کرد: باید دو بلیت دیگر در دو هواپیمای بعدی رزرو می‌کردم.

ـ می‌شود با تلفن این کار را کرد. برای اینکه رد تو را پیدا نکنند باید از دو اسم جعلی استفاده کرد. می‌توانم فردا این کار را انجام دهم و بلیتها را بگیرم.

ـ هولم نکن. چه‌طور او را بکشم؟ من که اسلحه ندارم.

ـ من دارم.

روی صندلی‌اش، صاف نشست. کیفش را باز کرد و از توی آن یک رولور کالیبر ۰۳۲ بدون چخماقی بیرون آورد.

ـ این را امروز از یک مغازهٔ کارگشایی خریدم، البته با نام جعلی. به‌هیچ‌وجه نمی‌شود ردش را پیدا کرد. بعد از اینکه از آن استفاده کردی، می‌توانی آن را به نیویورک برگردانی و در رودخانهٔ هادسن یا هرجای دیگری که خواستی بیندازی.

پیتر غرید که: تو کاملاً مطمئنی که کار پیش می‌رود.

داشبورد را باز کرد و دنبال چراغ قوه گشت و زیر نور آن اسلحه را معاینه کرد. سلاح یکی از آن پنج‌تیرهای ساخت «اسمیت و وسون»[1] بود و شاید پنجاه سال از عمرش می‌گذشت، اما همچنان قابل استفاده بود. آن را باز کرد و فهمید پر است.

وقتی ویوین نگاه پرسشگرانه او را دید، گفت: فشنگها را از یک فروشگاه ورزشی خریدم. بیشتر از آنچه در اسلحه است نیاز نداری، برای همین بقیه‌اش را ریختم دور.

ابوت چراغ قوه را خاموش کرد، آن را داخل داشبورد گذاشت و اسلحه را در جیب کتش انداخت.

---

1. Smith & Wesson.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ بسیار خب. شاهد تو چیست؟

ـ نقشه‌ام این است که آن شب در بیمارستان باشم.

وقتی پیتر به او خیره شد، ادامه داد:

ـ ایموس، همیشه ساعت یک ربع به یازده در خواب عمیق است. بیمارستان «سنت جان» فقط پنج بلوک ساختمانی با ما فاصله دارد. کمی پس از ساعت یازده درحالی‌که از درد شکم شکایت دارم به آنجا می‌روم. طبیعتاً، آنها برای معاینه مرا شب نگه می‌دارند. تو خیلی زودتر از ساعت دوازده و نیم وارد خانه نخواهی شد، برای همین من هم بهانه خواهم داشت.

پیتر با تردید پرسید: به شرط آنکه ساعت دقیق قتل را تعیین کنند. شاهدی بر اینکه او کی می‌میرد وجود نخواهد داشت.

ـ همسایه‌ها صدای شلیک را می‌شنوند.

پیتر با شنیدن این حرف اخمی کرد و به آهستگی گفت: آره، و اگر ناگهان سر و کلهٔ یکی از آنها پیدا شود، چه؟

ویوین صبورانه گفت: مردم برای کشف صدای گلوله به خانه‌های تاریک نمی‌روند؛ فقط تعجب می‌کنند که صدا چه می‌توانسته باشد، و بعد فراموشش می‌کنند. اما وقتی پلیس بعدها از همسایه‌ها بازجویی کند، یک نفر زمان شلیک را به‌خاطر خواهد آورد. فقط برای اینکه مطمئن بشوی، می‌توانی به ساعت کنار تخت ایموس هم شلیک کنی، این کار زمان را ثابت نگه می‌دارد.

پیتر موافقت کرد:

ـ بسیار خب، در هر حال فکر می‌کنم با کالبد شکافی، ساعت دقیق مرگ را کشف کنند. احتمالاً تو هم تبرئه می‌شوی.

ـ کاری که می‌خواهم انجام بدهی این است که وانمود کنیم موضوع

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرقت در میان بوده است، پس به تو کلیدی نخواهم داد. برای اینکه وارد خانه بشوی یکی از شیشه‌های در شیشه‌ای را که به اتاق جلویی باز می‌شود، بشکن. نگران این نباش که صدا ایموس را بیدار کند، چون زمین لرزه هم نمی‌تواند او را بعد از خوردن قرص خواب‌آور بیدار کند. می‌دانی کمد ملحفه‌ها کجاست؟

ـ اووه...

ـ دو رو بالشی از آنجا بردار و یکی را از نقره‌های عیار داری که از بوفهٔ اتاق غذاخوری برمی‌داری پر کن. آن را کنار دری که از آن وارد شدی بگذار و رو بالشی بعدی را با خودت ببر طبقهٔ بالا. وقتی به ایموس شلیک کردی آن را کنار تخت بینداز. این‌طور به‌نظر می‌آید که سارق آن را با این قصد که چیزهای با ارزشی ممکن است پیدا کند، بالا برده و پس از شلیک به ایموس از ترس آن را انداخته و فرار کرده است. بدین ترتیب به‌نظر می‌آید آن‌قدر عجله داشته است که صبر نکرده است روبالشی پر شده را بردارد.

ابوت پس از آنکه خوب در این مورد فکر کرد، سرش را به نشانهٔ تصدیق تکان داد: باید عملی باشد. انجامش می‌دهم.

ویوین به آغوش او بازگشت:

ـ مرا ببوس.

یکشنبه شب، هواپیمای جت پیتر ابوت سر وقت در فرودگاه کندی به زمین نشست. او فقط کیف سبکی حمل می‌کرد. در نتیجه باری نداشت تا منتظر رسیدن آن شود. ساعت بیست دقیقه به نه او مشغول ثبت نام در هتل بود. پانزده دقیقه بعد، از در خروج اضطراری به کوچه آمد. بخت آن‌قدر با او یار بود که بتواند فوراً یک تاکسی پیدا کند، و با ارائه یک ده دلاری به راننده او را ترغیب کرد در راه خود به فرودگاه بیشتر قوانین

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

راهنمایی و رانندگی شهر نیویورک را زیر پا بگذارد. بالاخره سی ثانیه پیش از آنکه در ورود مسافران بسته شود، وارد هواپیما شد.

مهماندار، قلمش را بر روی تنها نامی که در فهرست مسافران کنترل نشده بود، گرداند و پرسید: آقای آرتور رینولدز؟[1]

پیتر پرسید: ها؟ آن وقت با به‌خاطر آوردن آنکه آرتور رینولدز نامی بود که ویوین هنگام رزرو بلیت، به‌کار برده است، گفت: بله، خودمم.

این پرواز نیز سر ساعت به مقصد رسید. پیتر اتومبیلش را در پارکینگ فرودگاه گذاشته بود، در نتیجه نیازی به تاکسی نداشت. وقتی به خانهٔ کراودر رسید، یک ربع از نیمه شب گذشته بود. اتومبیلش را یک ساختمان آن‌سوتر متوقف کرد و باقی مسافت را پیاده رفت. خانهٔ همسایگان سمت چپ و راست در تاریکی بود، اما او با احتیاط جلو می‌رفت. به آرامی از میان چمنها به سوی ایوان جلویی پیش رفت. در مقابل در شیشه‌ای چراغ قوه‌اش را روشن کرد و آن را روی شیشه‌ها انداخت تا آن شیشه را که نزدیک چفت داخلی بود شناسایی کند. وقتی آن را پیدا کرد، با ته رولورش آن را شکست، چراغ قوه را خاموش کرد و گوش داد. پس از چند ثانیه که صدایی از داخل به گوش نرسید، دستهای دستکش دارش را داخل برد و چفت را باز کرد.

با کمک نور چراغ قوه، کمد ملحفه‌های طبقهٔ اول را پیدا کرد و دو روبالشی برداشت. یکی از آنها را در اتاق غذاخوری از نقره آلات پر کرد و آن را به اتاق جلویی برد و گذاشت روی زمین.

رو بالشی دیگر را به آهستگی با خود به طبقهٔ بالا برد. در اتاق خواب ویوین را به آرامی باز کرد و در نور چراغ قوه نگاهی به آن انداخت تا مطمئن شود او رفته است. وقتی اتاق را خالی دید، از هال گذشت تا در

---

1. Arthur Reynolds.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اتاق خواب ایموس را بگشاید.

ایموس کراودر همیشه پنجره‌ها را باز می‌گذاشت و می‌خوابید، به همین خاطر اتاق کاملاً سرد بود. لحاف سر و بدن آدمی را که روی تخت قرار داشت، پوشانده بود.

پیتر وارد اتاق شد، روبالشی خالی را روی زمین جلو تخت انداخت، و نور چراغ قوه را به روی کسی که روی تخت بود گرفت. با شلیک نخست، شخص زیر لحاف تکانی خورد و نفس خفه‌ای بیرون داد، اما گلوله‌های بعدی فقط لحاف را نشانه رفت.

پیتر نزدیکتر رفت و نور را بر ساعت روی میز کنار تخت انداخت. با دقت نشانه گرفت و گلوله‌ای وسط صفحهٔ ساعت شلیک کرد.

چراغی در گوشهٔ اتاق روشن شد. پیتر نگاه خیره‌اش را به آن‌سو حرکت داد. وقتی ایموس کراودر را دید که پالتو پوشیده و بر صندلی کنار لامپ نشسته، وحشت کرد. یک اسلحهٔ خودکار کالیبر چهل و پنج به سوی پیتر نشانه رفته بود.

پیرمرد با لحنی خشک دستور داد: آن را بینداز. فکر می‌کنم خالی است، اما در هر حال بیندازش.

پیتر با لکنت زبان گفت: چی... چی...

ایموس دوستانه گفت: فکر می‌کنم باید توضیح دهم. مدتهاست که به رابطهٔ تو و ویوین مشکوک بودم. نگاه کردنتان به یکدیگر بیشتر از آنچه که خودتان بدانید، بیانگر این موضوع بود. برای همین، ضبط صوت را اینجا و آنجا روشن می‌گذاشتم. چهارشنبه شب هم که ضبط روی میز بار قرار داشت، روشن بود و گفت وگوی شما را ضبط کرد. وقتی برای شب بعد با ویوین قرار ملاقات گذاشتی، تصمیم گرفتم، گوش بایستم. پنجشنبه، درست پیش از آنکه به رختخواب بروم ضبط صوت را به گاراژ بردم و در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اتومبیل ویوین جاسازی کردم و بلندگویش را زیر صندلی عقب اتومبیل گذاشتم. نوار دو ساعت و نیمه‌ای در آن گذاشتم که تا ساعت دوازده و نیم شب کافی بود. البته پیش از آنکه گفت وگویتان تمام بشود، نوار تمام شد، اما به هر حال مطالب اصلی ضبط شده بود.

نگاه خیرهٔ پیتر به شخصی که زیر لحاف بود، دوخته شد. ایموس بی هیچ نشانی از شوخ طبعی با دهان بسته خندید.

ـ برو نگاه کن. ویوین هرگز به بیمارستان نرفت. اول شب چند تا از قرصهای خواب آورم را در قهوهٔ ایرلندی بعد از شامش ریختم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

Cover design M.R. Nabavy

شابک ۲-۰۸۵۳-۰۰-۹۶۴
ISBN 964-00-0853-2
۲۱۰۷ ۱-۸۱۲۱۰-۷

بها: ۱۶۰۰۰ ریال